



مجموعه آثار

اوژن یونسکو

سحر دآوری

عابر هواپی
کرگدن

نسل قلم

مجموعه آثار

اوژن یونسکو

جلد ۳

۳-۴۲

تقدیم به
مادلن رونو
ژان لویی بارو

یونسکو، اوژن، ۱۹۱۲-۱۹۹۴.
عابر هوایی. کرگدن / اوژن یونسکو؛ مترجم سحر داوری. - تهران: تجربه:
دفتر ویراسته، ۱۳۷۸.
۲۶۴ ص. - (مجموعه آثار اوژن یونسکو؛ ج. ۳) نسل قلم. مجموعه آثار؛ ۳-۴۲
ISBN: 964-90030-6-1: (دوره ۱۵ جلدی) - ISBN
ISBN 964-6481-78-7 (۱۱۰۰۰ ریال) (ج. ۳)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات زیر

این کتاب ترجمه‌ای است از *Rhinoceros* و *Pieton de L'air*.
۱. نمایش نامه فرانسوی. - قرن ۲۰. الف. داوری. سحره مترجم. ب. عنوان.
ج. عنوان. کرگدن د. فروست: مجموعه آثار اوژن یونسکو؛ ج. ۳.
۸۴۲/۹۱۴ PQ۲۶۵۱/۹۱۱
ج. ۳
۱۳۷۸
۱۳۷۸

۷۸-۱۲۷۹۸ م

کتابخانه ملی ایران

توجه!

هرگونه استفاده‌ی اجرایی از این نمایش نامه‌ها منوط به
اجازه‌ی کتبی ناشر است.

اوژن یونسکو

مجموعه آثار

۳

عابر هوایی

گرگدن

سحر داوری

تهران - ۱۳۸۰

شابک: ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۷۸-۷ (جلد سوم) ISBN: 964-90030-78-7 (vol.3)

شابک: ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۶-۱ (دوره ۱۵ جلدی) ISBN: 964-90030-6-1 (15 vol. set)



با هم کاری دفتر ویراسته

C'est une traduction en Persan de *LE PIÉTON DE L'AIR*,
et *RHINOC ÉROS* (Théâtre d' Eugene Ionesco, III). Publiés par Les
Editions Gallimard.

نسل قلم (مجموعه آثار: ۳-۴۲)

نام کتاب: مجموعه آثار اوژن یونسکو - ۳

(عابر هوایی/کرگدن)

نویسنده: اوژن یونسکو

مترجم: سحر داوری

ویراستار: مهشید نونهالی

چاپ اول: ۱۳۷۸؛ دوم: ۱۳۸۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کیارنگ

چاپ و صحافی: اطاق چاپ

کلیه حقوق محفوظ است

تهران-۱۵۸۵۸، خردمند شمالی، ساختمان ۱۱۰، طبقه ۱، شماره ۱

تلفن: ۸۸۲۹۳۷۶ / فاکس: ۸۸۲۷۲۷۰

مقدمه

از آغاز انتشار مجموعه‌ی **نسل قلم**، قول دادیم آثار نویسندگانی را که شرح زندگی و نقد آثارشان در این مجموعه آمده است، منتشر کنیم. نشر تجربه، با همکاری دفتر ویرامه، و با تکیه بر توانایی‌ها و مساعدت‌های گروه **نسل قلم** (بنیان‌گذاران، مترجمان، و سایر دست‌اندرکاران) بر آن بود که این آثار را دست‌کم ماهی یک عنوان به‌تدریج منتشر سازد، و امید داشت که پس از مدتی، کم‌کم مجموعه‌ی آثار این نویسندگان را در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد. اما تا امسال دشواری‌های فراوان بیرونی و کاستی‌های پرشمار درونی دست به دست هم دادند و نگذاشتند به امیدی که داشتیم حتی نزدیک شویم. اما اصلاً ناامید نیستیم. امسال با برنامه‌ریزی بهتر و با انگیزه‌ئی نه کم‌تر از پیش دوباره شروع می‌کنیم. در این شروع دوباره هم، ملاحظات را مد نظر داریم که امیدواریم با عنایت بدان‌ها کارمان پیش برود:

- ۱- انتشار این آثار ترتیب و ارجحیت خاصی ندارد. اما طبعاً انتخاب ارجح اثری خواهد بود که یا قبلاً چاپ نشده باشد، یا در کارنامه‌ی ادبی نویسنده‌اش از اهمیت بیش‌تری برخوردار باشد، یا برای نشر شرایط بهتری داشته باشد.
- ۲- سعی آن است که ترجمه‌های این آثار حتی‌الامکان از متن اصلی باشند و در حد مقدور ویرایش دقیق بشوند و در موارد لزوم، با ترجمه‌ی زبان‌های دیگر نیز

مقابله و مقایسه کردند. از نظر رسم الخط، برای آزمودن شیوه‌های مختلف، برخلاف مجموعه‌ی اصلی نسل قلم، شیوه‌ی جدانویسی اصل قرار گرفته است - مگر مترجم بر شیوه‌ی رسم الخط خویش تأکید داشته باشد.

۳- از نظر طرح روی جلد، تغییراتی داده‌ایم، اما از نظر قطع، هم‌چنان قطع جیبی پالتویی را حفظ کرده‌ایم.

۴- در مورد برخی از نویسندگان، با توجه به امکانات خاصی که دارند، از آغاز، بنا را بر انتشار مجموعه‌ی آثارشان می‌گذاریم، اما نه در یک یا دو جلد؛ زیرا اولاً آثار برخی از آن‌ها به هیچ‌روی در یک یا دو مجلد نمی‌گنجند (به‌ویژه در قطع پالتویی)، ثانیاً در برخی از آثار آن‌ها ممکن است مسائلی باشند که در دوره‌ی خاص، دست‌وپاگیر انتشار کل مجموعه شوند.

این سومین مجلد از مجموعه آثار اوژن یونسکو است. نزدیک به نیمی از آثار نمایشی یونسکو به دست خانم سحر داوری تاکنون ترجمه شده است و چون بقیه‌ی نمایش‌نامه‌های این نویسنده نیز قرار است به همین قلم به فارسی درآید، با اجازه‌ی ایشان، مجموعه آثار یونسکو را به تمامی مترجمانی که تاکنون آثار این نویسنده را به فارسی ترجمه کرده‌اند تقدیم می‌کنیم.

ناشر

عابر هوايي

شخصیت‌ها

Bérenger	آقای برانژه، عابر هوایی
Joséphine	خانم برانژه، هم‌سر او، که ژوزفین نام دارد
Marthe	مادموازل برانژه، دختر او، که مارت نام دارد روزنامه‌نگار (انگلیسی) اولین مرد انگلیسی، با لباس مرتب اولین زن انگلیسی، هم‌سر او پسر کوچولو، پسر زوج بالا دومین مرد انگلیسی، با لباس مرتب دومین زن انگلیسی، هم‌سر او دختر کوچولو، فرزند زوج دوم انگلیسی
John Bull	جان بول، سرآهنگ اولین پیرزن انگلیسی دومین پیرزن انگلیسی عمو-دکتر کارمند متوفیات (کارمند م.)
Anti-Monde	ره‌گذر دنیای لامکان در دادگاه: قاضی جان بول، که خود را به شکل جلاد درآورده. مرد سفیدپوش جلاد چوبه‌ی دار معاون قاضی

(شخصیت‌ها نباید لهجه‌ی انگلیسی داشته باشند.)

دکور:

[کاملاً سمت چپ، خانه‌ئی ییلاقی به سبک انگلیسی:
کشت‌زاری، به سبک کارهای دوانیه روسو* یا اوتریو***
یا شاگال****. بسته به سلیقه‌ی طراح صحنه. این خانه‌ی
کوچک، همین‌طور منظره‌ئی که در پایین تشریح خواهد شد،
باید فضائی رؤیایی ایجاد کند. خلق این فضای رؤیایی باید
بیش‌تر با امکانات هنرمند پریمیتیف که در ظاهر ناشیانه
می‌نماید صورت‌گیرد تا با امکانات هنرمندی سوررئالیستی
با هنرمندی که از تکنیک‌های اپرا یا تئاتر شاتله† الهام
می‌گیرد. همه چیز نورانی است. یعنی بدون سایه-روشن،
بدون گرفتگی و غیره... باقی صحنه دشت پر علف سرسبز و
باطراوانی است که بر فلانی بر فراز دره‌ئی قرار دارد. در تهِ

■ Douanier Rousseau (همان هانری روسو)، نقاش فرانسوی، که با سبکی
ساده و شاعرانه تابلوهای پررمزوراز و اسرارآمیزی خلق کرد (همه‌ی
پانویشت‌ها از مترجم است).

■ Utrillo، نقاش فرانسوی. که ابتدا از رنگ‌های تیره و غم‌انگیز استفاده
می‌کرد. ولی بعد مناظری با رنگ‌های شاد و زنده آفرید.

■ Chagall، نقاش روسی‌الاصل فرانسوی، که منبع الهام‌اش فولکلور یهود بود.
† تئاتری معروف در پاریس، واقع در محله‌ئی به همین نام.

دکوره، تپه‌ئی را در روبه‌رو می‌بینیم. بلندترین نقطه‌ی فلات، که ماجرا در آن‌جا رخ می‌دهد، نیم‌دایره است، تا از یک‌سو، پرت‌گاه خیلی نزدیک باشد و خود را بر لبه‌ی آن احساس کنیم، و از سوی دیگر بتوان در انتهای سمت راست، اولین خانه‌های سراپا سفید و آفتابی یک روز آفتابی ماه آوریل را در یک شهر کوچک انگلیسی ببینیم. آسمان بسیار آبی و بسیار صاف است. چندین درخت را بر صحنه می‌توان دید: درخت گیلاس و درخت گلابی که شکوفه کرده‌اند.

صداهاى بسیار ضعیف ترن‌هائی را از انتهای دره، در طول رودخانه‌ی کوچک قابل کشتی‌رانی می‌شنویم. که البته رودخانه را هم نمی‌بینیم، اما از صدای خفیف سوت‌های کشتی، وجودش را حدس می‌زنیم. کابل‌های یک تله‌کابین را می‌بینیم که دو کابین کوچک قرمز بر آن بالا و پایین می‌روند. کمی بعد، به تدریج که ماجرا پیش می‌رود، وسایل دیگری، و نیز تغییرات دیگری، را بر صحنه خواهیم دید. به این ترتیب، هنگام گشت‌وگذار برانژ و خانواده‌اش بر لب پرت‌گاه، ویرانه‌هائی پر از گل و صورتی‌رنگ می‌بینیم؛ مرز نیستی؛ پل تیره‌ای؛ و ترنی با خط‌آهن دندانه‌ای* را بالای تپه‌ی روبه‌رویی و... خواهیم دید.

پرده‌ که بالا می‌رود، دو پیروزن انگلیسی از سمت راست به طرف چپ** صحنه می‌روند. |

*** Train à crémaillère. ترنی که چرخ‌ها و خط‌آهن‌اش دندانه‌دار است. این نوع خط‌آهن در مناطق کوهستانی و شیب‌دار مورد استفاده قرار می‌گیرد.
*** توجه دارید که جهت‌های صحنه‌ای همیشه از دید بازی‌گر رو به تماشاگر در نظر گرفته می‌شوند.

اولین پیرزن انگلیسی: اوه یس (yes) ...
دومین پیرزن انگلیسی: پس، ما تو انگلیس هستیم.
اولین پیرزن انگلیسی: تو قلمرو گلاسستر.
دومین پیرزن انگلیسی: چه یکشنبه‌ی خوبی نصیب‌مون شده.
[صدای ناقوس‌های کلیسا را می‌شنویم.] ناقوس‌های کلیسای
کاتولیک نه.

اولین پیرزن انگلیسی: تو ده‌کده‌ی من کلیسای کاتولیک نبود.
[در این لحظه، توپی به دومین پیرزن انگلیسی می‌خورد
و او روی برگردانده است، در همان حال یک پسر بچه‌ی
انگلیسی از راه می‌رسد.]

دومین پیرزن انگلیسی: اوه!
اولین پیرزن انگلیسی: [به پسر بچه] اوه! پسر هی بد.
[اولین مرد انگلیسی، پدر پسر بچه، ظاهر می‌شود.]
اولین مرد انگلیسی: ساری (sorry). پسر کوچولوی من رو
می‌بخشید.

پسر بچه: عمداً نزدم.
[اولین زن انگلیسی، هم‌سر اولین مرد انگلیسی، و مادر
پسر بچه سر می‌رسد.]
اولین زن انگلیسی: [به پسر بچه] باید مواظب باشی. هیچ خوب
نیست. باید از خانم معذرت بخواهی.

پسر بچه: معذرت می‌خوام، خانم.
اولین مرد انگلیسی: [به خانم‌ها] ازتون واقعاً معذرت می‌خوام.
اولین زن انگلیسی: [به همان ترتیب] ازتون واقعاً معذرت می‌خوام.
[دو پیرزن انگلیسی و والدین پسر بچه، ضمن ادای
احترام به یک‌دیگر، می‌گویند: «ساری، ما رو ببخشید.» از

هم جدا می‌شوند، به یک‌دیگر پشت می‌کنند و قدم می‌زنند. در این حین، یک دختر بچه‌ی انگلیسی از راه می‌رسد، توپ پسر بچه را بر می‌دارد و به او بر می‌گرداند. اولین زن انگلیسی: [به دختر بچه] چه دختر کوچولوی مؤدبی. [دختر بچه تعظیم می‌کند. در این حین، دومین مرد انگلیسی و هم‌سرش، که والدین دختر بچه اند، سر می‌رسند.]

اولین زن انگلیسی: [به والدین دختر کوچولوی شما واقعاً خیلی مؤدب‌تر، خانم. اولین مرد انگلیسی: [به دومین مرد انگلیسی] دختر کوچولوی شما واقعاً خیلی مؤدب‌تر، آقا. دومین مرد انگلیسی: [به اولی] مطمئناً پسر کوچولوی شما هم مؤدب‌تر.

اولین زن انگلیسی: اون خیلی هم مؤدب نیست. دومین زن انگلیسی: دختر کوچولوی ما هم همیشه مؤدب نیست. [چهار انگلیسی، ضمن ادای احترام به یک‌دیگر، باز هم می‌گویند «ساری، ساری» و از هم جدا می‌شوند و هر کدام به راه خود می‌روند. در همین حال، اولین زن انگلیسی برای آخرین بار به پسر بچه می‌گوید: «ای پسرهای بد». پسر بچه، پنهانی، رو به والدین‌اش دست‌ها را به بینی می‌گذارد و شکلک در می‌آورد.]

دختر بچه: وای! چه پسر بچه‌ی بدی! اولین پسر زن انگلیسی: [که دیده است] وای! چه پسر بچه‌ی بدی! دومین پسر زن انگلیسی: وای! پسرهای بد! دختر بچه: به کسی نمی‌گم. چغلی کار خوبی نیست.

روزنامه‌نگار از سمت چپ، از پشت خانه‌ی برانژه وارد می‌شود.]

روزنامه‌نگار: [به اولین مرد انگلیسی] وای! چه صبح خوبی!
اولین زن انگلیسی: وای! چه یک‌شنبه‌ی خوبی، این‌طور نیست؟
اولین مرد انگلیسی: چه یک‌شنبه‌ی خوبی.
روزنامه‌نگار: از اون یک‌شنبه‌های درست و حسابی برای رفتن به بیلاق‌ته.

[انگلیسی‌ها، قدم‌زنان و آسوده، خارج می‌شوند.
روزنامه‌نگار، که تنها مانده، به سمت خانه‌ی چوبی برانژه می‌رود. در همین لحظه برانژه سر از پنجره بیرون می‌آورد
و به آسمان و چمن می‌نگرد و می‌گوید:]

برانژه: چه یک‌شنبه‌ی خوبی.
روزنامه‌نگار: آقای برانژه، لطفاً. شما آقای برانژه هستید؟ می‌بخشید، من روزنامه‌نگار ام... [برانژه وانمود می‌کند که دارد می‌رود.] تمنا می‌کنم نرید، نرید. [سر برانژه دوباره نمایان می‌شود، درست مثل خیمه‌شب‌بازی.] من فقط می‌خواستم چندتا سؤال ازتون بکنم. [سر برانژه ناپدید می‌شود.] چند تا سؤال خیلی ساده. تمنا می‌کنم، آقای برانژه، فقط یک سؤال. [برانژه دوباره سرش را بیرون می‌آورد.]

برانژه: من تصمیم گرفته‌م دیگه به سؤال‌های روزنامه‌نگارها جواب ندم.

[دوباره سرش را تو می‌برد.]

روزنامه‌نگار: فقط یک سؤال. سؤال روزنامه‌نگاری نیست، سؤال روزنامه‌ای‌ته. من رو مخصوصاً فرستاده‌ند این رو از شما پرسن. خیلی مهم نیست، خیلی مهم نیست، نگران نباشید.

برائزه: [سرش را دوباره بیرون می آورد.] من وقت چندانی ندارم. کار دارم. یا بهتر نه بگم، کار ندارم، شاید هم کار پیدا کنم، کسی چه می دونه؟ من از اروپا اومدم انگلیس استراحت کنم، برای فرار از کار.

روزنامه نگار: [باج داشت اش را بیرون می آورد.] اطلاع داریم. شما آمده ید انگلیس. در قلمرو گلاستر، تو یه خونه ی پیش ساخته زندگی می کنی، میون این علفزار، بالای بلندی سرسبزی که بر فراز دره است و اون جا [با دست دکور را نشان می دهد.] یه رودخانه ی کوچک قابل کشتی رانی بین دو تپه ی مشجر جاری نه... ما اطلاعاتی کسب کرده ایم، بابت این جسارت محترمانه ما رو می بخشید، آقا.

برائزه: رازی در کار نیست. وانگهی همه می تونند این رو ببینند. روزنامه نگار: روزنامه ی من مایل نه یک سؤال از شما بکنه، آقای برائزه ی عزیز.

برائزه: من دیگه نمی خوام به سؤال ها جواب بدم.

[نظا هر به رفتن می کند. سرش ناپدید و دوباره پدیدار

می شود.]

روزنامه نگار: آقای برائزه، نرید. یه سؤال خیلی ساده است. یه جوابی بدید. می خوایم بگذاریم صفحه ی اول. با یه عکس از شما، نصف اندازه ی طبیعی.

برائزه: فوراً بگید آقا. من وقت ندارم. در حال استراحت ام.

روزنامه نگار: معذرت می خوام. از این که خلوت شما رو آشفته می کنم متأسف ام. حالا سؤال همیشگی رو از شما می کنم: یکی یک شاه کار جهانی از شما بر صحنه های جهانی خواهیم دید؟ برائزه: من مایل نیستم به سؤال شما جواب بدم.

روزنامه‌نگار: ای وای! چرا آقای برانژه؟

برانژه: ناچار ام نزد شما اعترافاتی بکنم. من همیشه می‌دونستم که هیچ دلیلی برای نوشتن ندارم.

روزنامه‌نگار: این کاملاً قابل درک نه. اما دلیل نداشتن که دلیل نمی‌شه: برای هیچ چیز دلیلی وجود نداره، این رو همه می‌دونیم.

برانژه: البته. منتها، با این‌که هیچ دلیلی وجود نداره، آدم‌ها خیلی کارها می‌کنند. اما کسانی که روحیه‌ی ضعیفی دارند، دلایلی ظاهری برای کارهاشون پیدا می‌کنند. و تظاهر می‌کنند که به این کارها اعتقاد دارند. می‌گند آدم بالاخره باید یه کاری بکنه. من از این دسته آدم‌ها نیستم. قدیم‌ها نیروی توصیف‌ناپذیری در من وجود داشت که من رو، به‌رغم اعتقاد بنیادین به نیهیلیسم، به عمل کردن یا نوشتن وا می‌داشت. حالا دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

روزنامه‌نگار: یادداشت می‌کنم. شما دیگه نمی‌تونید ادامه بدید.

برانژه: نه، دیگه نمی‌تونم. سال‌های سال، گفتن این‌که چیزی برای گفتن وجود نداره کمی تسکین‌ام می‌داد. اما حالا دیگه به این مسئله بیش از اندازه یقین دارم. و این یقین دیگه نه یک یقین روشن‌فکرانه است، نه یک یقین روانی. شده یک یقین عمیق، یک یقین فیزیولوژیکی که در پوست و گوشت و خون و استخوانم نفوذ کرده. من رو فلج می‌کنه. کار ادبی دیگه برای من بازی نیست. نمی‌تونه دیگه برای من بازی باشه. بایستی گذرگاهی برای رسیدن به چیز دیگه‌ئی می‌بود. اما این‌طور نیست.

روزنامه‌نگار: برای رسیدن به چه چیز دیگه؟

برائزه: اگر می‌دونستم که دیگه مسئله حل بود.

روزنامه‌نگار: یه پیام به‌مون بدید.

برائزه: همه‌ی پیام‌ها داده شده‌ند. تا دل‌تون بخواد پیام دوروبرتون ریخته. کافه‌ها و دفاتر روزنامه‌ها پر اند از ادبای اشراق‌یافته‌ئی که همه‌چی رو حل کرده‌ند. اون‌ها کاملاً به‌روز اند. هیچ‌چیز آسون‌تر از یک پیام خودبه‌خودی نیست. خوش به حال‌شون. استنباط‌شون این‌ه که حق با تاریخ‌ه، در حالی‌که تاریخ جز اراجیف‌باختن کار دیگه‌ئی نمی‌کنه. اما از نظر اون‌ها، تاریخ تنها حقانیت گروه قوی‌تر‌ه، ایدئولوژی نظامی‌ه که مستقر می‌شه و پیروز می‌شه. حالا هر نظامی می‌خواد باشه. همیشه برای توجیه یک ایدئولوژی پیروز بهترین دلایل رو پیدا می‌کنند. در حالی‌که اون ایدئولوژی درست موقعی که مستقر می‌شه و پیروز می‌شه، شروع می‌کنه به اشتباه‌رفتن. روشن‌بینی و جرئت روشن‌فکرانه و درک روشن می‌خواد که آدم بتونه با چیزی که هست مقابله کنه و چیزی رو که در پیش‌ه حدس بزنه، یا این‌که فقط حس کنه که وضع باید چیز دیگه‌ئی باشه.

روزنامه‌نگار: ادعا می‌شه که در اصل ترس از رقباست که شما رو وادار کرده تئاتر رو ول کنید، حالا شاید هم موقتاً.

برائزه: من بیش‌تر فکر می‌کنم ضرورت بازسازی درونی مطرح‌ه. آیا من قادر خواهم بود خودم رو بازسازی کنم؟ در اصل، بله، در اصل بله، چون من سیر روی‌دادها رو تأیید نمی‌کنم. فقط اون کسی که سیر روی‌دادها رو تأیید نمی‌کنه جدید و کم‌یاب‌ه. حقیقت در نوعی روان‌رنجوری‌ه... نه در سلامتی. این روان‌رنجوری‌ه که حقیقت‌ه، حقیقت فردا در برابر حقیقت واضح امروز. تمام ادبا، تقریباً همه‌شون، و تقریباً تمام

نویسندگان تئاتر دردهائی رو فاش می‌کنند، بی‌عدالتی‌هائی رو، انقیادهائی رو که درد دی‌روز ته. اون‌ها چشم‌هاشون رو به روی درد امروزی می‌بندند. درد کهنه دیگه به کار افشاشدن نمی‌آد. افشای فریبی که از قبل افشا شده فایده‌ئی نداره. این رو به‌ش می‌گند محافظه‌کاری. فقط به درد این می‌خوره که روی درد تازه، روی بی‌عدالتی‌های تازه، و تقلب‌های تازه سرپوش بگذاره. بیش‌تر نویسنده‌های امروزی فکر می‌کنند پیش‌رو اند، در حالی که تاریخ دقیقاً اون‌ها رو پشت سر گذاشته. اون‌ها احمق و بی‌جرئت اند.

روزنامه‌نگار: یه لحظه... به این ترتیب، شما تئاتر پیام‌دار می‌نویسید؟ پیامی که پیام سایرین نیست، اما به هر حال پیام ته... پیام شما...

برائزه: افسوس! با این‌که خودم نمی‌خوام، این‌جوری ته. با این حال، امیدوار ام پشت پیام ظاهر من چیزی وجود داشته باشه، چیزی که خودم هم هنوز نمی‌دونم چی ته، اما شاید خودش... خودبه‌خود... آشکار بشه... در خیال...

روزنامه‌نگار: اجازه بدید یادداشت کنم: گور بابای وقایع... بیماری روانی... کافه... روشن‌بینی... جرئت، درک... کسالت... نویسنده‌ها احمق اند.

برائزه: دیگه این‌که نقد خسته‌م می‌کنه، حالا چه خوب باشه چه بد. دیگه این‌که تئاتر خسته‌م می‌کنه، بازی‌گرها خسته‌م می‌کنند، زندگی خسته‌م می‌کنه.

روزنامه‌نگار: یادداشت می‌کنم: خستگی... خستگی... خستگی... برائزه: تازه، از خودم می‌پرسم آیا ادبیات و تئاتر به‌درستی می‌تونند آدم رو متوجه پیچیدگی عظیم واقعیت بکنند؟ آیا امروزه‌روز

هنوز کسی می‌تونه دیگران رو یا خودش رو به‌وضوح درک بکنه؟ ما داریم کابوس وحشت‌ناکی رو تجربه می‌کنیم. ادبیات هیچ‌وقت قدرت و برّندگی، و کشش زندگی رو نداشته؛ امروزه که دیگه کم‌تر. ادبیات، برای هم‌تراز بودن با زندگی، باید هزاربار هول‌ناک‌تر و وحشت‌ناک‌تر از این‌ها باشه. ادبیات هر قدر هم که هول‌ناک باشه، فقط می‌تونه تصویر بسیار کم‌رنگ‌تر و بسیار ضعیف‌تری از هول‌ناکی حقیقی ارائه بده و البته همین‌طور هم از واقعیت جادویی. ادبیات شناخت هم نیست، چون صرفاً یک کلیشه است: یعنی، خودش به صورت کلیشه در می‌د، به سرعت متحجر می‌شه؛ و بیان، به جای این‌که پیش بیفته، عقب می‌مونه. چه کار می‌شه کرد که ادبیات کاوش قابل توجّهی بشه؟ حتی دنیای خیالی هم کافی نیست. واقعیت، اون واقعیتی که ادیبانِ فکور فکر می‌کنند که می‌تونند منعکس کنند یا بشناسند – و البته فقط فکور ادیب وجود داره – این جور واقعیت خیلی فراتر از تخیل نه؛ ضمیر آگاه دیگه حتی نمی‌تونه اون رو درک کنه...

روزنامه‌نگار: درج می‌کنم: دیگه نمی‌شه درج کرد.

برائزه: وانگهی، اگر فنا ناپذیر بودیم، همه‌چی قابل تحمل می‌شد. من قادر به هیچ کاری نیستم، چون می‌دونم که می‌میرم. این حقیقت تازه‌ئی نیست. حقیقتی نه که آدم فراموش می‌کنه... تا بتونه کاری انجام بده. اما من دیگه نمی‌تونم کاری انجام بدم، می‌خوام از مرگ بهبود حاصل کنم. به امید دیدار، آقا.

روزنامه‌نگار: عالی نه. از بیانات گهربار تون که حتماً خوانندگان روز تعطیل ما رو شدیداً مجذوب خواهد کرد متشکر ام. حالا اسباب سرگرمی شون فراهم نه. تشکر خاص من رو هم بپذیرید. به لطف شما می‌تونم ستون‌هام رو پر کنم.

برانژه: صفحه‌ی اول. با عکس، خواهش می‌کنم.
روزنامه‌نگار: البته، استاد گرام. فردا چکش رو تقدیم می‌کنیم.
برانژه: به چه مبلغ؟ [روزنامه‌نگار با دست شیپوری درست می‌کند و
رقمی به برانژه می‌گوید که ما نمی‌شنویم.] خب، خوب نه، آقا... به
امید دیدار، آقا.

[سر برانژه ناپدید می‌شود. روزنامه‌نگار از سمت راست
خارج می‌شود. صحنه چند لحظه خالی می‌ماند. صدای
غرش هواپیمائی را از دور می‌شنویم، که در طی صحنه‌ی
بعدی بلندتر می‌شود. از سمت راست، خانم برانژه
- ژوزفین - که حوله‌ئی به رنگ آبی تیره منقش به
ستاره‌های سفید بر تن دارد وارد می‌شود. پشت سر او،
عمو-دکتر و به دنبال او کارمند متوفیات وارد می‌شوند.
کارمند متوفیات کت و شلواری سیاه به تن دارد و
دست‌کش سیاه و کراوات سیاه، و شاپوئی سیاه در دست.
عمو-دکتر موهای شقیقه‌اش خاکستری است،
کت و شلواری خاکستری به تن دارد و علامت سیاه عزا به
بقه‌ی کت‌اش زده.]

عمو-دکتر: [به طرف ژوزفین می‌رود.] ژوزفین! ژوزفین!
ژوزفین: [رو بر می‌گرداند.] شما بید، عمو-دکتر؟ فکر کردم در
برازاویل هستید...

عمو-دکتر: من هیچ وقت برازاویل نبوده‌م.

کارمند م.: خانم برانژه، خانم برانژه...

ژوزفین: کاری دارید، آقا؟

کارمند م.: می‌بخشید، خانم برانژه، اجازه بدید خودم رو معرفی کنم:

کارمند متوفیات. خبر خیلی ناراحت‌کننده‌ئی براتون آورده‌م.

ژوزفین: وای! خدای من!

عمو-دکتر: اصلاً خبر ناراحت‌کننده‌ئی نیست، ابداء، خیالات راحت باشه، ژوزفین کوچولوی من. برعکس، یه خبر خوش حال‌کننده است.

کارمند م.: بستگی داره به دید آدم. خبر شاید خوش حال‌کننده باشه؛ اما برای ما ناراحت‌کننده است.

ژوزفین: آخه چی شده؟

کارمند م.: خوف نکنید خانم، خوف‌ناک نه.

عمو-دکتر: [به کارمند م.] آقا اجازه بدید خودم خبر رو به برادرزاده‌م بدم. باید با احتیاط خبر رو گفت. شادی‌ها و دردهای بزرگ ممکن نه آدم رو بکشه. [به ژوزفین] برادر من، پدر تو...

ژوزفین: می‌دونم، بی‌چاره تو جنگ کشته شد. می‌خوایید بگید جسدش رو آورده‌ند؟

عمو-دکتر: اون دیگه مرده نیست، ژوزفین.

ژوزفین: دوباره زنده شده؟ عمو، شوخی نکنید.

عمو-دکتر: دوباره زنده شدنش رو نمی‌دونم. اما اون زنده است. به شرف دکتری م. شاید فقط تصور کرده بودیم که مُرده. اشتباه می‌کردیم. به هر حال خیلی از این‌جا دور نیست، هر آن ممکن نه برسه.

ژوزفین: امکان نداره، امکان نداره!

عمو-دکتر: قسم می‌خورم!

ژوزفین: چه طوری نه؟ کجاست؟ لاغر شده؟ خسته است؟ مریض نه؟ غم‌گین نه؟ شاد نه؟

کارمند م.: پس ما، پس ما، خانم، ما چی کار کنیم؟ شما رسماً فوت جناب ابوی‌تون رو اعلام کردید؛ برای مراسم خاک‌سپاری

سفارش داده‌ید، همه‌چی آماده است. ما در روزنامه‌ها آگهی کردیم. ما متحمل مخارجی شده‌یم. ژوزفین: وای، پدر بی‌چاره‌ی من! خیلی وقت‌ه که ندیدمش. یعنی می‌تونم بشناسمش؟

عمو-دکتر: جوون‌تر از وقتی‌ه که مرگش اعلام شد. درست مثل عکس‌های قدیمش‌ه، قبل از این‌که بره به جنگ. آره، مطمئناً لاغر شده. رنگ‌پریده است. موهاش بلند‌ه، زخمی شده.

ژوزفین: پدر، کجا یی؟ دیگه صبر ندارم! می‌خوام فوراً ببینمش. کارمند م.: خانم، پیش از قانونی‌کردن وضعیت، عجله نکنید. ما از این بابت خسارات قابل توجهی متحمل می‌شیم، چه مالی چه معنوی. پای حیثیت مؤسسه‌ی ما در میون‌ه که سال ۱۷۸۴ تأسیس شد، پنج سال قبل از انقلاب شما، انقلاب فرانسه...

عمو-دکتر: ما سفارش خاک‌سپاری رو پس می‌گیریم، آقا... کارمند م.: یعنی بنده می‌مونم و یک مشت لوازم کفن و دفن روی دستم!

عمو-دکتر: ضرر نمی‌کنید. باز از این فرصت‌ها براتون دست می‌ده. ژوزفین: آه، بله، ما سفارش خاک‌سپاری رو پس می‌گیریم، معلوم‌ه. عمو-دکتر: تمام وجوهات رو می‌پردازیم. کارمند م.: این کافی نیست، آقا.

عمو-دکتر: معذرت‌خواهی هم می‌کنیم. کارمند م.: معذرت‌خواهی تون رو می‌پذیرم، آقا، اما این همه‌ی قضیه نیست. ما مراتب فوت رو اعلام عمومی کرده‌یم. آگهی کرده‌یم، ولی از خاک‌سپاری خبری نیست، از این به بعد دیگه کجی به ما اعتماد می‌کنه؟

ژوزفین: خوب علیه ما شکایت کنید، ما هم تمام ضرر و زیان وارده رو به تون می پردازیم.

کارمند م.: چنین موردی تا حالا کسی ندیده. ما به دادگاه خاص کسب شکایت می کنیم. بعدش هم به دادگاه تمیز. اون وقت پرونده قضایی می شه. من شدیداً اعتراض دارم. شدیداً اعتراض دارم. وکیل م رو می فرستم سراغ تون، با قاضی و مأموران اجرا. ژوزفین: اوه، آقا عصبانی نشید. نکنه می خواید دوباره بلائی سرش بیاد.

کارمند م.: [در حال بیرون رفتن] من آرام نمی شینم، از این خبرها نیست. من هیاهو به راه می ندازم، موضوع رو به روزنامه ها می کشونم. [بیرون می رود.]

عمو-دکتر: با وکیل مون مشورت می کنیم. نگران نباش، درست می شه. روزنامه ها هم اگه حرفی از این قضیه بزنند، باز می تونیم بگیم معجزه شده، ما حسن نیت نشون دادیم.

ژوزفین: نباید مراسم عزاداری رو به این زودی ها اعلام می کردیم... باید فوراً برای همه اطلاعیه ی «تجدید حیات» بفرستیم. کجاست این اطلاعیه های تجدید حیات؟

عمو-دکتر: [با انگشت جانی را در خلأ نشان می دهد.] اون جاست، اون جا. ژوزفین: پدر، من می خوام ببوسم، خودت رو نشون بده، نمی بینم ش، نمی بینم ت، کجایی؟

عمو-دکتر: [هم چنان با انگشت، خلأ را نشان می دهد.] اوناها، نگاه کن، اون جاست.

ژوزفین: خودت رو نشون بده، پدر، خودت رو نشون بده. هیچ اشکالی نداره. همه چی رو حل می کنیم، خودت رو نشون بده. و خودت رو نشون بده دیگه!

عرش هواپیما شدید شده است، به حدی که احتمالاً گفت‌وگوی بعدی ژوزفین و سمو-دکتر را نمی‌توانیم شنویم. این دو شخصیت چند لحظه‌ئی بدون کلام، در میان سروصدا، به بازی خود ادامه می‌دهند.

صحنه، هم‌زمان با تشدید سروصدا تاریک می‌شود. تاریکی مطلق. صدای بمبی که بر روی کلبه‌ی برانژه منفجر می‌شود. در یک لحظه، بر اثر پرتوی انفجار، کلبه را می‌بینیم که نورانی می‌شود، در صورت امکان حتی می‌شود که آتش گرفته باشد.

پس از چند لحظه‌ی کوتاه، دوباره تاریکی مطلق، سپس غرش هواپیما که به تدریج دور می‌شود و صدای آن پس از چهار-پنج گفت‌وگوی بعدی، خاموش می‌شود.

نور. کلبه به ویرانه تبدیل شده و دود از آن بر می‌خیزد. برانژه در درگاه ایستاده، در تنها قسمتی از کلبه که سالم مانده. در سمت چپ، ژوزفین ایستاده، کت‌ودامنی به رنگ آبی آسمانی با دوختی کلاسیک به تن دارد و گل رزی به یقه‌ی کت‌اش سنجاق شده. یک کیف سیاه چرمی به دست دارد و بر سرش کلاه کوچکی به رنگ صورتی است. کنار ژوزفین، مادموازل برانژه ایستاده که نام‌اش هارت است. او پیراهن صورتی به تن دارد و کفش‌هایی سفید، یک کیف کوچک سفید، و یقه‌ئی سفید و گل‌دوزی‌شده به سبک دخترمدرسه‌ای‌های اوایل قرن بیستم. موهایش بلند و قهوه‌ای است، چشم‌های پرمهرش سبز مایل به خاکستری. خط چهره‌اش اصیل و تقریباً جدی است. جوراب بلند سفید به پا دارد.

انگلیسی‌ها، در انتهای صحنه، پشت به تماشاگران اند. دو پیرزن، هر کدام دو طرف فلات اند. اولین و دومین زوج، هر کدام با بچه‌شان، نزدیک‌تر به وسط صحنه، در انتها ایستاده‌اند. پسر بچه و دختر بچه، هر دو چوبِ دوسر مخصوص بازی کریکت در دست دارند. تمام انگلیسی‌ها بی‌حرکت ایستاده‌اند و ظاهراً با نگاه هواپیما را در آسمان دنبال می‌کنند.

در وسط بالای صحنه، جان بول* ایستاده، با لباس مشخص خودش که آن را خوب می‌شناسیم. از میان انگلیسی‌ها تنها جان بول به هواپیما نگاه نمی‌کند. او را می‌بینیم که مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی خیلی بزرگ، آهسته کلاه خاص‌اش را بر می‌دارد و داخل آن را تمیز می‌کند. سپس عرق پیشانی‌اش را با دست‌مال بزرگی پاک می‌کند و دست‌مال را دوباره در جیب می‌گذارد و، در حالی‌که آرام رو به تماشاگران می‌کند، کلاه‌اش را بر سر می‌گذارد. به محض تمام شدن این حرکت، پاها را از هم باز می‌کند و دست‌ها را پشت کمر می‌زند.

خانم برانژه و دوشیزه برانژه هم همان‌جا که هستند با هم حرف می‌زنند و دیگر به هواپیما نمی‌نگرند.]

مارت: مامان کوچولوی من، تو حسابی هیجان‌زده‌ای. من خیلی دلم می‌خواد خواب پدر بزرگ رو ببینم، می‌خوام بدونم اون چه شکلی بوده.... خیلی دلم می‌خواد باهاش آشنا بشم.

* لقبی در نزد عامه‌ی انگلیسی مشهور به بی‌پروایی، بدخویی، و دعوایی. د. اصل. از شخصیت‌های یکی از نوشته‌های هجو جان آربونت.

ژوزفین: هیچ نمی‌دونستم این قدر دلم براش تنگ شده. حالا می‌فهمم که نبودش چه قدر برام دردناک بوده.

مارت: ما حالا پاپا رو داریم.

برائزه: [در حال نگاه کردن به آسمان، خطاب به انگلیسی‌ها] این به بمب‌افک آلمانی‌ته. از بازمانده‌های آخرین جنگ.

[انگلیسی‌ها دسته‌جمعی روی‌شان را بر می‌گردانند.]

اولین زن انگلیسی: [دخترش را به انگلیسی‌های دیگر نشان می‌دهد.] اون می‌خواد خواننده بشه.

ژوزفین: البته، اما افسوس! هیچ‌کس نمی‌تونه جای کس دیگه رو پر کنه. کسی که از دست رفت، سوراخی می‌شه که دیگه نمی‌شه پرش کرد.

برائزه: [به انگلیسی‌ها] خوش‌بختانه من دم در بودم. می‌خواستم زیر آسمان ماه ژوئن شما، که رنگ آبی‌ش خیلی قشنگ‌ته، یه آبی

انگلیسی، برم روی چمن‌های تروتازه قدم بزنم.

جان بول: [به پسر بچه] تو چی، تو می‌خواهی چی‌کاره بشی؟

پسر بچه: خلبان.

دومین مرد انگلیسی: [به برائزه] بله، سرزمین ما بهار خیلی قشنگی داره.

دومین پسرزن انگلیسی: کم‌تر از معمول بارون می‌آد.

جان بول: [به پسر بچه] چرا خلبان، فرزندم؟

مارت: [به ژوزفین] شاید لازم نباشه از خوابت با پاپا حرف بزنی.

پسر بچه: [به جان بول] برای این‌که بمب بندازم روی خونه‌ها.

اولین پسرزن انگلیسی: [به اولین زن انگلیسی] بگید یه چیزی برامون بخونه.

جان بول: [به دختر بچه] یه آواز قشنگ برامون بخون، فرزندم.

دختر بچه: نه.

همه‌ی انگلیسی‌ها: [دسته‌جمعی] یه چیزی برامون بخونید.
مارت: [به ژوزفین] وای! منظره رو نگاه کن... دره رو... بچه‌های
کوچولوی انگلیسی رو نگاه کن.

انگلیسی‌ها: [به دختر بچه] یه آواز قشنگ برامون بخونید.
مارت: [به ژوزفین] ای! این هم پاپا، ما رو دید. [برائزه به سمت ژوزفین
و مارت می‌رود.] پاپا! این چمن‌زار چه قدر قشنگ، نه.
دومین پیرزن انگلیسی: [جان بول را نشان می‌دهد.] اگه آواز نخونی
این آفاکنده می‌خوردت ها.

برائزه: [به هم‌سرش] دیدی چه اتفاقی برام افتاد؟
اولین زوج: [به دختر بچه] خانم کوچولو، یه آواز بخونید.
ژوزفین: [به برائزه] بهت هش دار داده بودم. باید بیش‌تر احتیاط
می‌کردی.

دومین زوج: دختر کوچولوی من، بخون.
برائزه: تقصیر من نیست. من که تو هواپیما نبودم. چه کاری از دست
من بر می‌اومد؟

دو پیرزن انگلیسی: دوشیزه‌ی جوان، بخونید دیگه.
ژوزفین: باید خونه‌ی محکم‌تری می‌خریدی، نه این کلبه‌ی مقوایی
درب‌وداغون رو که با کوچک‌ترین ماده‌ی منفجره خراب
می‌شه. برای دفترها مشکل ایجاد می‌شه.

مارت: راحت‌ش بگذار، مامان سفر قشنگی بود از لندن تا این‌جا.
همه جا سبز بود، رودخونه‌ها، شهرهای کوچولو درست مثل
بازی‌های ساختمون‌سازی بودند. تو جاده‌ها هم ماشین‌های زرد
و قرمز بود. تونستی در آرامش کار کنی؟

برائزه: بله، البته اگه اون هواپیما نبود.
ژوزفین: دیگه نمی‌شه عذری بهتر از این برای کار نکردن پیدا کنی!

[دختر بچه ناگهان شروع می‌کند به خواندن. درواقع فقط
تحریرهای لرزانی سر می‌دهد. درست مثل تحریرهای
بلبل‌های کوکی.]

مارت: او! این دختر کوچولوی انگلیسی‌ته که آواز می‌خونه. [باز هم
تحریرهای لرزان.] خوب می‌خونه. خیلی دلم می‌خواد
این‌طوری بخونم.

جان بول: [به دختر بچه] وای، خیلی قشنگ‌ته.
دومین زن انگلیسی: این یه آواز قدیمی شهر ماست.
دومین پیرزن انگلیسی: پدر بزرگم این رو برام می‌خوند.
اولین مرد انگلیسی: پدر بزرگ من هم این رو برام می‌خوند.
جان بول: تو تمام انگلستان همین بود. منتها طرف‌های ما یه خرده
فرق داشت. این‌طوری می‌خوندنش.

[می‌خواند، باز هم تحریر بلبل کوکی درست مثل همان
یکی. سپس تمام انگلیسی‌ها همان صدا را سر می‌دهند.
فقط صدای جان بول کمی بم‌تر است و صدای دختر بچه
کمی زیرتر. این صحنه‌ی موزیکال باید خیلی کوتاه باشد.
میزانسن باید طوری باشد که این صحنه نه مؤکدتر شود،
نه پیچیده‌تر. انگلیسی‌ها موقع خواندن فقط فرصت
می‌کنند دوبار لب‌خند بزنند. درواقع آن‌ها فقط دهان‌شان را
باز می‌کنند و یک بلبل کوکی پنهان‌شده به جای آن‌ها
می‌خواند. پسربچه موهای بافتنی دختر بچه را می‌کشد،
و معلوم می‌شود که او طاس است.]

خانواده‌ی برانژه: او!

دومین زن انگلیسی: بله، دختر کوچولوی ما همان آوازه‌خوان طاس
کوچولو‌ته.

[شخصیت‌ها، انگلیسی‌ها، و خانواده‌ی برانژه اصلاً از این اتفاق - که باید خیلی عادی صورت بگیرد- تعجب نکردند، فقط مادر پسر بچه کلاه گیس دختر بچه را می‌گیرد و به پدر او می‌دهد و پدر او کلاه گیس را به مادر دختر می‌دهد و مادر دوباره آن را بر سر او می‌گذارد. پدر پسر بچه روی دست پسرش می‌زند و به او اشاره می‌کند که به طرف دختر بچه برود. پسر بچه می‌رود، دختر بچه را می‌بوسد، بعد دو انگلیسی می‌روند گوشه‌ی چپ صحنه با هم کریکت بازی می‌کنند و سپس در بیرون صحنه ناپدید می‌شوند. جان بول سر صحبت را با یکی از زوج‌ها باز می‌کند. سپس با زوج دیگر، و بعد با پیروزان‌ها، بعد به تدریج یکی بعد از دیگری، پشت صحنه ناپدید می‌شوند. بعدها دوباره نمایان خواهند شد. گاه چند تا شان، گاه چند تایی دیگر صحنه را طی می‌کنند و دوباره ناپدید می‌شوند، گاه به تعداد کم، گاه به تعداد زیاد، تا پس‌زمینه‌ی متحرک ایجاد شود. این توضیحات آخر مربوط به حرکت شخصیت‌ها در صحنه است که تماماً در ماجرای بعدی روی می‌دهد. انگلیسی‌ها فقط زمانی دسته‌جمعی ظاهر خواهند شد که در متن قید می‌شود.]

مارت: [که بنا به توضیح فوق، به همراه ژوزفین و برانژه بر پس‌زمینه‌ی از گردش‌گران انگلیسی صحبت می‌کند. حرکاتی کند برای تلطیف منظر صحنه.] کلاه قشنگ مامان رو ببین.

برانژه: [به ژوزفین] عزیزم، این کت دامن آبی آسمانی خیلی بهت می‌آد.

مارت: کت دامن مامان کلاسیک‌تره. سبک کلاسیک خیلی به‌ش

می‌آد. ناز ته، مگه نه؟ نگاه کن پاپا، این رو هم دیدی؟ روی
کتش یه گل رز سنجاق کرده، یه رز قرمز. دیدی؟
برائزه: من اون قدرها هم که همه فکر می‌کنند سربه‌هوا نیستم.
ژوزفین: اگه مارت توجهت رو جلب نکرده بود، نمی‌دیدي.
مارت: او! تو هم دیگه، مامان! [سپس به برائزه] این رنگ‌ها با هم
خیلی قشنگ اند. مامان خیلی باسلیقه است.
برائزه: خوب آره، این‌ها همه‌ش خوب ته، به‌جز کیف چرمی سیاهت
که اصلاً تو مایه‌ی بقیه نیست.

ژوزفین: خودت خوب می‌دونی که نمی‌تونم یک‌دفعه همه‌چی
بخرم، خیلی گرون ته.

مارت: تو ویتترین یکی از مغازه‌های پیکادلی یه کیف قشنگ واسه‌ی
مامان دیدم، رنگش روشن بود. رنگش رو نمی‌تونم دقیق
بگم، یه گل‌هائی روش داشت که تکنون می‌خوردند؛ بسته
می‌شدند و باز می‌شدند، دوباره بسته می‌شدند، مثل گل
واقعی، آدم فکر می‌کرد واقعی اند.

برائزه: خوب شاید هم گل واقعی بوده‌ند...

مارت: شاید گل واقعی بودند، شاید هم پره‌های بادبزن. نمی‌دونی
چه قدر قشنگ بود. من نمی‌دونم، اما یه چیز این جورى من رو
خیلی خوش حال می‌کنه. خیلی دلم اون کیف رو می‌خواست،
واسه‌ی مامان. براش می‌خری، نه، هدیه‌ی تولدش؟

برائزه: اگه بخواد، همین فردا.

ژوزفین: عجله‌ئی نیست، اگه خواستی، واسه‌ی تولدم. نباید هرچی
داریم یک‌هو خرج کنیم. فعلاً به همین کیف راضی‌ام: باید
خونه‌ت رو بازسازی کنی، حالا می‌خواهی کجا کار کنی؟

برائزه: نگران نباش. چیزی که زیاد ته خونه. تو تمام شهرها،

روستاها، تو جاده‌ها، حتی تو بیلاق‌ها، حتی روی آب هم خونه هست. هیچ‌چی به جز خونه نیست. اون وقت این همه آدم شکایت دارند از این که نمی‌دونند کجا زندگی کنند. ژوزفین: خوب نسبت آدم‌ها به خونه‌ها خیلی بیش‌تره. برانژه: نه تو بیلاقات.

ژوزفین: به! تو که بلد نیستی بشمری. مارت: آدم‌ها می‌تونند هر کدوم به نوبت برند تو خونه‌ها. برانژه: بابت خوابت خیلی نگران نباش. اون فقط به خواب نه، همین.

ژوزفین: تو این طور فکر می‌کنی؟ برانژه: آره، آره. از این بابت مطمئن ام. مارت: [به ژوزفین] نباید اون موضوع رو براش می‌گفتی. ژوزفین: [به برانژه] نمی‌تونم جلوی هیجانم رو بگیرم. اون پدرم نه. برانژه: البته، من درک می‌کنم. اما معنی‌ش فقط این نه که تو خیلی پدرت رو دوست داشته‌ی، خیلی دلت می‌خواسته اون زنده باشه اما متوجه می‌شی که چنین چیزی امکان نداره، چنین چیزی امکان نداره. ما معمولاً فقط موقعی که خواب مرده‌هامون رو می‌بینیم متوجه می‌شیم که چه قدر دل‌مون براشون تنگ شده، چه قدر دل‌مون براشون تنگ شده. ژوزفین: چند لحظه پیش دقیقاً همین رو گفتم.

برانژه: روزها فراموش می‌کنیم. فکرش رو نمی‌کنیم. اگه هوش‌یاری نافذی رو که شب‌ها تو خواب داریم، همیشه داشته باشیم، دیگه نمی‌تونیم زندگی کنیم. شب‌ها آدم یادش می‌افته. روز برای فراموش کردن درست شده. نگذار خواب‌ها باعث هیجانات بشند، بهتره به این چمن نگاه کنی...

مارت: گریه نکن، مامان. پاپا راست می‌گه.
برائزه: این چمن رو نگاه کن، نگاه کن، روبه‌رو رو ببین، جنگل‌های
اونور دره رو... خوش حال باش. روت رو برگردون.
مارت: [به ژوزفین] روت رو برگردون.
ژوزفین: [روی‌اش را بر می‌گرداند.] ولم کن، خودم می‌تونم روم رو
برگردونم...
برائزه: بهتر ته دیوارهای سفید اولین خونه‌های شهر رو نگاه کنی...
مارت: انگار توی نور حل شده‌ند.
ژوزفین: قشنگ ته.
مارت: از قشنگ هم یه چیزی اونورتر ته.
برائزه: آسمون رو نگاه کن.
مارت: نگاه کن.
ژوزفین: بابا دارم نگاه می‌کنم دیگه، چی از جونم می‌خواهی؟
برائزه: نگاه کن، نگاه کن. همین نور برات کافی نیست؟ نوری از این
لطیف‌تر دیده‌ی؟ از این صاف‌تر؟ از این پرطراوت‌تر؟
ژوزفین: بله. من هنوز تو فکر...
مارت: دیگه فکرش رو نکن، مامان، دیگه فکرش رو نکن.
خوش حال باش.
ژوزفین: اگه شما می‌خوایید، خوش حال می‌شم.
برائزه: لب دره منظره‌ی خیلی قشنگی داره. می‌ریم قشنگ گشت
می‌زنیم، من دست‌تون رو می‌گیرم.
مارت: [دست‌اش را به برائزه می‌دهد، رو به ژوزفین] دستت رو بده
بهش.
برائزه: [به ژوزفین] یالله، دستت رو بده. نگرانی‌هات رو فراموش
کن.

[ژوزفین با تردید دست‌اش را به برانژه می‌دهد، یا بهتر است بگوییم برانژه دست او را می‌گیرد.]
ژوزفین: تو خونه به عالمه کار دارم. نون کرپ*، سالاد واسه این هفته...

مارت: ای بابا تو هم، مامان. امروز یک‌شنبه است. یک‌شنبه‌ها روز استراحت‌ته.

[انگلیسی‌ها، از چپ به راست، یکی‌یکی یا دوتادوتا، به همان ترتیبی که در ادامه مشخص خواهد شد، خواهند آمد. از سمت راست خارج، و در صورت لزوم، از همان سمت وارد خواهند شد. در این حین، پس‌زمینه‌ی صحنه با برخی عناصر دکور، که مشخص خواهد شد، هم‌جهت با انگلیسی‌ها حرکت خواهند کرد. خانوادگی برانژه برخلاف جهت حرکت پس‌زمینه راه می‌روند، یا تظاهر به راه‌رفتن می‌کنند. در جلوی صحنه، دو بچه، در خلاف جهت حرکت والدین انگلیسی، کریکت بازی خواهند کرد. ضمن بازی، به همین ترتیب از صحنه بیرون می‌روند و دوباره وارد می‌شوند. شاید هم فقط از یک سمت به سمت دیگر صحنه می‌روند، و سپس همان مسیر را در جهت مخالف طی می‌کنند یا این‌که کاملاً ناپدید می‌شوند.]

اولین پیرزن انگلیسی: [که با دومی ظاهر می‌شود.] من توی کشوری بودم که نمی‌تونستم ازش خارج بشم. از خیلی وقت پیش اون‌جا زندگی می‌کردم. هیچ‌وقت دلم نخواسته بود از اون‌جا خارج بشم، خیلی ترسیدم. وقتی فهمیدم که ما اون‌جا تو اون

* Crêpes، نان نازکی با آرد و شیر و تخم‌مرغ که در ماهی‌تابه طبخ می‌شود.

کشور زندونی هستیم و من نمی‌تونم از اون‌جا بیرون برم،
اون‌قدر ترسیدم که نگو. دوروبر خودم دیگه جز دیوار
نمی‌دیدم. دچار افسردگی شدم: کلوستروفوبی* . اشکال سر
بیرون رفتن نیست، اشکال سر این‌ته که آدم بدونه که نمی‌تونه
بیرون بره.

دومین پیرزن انگلیسی: درک‌تون می‌کنم، عزیزم.

[دو پیرزن بیرون می‌روند. برانژه، ژوزفین، و مارت به
طرف راست می‌روند و در انتهای صحنه، از راست به
چپ، قدم می‌زنند. صدای ترن و سوت آن از دوردست
شنیده می‌شود. در دوردست، ترن کوچکی را می‌بینیم که
واگن‌های کوچک قرمز دارد.]

مارت: وای، پاپا، نگاه کن؛ مامان، اون ترن کوچولوی قرمز رو نگاه
کن. انگار اسباب‌بازی‌ته.

برانژه: ژوزفین، نگاه کن، انگار اسباب‌بازی‌ته...

[می‌توانند مکثی کنند و تماشا کنند و سپس به راه خود
ادامه دهند.]

اولین مرد انگلیسی: [که با دومی ظاهر می‌شود.] تمام زندگی‌م صرف
این شد که به خودم بگم می‌خوام زندگی‌م رو تغییر بدم. شب‌ها
که بی‌خوابی به سرم می‌زد، با خودم می‌گفتم: «فردا همه‌چی رو
داغون می‌کنم و تغییر می‌دم.»

دومین مرد انگلیسی: تغییر چی؟

اولین مرد انگلیسی: زندگی، زندگی خودم. من زندگی‌ئی رو تجربه
کردم که مال یکی دیگه بوده.

دومین مرد انگلیسی: به قول‌تون عمل کردید؟

برائزه: بچگی هام دلم می خواست یه ترن مثل این داشته باشم. افسوس، بچه های این دوره زمونه دیگه از این چیزها نمی خوانند، اون ها فقط موشک دوست دارند. ترن های این جوری دیگه فقط جزو اسباب بازی های آرشیوی دانش مندهای پیر نه. فقط در لابه لای بازسازی های فربندهی تاریخی می شه ازش سر در آورد.

مارت: من هم دلم می خواد یه عروسک داشته باشم که خودش راه بره و خودش جیش بکنه و حرف بزنه.

ژوزفین: تو دیگه بزرگ تر از اونی که عروسک بازی کنی. تکالیف فردات رو انجام داده ی؟

دومین مرد انگلیسی: شما سر قول تون هستید؟

اولین مرد انگلیسی: صبح که از خواب بیدار شدم هنوز سر قولم بودم... اما بعد از بریک فست (breakfast)، حسابی سنگین شدم.

گفتم باشه فردا. و بعد هم به همین ترتیب سال ها، سال ها، سال ها

دومین مرد انگلیسی: شما نباید بریک فست می خوردید.

اولین مرد انگلیسی: دیگه خیلی دیر شده. البته من هنوز دارم سعی م

رو می کنم. سی سال می شه چندتا بریک فست؟

دومین مرد انگلیسی: حساب کردنش کاری نداره.

[بیرون می روند.]

برائزه: چه فایده داره تو پشیمونی هام غوطه بخورم؟ هان، چه فایده؟

ژوزفین: پشیمونی رو همه داریم. اما پشیمونی سودی نداره.

مارت: حق با مامان نه، پشیمونی سودی نداره.

برائزه: آره، درست نه. به خصوص وقتی هوا خوب باشه، مثل امروز.

اولین زن انگلیسی: [که با دومی ظاهر می شود.] چه طوری براتون؟

توصیفش کنم؟ این شهر غم گین و زشت نه. می دونید؟

دومین زن انگلیسی: هیچ تعجبی نداره.

اولین زن انگلیسی: بر حسب اتفاق اون خیابون رو پیدا کردم. یه خیابون قشنگ، اون قدر قشنگ که آدم دلش میخواد گریه کنه. سرتاسر این شهر وحشتناک و فقط یه خیابون قشنگ، قشنگ و خالی، که هیچ کس نمی شناسدش. باورتون می شه؟ تهش یه برج بزرگ، خدای من، وای که چه قدر قشنگ بود، نمی شه تشریح کرد، چه طوری براتون بگم، چه طوری براتون بگم...
دومین زن انگلیسی: نگید.

اولین زن انگلیسی: وقتی خیلی قشنگ باشه، آدم دلش می سوزه
[جان بول وارد می شود.]

برائزه: این رودخونه از نواحی بات شروع می شه. می بینی؟ می ره به طرف اقیانوس. [با دست نشان می دهد.] اقیانوس این طرف شه، بندر هم همین طور... بندری بزرگ تر از لیورپول، اما اصلاً تیره و تار نیست. تنها شهر انگلیسی شه که رنگ و روی مدیترانه ای داره. نگاه کن، اون پایین، کشتی ها با کالاهاشون دارن می رن. [آواهایی خوش آهنگ، صداهائی شبیه آواز.]
برائزه: گوش کن.

جان بول: گویا باید به حرف شاعرها خیلی توجه کرد. اغلب حق با اون هاست. این چیزی شه که به من گفته اند. شعرا پیش بینی می کنند و پیش بینی هاشون هم درست از آب در می آد. من سویس رو ترجیح می دم. سگم رو ترجیح می دم. ابیرو...
می رود.]

ژوزفین: من هیچ چی نمی شنوم.

[روزنامه نگار وارد می شود.]

مارت: چرا، گوش کن

روزنامه‌نگار: بهتر نه آدم قیدش رو بزنه. [روبه‌روی تماشاگران می‌ایستد.] باید قیدش رو بزنه، آخه دیگه تا چه سنی فقط مشغولیات هنری؟ هنر، ادبیات، این‌که درست نیست. هنر توانایی‌ش رو دیگه از دست داده؛ اصلاً هیچ توانایی‌ئی داشته؟ اما خب، از چیزهای دیگه که احمقانه‌تر نیست. [بیرون می‌رود.] ژوزفین: آره! این چه آهنگی نه؟ چه صداها ی قشنگی؟ برانژه: سوت کشتی‌هاست. ژوزفین: سوت کشتی‌ها. آره، اما ملوان‌ها هستند که اون‌ها رو به کار می‌ندازند.

[به گشت‌وگذارشان ادامه می‌دهند. آن‌طرف، قصری با برج‌های فانتزی می‌بینند، و نیز چمن‌زارهایی با گاوهای که بی‌حرکت نگاه می‌کنند. ترنی روی خط‌آهن دنداندار دیده می‌شود که واگن‌های کوچک رنگارنگ دارد. پس‌زمینه در انتهای صحنه هم‌چنان متحرک است و روی قلعه‌ی روبه‌رویی، برج ایفل کوچکی را می‌بینیم. همین‌طور بالونی قرمز، یک دریاچه‌ی آبی، یک آب‌شار و پایانه‌ی تله‌کابین؛ موشکی کوچک را می‌بینیم که با چراغ‌های چشمک‌زن می‌گذرد، و امثال آن؛ سپس دوباره جنگل‌هایی با درخت‌های شکوفه‌کرده. برانژه‌ها این تصاویر و وسایل را می‌بینند اما هیچ تفسیری نمی‌کنند، فقط متحیر می‌شوند: «وای! آخ! نگاه کن، چه قدر قشنگ نه!» در این حین، انگلیسی‌ها، گرم صحبت با هم، در جهت مخالف حرکت می‌کنند، بی‌آن‌که این منظره را نگاه کنند.]

اولین زن انگلیسی: سیاه بود، سیاه سیاه. نمی‌تونید تصور کنید که

چه قدر سیاه بود. سیاه مثل برف لندن. این عبارت از نویسندگان نیست.

دومین زن انگلیسی: من هم گاهی خواب دیده‌م که تو شهرهای عجیب و غریبی می‌گردم. تنهای تنها، مطلقاً تنهای تنها.
[بیرون می‌روند. روزنامه‌نگار و جان بول وارد می‌شوند.]

مارت: وای! فوق‌العاده است!

روزنامه‌نگار: یکی اهل تفحص ته. می‌خواه با جهان وفق پیدا کنه. یکی اهل عمل ته. می‌خواه جهان رو با خودش وفق بده. درستش کدوم ته؟

جان بول: انسان و جهان باید هر کدوم به سهم خودشون مایه بگذارند. هر کدوم به قدم بره به طرف اون یکی.
[آن دو بیرون می‌روند.]

ژوزفین: شگفت‌انگیز ته.

اولین مرد انگلیسی: [که باز با دومی ظاهر می‌شود.] قدیم‌ها سفر به جزایر کوچک کلی وقت می‌برد! سفر به مناطق حاره! هفته‌ها سفر. آب و هواهایی که قدم به قدم و به تدریج واردش می‌شدی. زیون‌شون رو کسی نمی‌فهمید. چهره‌های عجیب و غریب داشتند. حتی با قطار هم، وای که چه قدر طولانی بود. فضا تو دنیا زیاد بود، زیاد بود.

دومین مرد انگلیسی: حالا باید جای دیگه دنبالش گشت.
[آن دو بیرون می‌روند.]

برائزه: وای!

اولین مرد انگلیسی: چهره‌ها همه به جور اند. درست مثل غازها.
دومین پیرزن انگلیسی: [که باز با اولی ظاهر می‌شود.] می‌گند آدم پیر شدنش رو احساس نمی‌کنه. باید دیگران به آدم بگند. آدم

اون وسط ته، نگاه می‌کنه، چیزی نمی‌دونه. وقتی پیش بساد. باید بهم بگند. من دلم می‌خواد بدونم. اولین پیرزن انگلیسی: آدم باید به مردن عادت کنه. این شایسته تره. آدم باید سنگین‌رنگین بره. باید فرصت داشته باشه خداحافظی هاش رو بکنه. بی اون‌که زیادی گریه‌زاری بکنه.

ژوزفین: [با عینک دستی‌اش نگاه می‌کند.] اوه! دومین پیرزن انگلیسی: عزیزم، می‌گند اون‌قدر آسون ته که نگو. آدم فوراً عادت می‌کنه، حتی می‌شه گفت تعجب‌آور ته. آدم می‌تونه فوراً، در یک لحظه، تو یه چشم به هم‌زدن، قید همه‌چی رو بزنه. برانژه‌ها: [با هم] وای! وای! وای! نگاه کن چه قشنگ ته! اولین پیرزن انگلیسی: آدم باورش نمی‌شه، می‌تونید تصورش رو بکنید؟

ژوزفین: [منظره را نگاه می‌کند.] باور نکردنی ته. دومین پیرزن انگلیسی: باور کنید، خیلی آسون ته. فقط کافی ته آدم چشم‌هاش رو ببنده، همین. همه‌چی آروم آروم می‌ره. برانژه: [منظره را نگاه می‌کند.] وای!

مارت: [نیز منظره را نگاه می‌کند.] وای! آخ! اولین پیرزن انگلیسی: نه، من نمی‌تونم بهش عادت کنم. شاید حق با شما باشه، شاید... اما نمی‌تونم بهش عادت کنم. بدون شک هنوز وقتش نشده، حتماً بعداً بهش عادت می‌کنم. وقتی پیر شدم. [هر دو بیرون می‌روند.]

ژوزفین: [می‌ایستد و با عینک دستی‌اش نگاه می‌کند.] ولی راستی راستی قشنگ ته.

[تمام انگلیسی‌هائی که خارج شده بودند، دوباره برمی‌گردند. نیمی از چپ، نیمی از راست. سمت چپ، در

لابه‌لای آن‌ها ره‌گذرِ دنیای لامکان دیده می‌شود که در ابتدا پشت بقیه پنهان است؛ به شیوه‌ی قدیم لباس پوشیده و پازلفی‌های سفید دارد. در این حین نیم‌کتی در سمت راست، روبه‌روی تماشاگران، نمایان می‌شود که خانواده‌ی برانژه بر آن می‌نشینند. برانژه در وسط، همگی دست‌هاشان روی زانو، درست مثل عکس‌های خانوادگی شهرستانی در اوایل قرن انگلیسی‌ها در وسط صحنه به هم می‌پیوندند و با هم سلام و علیک می‌کنند. بچه‌ها در پی والدین‌شان می‌روند و همه صحنه را ترک می‌کنند. کسانی که از مقابل نیم‌کت می‌گذرند با برانژه‌ها خداحافظی می‌کنند. حالا به‌جز برانژه‌ها و ره‌گذرِ دنیای لامکان، که هیچ‌کس متوجه‌اش نشده، کس دیگری در صحنه نیست. ره‌گذر آرام به طرف نیم‌کت می‌رود، پپاش وارونه بر دهان.]

مارت: آه، این آقا مثل بقیه نیست.

ژوزفین: کدوم آقا؟

مارت: همون آقا، اون‌ی که تنهای تنهاست.

برانژه: درست نه. [در همین حین ره‌گذر آهسته‌آهسته نزدیک می‌شود.]

به شیوه‌ی قدیم لباس پوشیده...

ژوزفین: شما از کدوم آقا حرف می‌زنید؟

مارت: اون آقای پیر. اون‌ی که پازلفی‌های سفید داره.

برانژه: آره، پازلفی‌های سفید داره. [ره‌گذر کاملاً نزدیک برانژه‌هاست،

هم‌چنان به آن‌ها نزدیک می‌شود، انگار توجهی به آن‌ها ندارد. به قدری

از نزدیکی برانژه‌ها رد می‌شود که آن‌ها، به‌جز ژوزفین، پس می‌کشند و

پاهایشان را زیر نیم‌کت جمع می‌کنند.] مواظب باشید!

مارت: می بینی، این آقا اصلاً آدم باادبی نیست، می تونیست یه
عذرخواهی بکنه. انگلیسی ها معمولاً باادب تر اند.
[ره گذر، باز بی آن که به نظر آید متوجه برانژه ها ست،
همان مسیر را به سمت چپ، با همان سرعت، بر
می گردد.]

ژوزفین: بابا شماها از کدوم آقا حرف می زنید؟ خیالاتی شده بد.
مارت: چرا، بابا. تو اون رو با اون پیپ و ارونه ش ندیدی؟ که دودش
به جای این که بالا بره، پایینی می رفت؟
برانژه: آهان، بله! می دونم!
[ره گذر به طرف انتهای صحنه می رود و ناگهان در بالای
دره ناپدید می شود.]

مارت: تو هوا غیب شد.
ژوزفین: حالا دیدید که خیالات نه.
برانژه: هم آره هم نه، هم آره هم نه.
مارت: شاید افتاده؟

[سه برانژه برخاسته اند و پیش از ناپدید شدن ره گذر چند
قدمی به طرف او رفته اند.]

برانژه: نه، تو هوا غیب نشده. نیفتاده. «افتادن» هم خودش یه جور
حرف زدن نه. اون راهش رو ادامه می ده. ما دیگه نمی تونیم
دنبالش کنیم. اون از جنس ما نیست، با ما پهلویه پهلوی می شه،
اما از جنس ماها نیست. اون از ما بهترون نه، به اونور دیوار
رفته.

ژوزفین: کدوم دیوار؟

برانژه: اونور دیوار نامرئی. هم نامرئی هم غیر شفاف.
[ره گذر دنیای لامکان لحظه ای کوتاه دوباره بالای دره

ظاهر می‌شود، دست‌ها را پشت کمر می‌گذارد، و باز

ناپدید می‌شود.]

مارت: اوناها! نگاه کن!

برانژه: حالا دیدی ش؟

ژوزفین: شما دوتا من رو دیوونه می‌کنید.

مارت: دوباره غیبش زدا

برانژه: از مرز رد شد، برگشت به دیار خودش.

ژوزفین: یعنی کجا؟ دیار خودش؟ تازه کی؟

برانژه: همین آقای دنیای لامکان. برگشت به دنیای خودش، به دنیای

لامکان. گاهی صبح‌ها می‌بینمش، حتماً گشت‌وگذار روزانه‌ش

سر ساعت معینی شروع می‌شه. حتماً هم از جایی رد می‌شه که

یه شکافی تو اون دنیای لامکان نه، یه سوراخ، یه ناکجاآباد، یه

برزخ. [به مارت] حالا فهمیدی چرا ما رو نمی‌بینه. واسه همین

بود که وقتی از جلوی ما رد می‌شد، معذرت‌خواهی نکرد.

ژوزفین: به هر حال آدم نمی‌تونه وجود یه هم‌چو موجودی رو رسماً

بپذیره. حتی اگر هم واقعی باشه. چنین رابطه‌ئی نمی‌تونه جدی

باشه.

مارت: دنیای لامکان دیگه چی نه، پاپا؟

برانژه: دنیای لامکان، دنیای لامکان، چه جوری می‌شه توضیح داد؟

هیچ دلیلی وجود نداره که بشه گفت چنین دنیائی هست، اما

وقتی بهش فکر کنی، تو فکرت پیداش می‌کنی. وضوحش

ذهنی نه. فقط یه دنیای لامکان هم نیست. چندین و چند دنیای

لامکان تو درتوی هم هست.

مارت: چند تا؟

برانژه: خیلی زیاد. به تعداد نامعلوم. این دنیاها می‌رنند تو هم، روی

هم منطبق می‌شوند، بی‌اون‌که تماسی بین‌شون باشه، چون می‌تونند با هم‌دیگه تو یه فضا هم‌زیستی داشته باشند. ژوزفین: یعنی چه‌طوری؟

برائزه: البته، تصورش سخت‌ه. با این‌حال، این‌طوری‌ه. مارت: وقتی می‌گه این‌طوری‌ه، لابد این‌طوری‌ه دیگه. ژوزفین: خوب، چه‌طوری می‌شه آدم‌های این دنیا رو دید؟ برائزه: درواقع، امری استثنائی‌ه، همین قدر می‌دونم که اشتباه در جهت‌یابی باعث‌ش می‌شه.

مارت: همه می‌تونند اشتباه جهت‌یابی بکنند... همه‌ی آدم‌های همه‌ی دنیاها.

[اولین زن انگلیسی از سمت راست وارد می‌شود.]

ژوزفین: کافی نیست، دلیل دیگه‌ئی وجود نداره؟ برائزه: گفتم که، دلایل تو فکر آدم‌ه، تو چیزی که موقع فکرکردن پیدا می‌کنیم.

مارت: آدم اون‌ها رو موقع فکرکردن پیدا می‌کنه. این دنیاها رو آدم فکر می‌کنه، بابا که داره می‌گه.

اولین زن انگلیسی: شما دنبال دلیل می‌گردید؟ البته ببخشید که خودم رو قاطی بحث می‌کنم، برای کمک به شماست. این‌ها دلایل بصری‌اند.

ژوزفین: ممنون.

اولین زن انگلیسی: من. تو ایرلند، تو اسکاتلند، سایه‌ی منظره‌هائی رو که مال دنیای ما نیستند تو آینه دیده‌م.

مارت: حقیقت داره؟

برائزه: دیدی؟

ژوزفین: چه‌جور مناظری‌اند؟ می‌تونید توصیف‌شون کنید؟

اولین زن انگلیسی: توصیف ناپذیر اند.

ژوزفین: باید یکی از اون آینه‌ها رو برای ما می آوردید.

اولین زن انگلیسی: به چه درد می خوره؟ تو ایرلند به جور هوای خاص نه، تو اسکاتلند هم به جور آب خاص که باعث می شه این تصاویر منعکس بشند. اگه این آینه‌ها رو جای دیگه‌ئی به جز ایرلند یا اسکاتلند بگذارید، اون پدیده محو می شه.

ژوزفین: عجیب نه. من قبول می کنم. با این حال، این نوع غیب شدن‌ها و ظاهر شدن‌ها که باز غیب می شنند...

برائزه: برای این که توضیح دقیق تری به دست بیاریم باید از یه اهل علم پرسیم. من بیش تر از این نمی توئم بگم.

[اولین مرد انگلیسی از چپ وارد می شود.]

اولین زن انگلیسی: این شوهرم نه. [به شوهرش] آینه‌ی کوچیک ایرلندی ت رو نشون بده ببینم.

[اولین مرد انگلیسی آینه‌ئی از جیب‌اش در می آورد.

شخصیت‌های دیگر از دو-سه قدمی آن را نگاه می کنند.]

ژوزفین: چیزی دیده نمی شه.

برائزه: درست نه، البته که چیزی دیده نمی شه. این ثابت می کنه که برای دیدن این جور چیزهای توصیف ناپذیر، باید رفت ایرلند.

پس این هم دلیلی بر این که دلایلی وجود داره.

مارت: البته، این همون دلیلی نه که تو می خواستی.

[اولین مرد انگلیسی و هم سرش پسر کوچک‌شان را صدا

می کنند و از چپ بیرون می روند.]

اولین زن انگلیسی: تونی، مؤدب باش. موهای سوپرانو کوچولو رو نکشی ها.

اولین مرد انگلیسی: وگرنه من هم گوش‌های تو رو می‌کشم.
 [خارج می‌شوند. برانژه‌ها به گشت‌وگذارشان ادامه
 می‌دهند. خیلی آرام راه می‌روند؛ درواقع پرده‌ی پس‌زمینه
 است که حرکت می‌کند. هم‌زمان با خروج انگلیسی‌ها
 نیم‌رخ، پیپ، و دست‌ره‌گذر دنیای لامکان را می‌بینیم که
 نمایان می‌شود و زود در جهت مخالف ناپدید می‌شود.]

ژوزفین: ا! همین‌ته؟ من دیدم‌ش!

مارت: بله، خودش‌ته.

برانژه: آهان، بالاخره این دفعه دیدی‌ش!

ژوزفین: آخه خیلی روشن‌ته. من می‌تونم توصیف‌ش کنم.
 نمی‌دونم چرا اون زن انگلیسی می‌گفت چیزی رو که دیده
 نمی‌شه توصیف کرد. این خودش دلیلی‌ته علیه خودش. پس
 این‌یه دلیل واقعی نیست. چیزی که من دیدم یه دست‌داره، یه
 پیپ‌داره، یه نیم‌رخ و یه کلاه لبه‌دار داره...

مارت: نه، کلاه لبه‌دار نیست، یه شاپوی بزرگ‌ته.

برانژه: مواظب باشید، این موجود اون‌طوری نیست که ما دیدیم‌ش.
 نمی‌شه فهمید اون واقعاً چه جوریه‌ته.

[از سمت چپ، جان بول وارد می‌شود، با سیگار برگ

بزرگ، به سمت راست می‌رود، بعد از طی کردن صحنه،

بی‌آن‌که کلمه‌ئی بگوید، بیرون می‌رود.]

اگه اون مال نزدیک‌ترین دنیای لامکان به دنیای ما هم باشه،
 نمی‌شه که موهاش سفید باشه، باید سیاه باشه. ما فقط
 می‌تونیم تصویر نگاتیوش رو ببینیم. اگه به نظر پیر می‌آد، شاید
 به این خاطر‌ته که جوون‌ته، تازه، «واقعاً» و «حقیقتاً» چه معنی
 داره؟ سرمون به دنیای خودمون باشه.

[این کلمات آخر را در حالی می‌گوید که به دخترش

می‌نگرد.]

ژوزفین: این بهتر نه.

برائزه: تو کوچک‌تر از اونی که تمام این‌ها رو بفهمی. به‌علاوه،
یک‌شنبه‌ها که روز فلسفه‌بافی نیست.

مارت: این آقا همونی نه که به‌ش می‌گند «از اون دنیا برگشته»؟

[دو پیرزن انگلیسی از سمت راست وارد می‌شوند.]

برائزه: اعتقاد عامه بر این نه که آدم وقتی می‌میره، می‌ره به دنیای
لامکان.

اولین پیرزن انگلیسی: اتفاقاتی می‌افته که ظاهراً مؤید این اعتقاد نه.
هم‌چی که کسی می‌میره و می‌گذارندش تو قبر، جسدش ناپدید
می‌شه.

دومین پیرزن انگلیسی: علت سبکی تابوت‌ها همین نه دیگه.
جسدها چی به سرشون می‌آد؟

[دومین زوج انگلیسی از راست وارد می‌شوند.]

دومین مرد انگلیسی: جسدها چی به سرشون می‌آد؟ از اون دنیا
کسی برنگشته.

[اولین زوج انگلیسی از چپ وارد می‌شوند.]

اولین زن انگلیسی: اون‌هائی که می‌رند برای همیشه تو دنیای لامکان
جا خوش می‌کنند، این هم به‌جور حرف‌زدن نه، با «لاسر» هاشون...
دومین زن انگلیسی: اون‌ها لاسر دارند.

[جان بول از راست وارد می‌شود.]

جان بول: لاسر، لاندام، لالباس، لاحساس، لاقلب.
برائزه: اگه آدم یکی از اون‌ها رو ببینه فقط از سر تصادف نه، مثل اون
شبه‌آقای چند لحظه پیش که فقط می‌آد و می‌ره.

اولین زن انگلیسی: از اون دنیا بازگشته‌ئی نیست، اما ره‌گذرهای عبوری‌ئی که ممکن‌ه باشند.

دومین پیرزن انگلیسی: یا بازره‌گذرهای عبوری.

اولین پیرزن انگلیسی: پس اون‌ها چند لحظه‌ئی گذری از یه تکه‌ی کوچولوی دنیای ما می‌گذرند و خودشون هم متوجه نیستند.

اولین زن انگلیسی: شاید ما هم الان داریم گذری از دنیای اون‌ها می‌گذریم.

دومین زن انگلیسی: خودمون هم متوجه نیستیم.

جان بول: در این صورت، ما به نظر اون‌ها چه‌جور می‌ایم؟ به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه.

ژوزفین: این ره‌گذرها فقط تصاویری‌اند که تفنن‌باده‌ها به وجود می‌آره.

انگلیسی‌ها: [با هم، با خودشون.] می‌گند این ره‌گذرها تصاویری‌اند که تفنن‌باده‌ها به وجود می‌آره.

اولین زن انگلیسی: تصاویری که تفنن‌باده‌ها به وجود می‌آره.

[انگلیسی‌ها پراکنده می‌شوند و از دو طرف صحنه بیرون می‌روند.]

برانژه: نه، نه، نگاتیو جهان ما هم وجود داره. دلایلی هم داریم. یا بهتر‌ه بگم نشانه‌هائی، دلایل زبانی.

ژوزفین: کدوم دلایل زبانی؟

برانژه: خب، مثلاً اصطلاح «دنیای وارونه» از همین جا می‌آد... با این‌که بیش‌تر مردم نمی‌دونند منشأش چی‌ه...

[برانژه با ژوزفین و هارت وسط صحنه است.]

جلوی صحنه، بین برانژه و سالن نمایش، یا پشت سر

برائزه، بر روی پرده‌ی پس‌زمینه، اشیائی که برائزه ذکر

می‌کند، روی ریل‌هائی، دیده می‌شوند.]

برائزه: شاید بشه تصور مبهمی از این دنیا به ذهن آورد، مثلاً وقتی انعکاس برج‌های قصری رو تو آب می‌بینیم، یا مگسی که رو سقف نشسته و سرش به طرف پایین‌ه، یا یه کلمه‌ی مقلوب رو [این قلب را می‌توان با پلاکاردی نشان داد که روی آن چند حرف بزرگ درهم می‌شوند]، یا یه تردست، یا یه آکروبات، یا اشعه‌های خورشید که منکسر می‌شند و می‌شکنند، و بعد از گذر از یه منشور کریستال، به شکل ذراتی رنگارنگ از هم جدا می‌شند، تا دوباره، می‌بینی، روی دیوار، روی این پرده، روی صورت‌ت، جمع بشند مثل نوری درخشان و واحد... و وارونه... جای شکرش باقی‌ه که مرکز دنیای ما با مرکز دنیای لامکان برخورد نمی‌کنه...

مارت: اگه بکنه چی می‌شه؟

برائزه: اون وقت تلاشی و نابودی متقابل پدید می‌آد. بدبین‌ها معتقد اند که شاید تمام دنیاها هم‌دیگه رو ویران کنند. ممکن‌ه قضیه به هم‌چو جاهائی بکشه.

مارت: این‌طور فکر می‌کنی؟ وحشت‌ناک‌ه. بعدش چی؟ دیگه هیچ‌چی وجود نخواهد داشت؟

برائزه: اون وقت همه‌چی باید از نو شروع بشه.

ژوزفین: می‌دونی عزیزم، فکر می‌کنم مدتی‌ه که تو زیاد از حد مشروب می‌خوری. این مانع کارکردن ت می‌شه.

برائزه: به هیچ‌وجه. یعنی الان دارم چی کار می‌کنم؟

ژوزفین: یا حداکثرش باعث می‌شه همین ادبیات مزخرفی بهت الهام بشه که الان نمونه‌ئی ازش ارائه دادی.

مارت: کاری بهش نداشته باش، اون آزاد ته.
ژوزفین: به جای این چرت و پرت ها، بهتر نه بیایی روی چمن ها قدم
بزنینم. چمن فکر آدم رو تازه می کنه.
برائزه: قدم بزنینم، آره قدم بزنینم.

[دست ژوزفین و مارت را می گیرد، همرسه به انتهای
صحنه می روند که درختی شکوفه کرده یا یک بوته
آن جاست. ژوزفین طرف چپ برائزه است، مارت طرف
راست او. از طرف چپ ژوزفین، ناگهان ستونی کوچک و
صورتی رنگ و شکوفان از زمین سر بر می آورد.]

ژوزفین: [کمی وحشت زده] این دیگه چی ته؟
برائزه: ستون ته، می بینی که.

مارت: می لرزه.

برائزه: داره سرپا ایستادن رو یاد می گیره.

ژوزفین: چند لحظه پیش، این جا نبود.

برائزه: معلوم ته، از عدم سر برآورده. می بینی، هنوز تازه ی تازه
است.

ژوزفین: عدم دیگه چی ته؟

برائزه: فرضیه ئی کیهانی در مورد کار ته. [وقتی او حرف می زند، مارت
از دوروبر گل مینا می چیند.] نمی شه گفت وجود داره، چون اگه
وجود داشت دیگه عدم نبود. یه جور جعبه است که تمام دنیاها
و تمام چیزها واردش می شنند و ازش خارج می شنند، با
این همه، خیلی کوچیک ته، کوچیک تر از یه گودال کوچیک،
کوچیک تر از گودی انگشتونه، حتی کوچیک تر از نفس
کوچکی، چون بُعد نداره. می بینی، اون قصرهای از میان رفته ئی
که ویرانه ها نشان از اون ها دارند، البته، به کلی از بین می رند، اما

شاید، شاید — و تمام امیدواری در همین نه — بعد از این که از عدم گذشتند، اون طرف، همه چی دوباره بازسازی بشه، ترمیم بشه؛ البته وارونه، چون اون طرف نه. بازسازی مطمئناً از پیش شروع شده؛ سنگ‌ها و ویرانه‌هایی که می‌رند، اون جا دوباره شکل می‌گیرند. همه‌ی چیزهای دیگه همین‌طور. چیزها این رو احساس می‌کنند. دلیل خدش‌حالی و حالت پیروزمندانه‌ی همه‌ی این چیزها [دو طرف را نشان می‌دهد.]، دلیل زیبایی این روز همین نه.

[درختی که نزدیک به انتهای صحنه بود و برانژه‌ها به

طرف آن می‌رفتند، ناگهان ناپدید می‌شود.]

مارت: دیگه درختی وجود نداره. اون درخت چی شد؟

برانژه: حتماً مکنده‌ی عدم اون رو کشیده تو خودش.

ژوزفین: دیگه شورش در اومده! ...

برانژه: نه، طبیعی نه.

ژوزفین: این رو چه جوری توجیه می‌کنی؟

برانژه: برای برقراری تعادل نه.

ژوزفین: کدوم تعادل؟

برانژه: تعادل، منظورم تعادل‌های دنیای مکان و لامکان نه. وقتی یه

چیزی می‌آد بیرون [ستون ناپدید می‌شود.] یه چیز دیگه باید بره

تو. [درخت دوباره نمایان می‌شود.] چون این چیزها ابزار و آلات

کیهان‌ها هستند، حساب و کتابی دارند، درست نه که چندین

لایتناهی وجود داره، اما در نامحدودها هم محدودیت‌هایی

هست... لایتناهی هم مرزهایی داره.

مارت: من می‌فهمم، مامان. پاپا داره راجع به محاسبه‌ی چندجهانی

صحبت می‌کنه.

[دوباره درخت ناپدید و ستون پدیدار می شود.]

برائزه: محاسبه مهم نه، یک [ستون ناپدید می شود.]، دو. [درخت پدیدار می شود.] یک، دو. [همان وضع.]

مارت: !ا چه بامزه!

ژوزفین: واقعاً این طور فکر می کنی؟

برائزه: یک [درخت و بوته با هم ناپدید می شوند.] !ا دو. [درخت و بوته با هم پدیدار می شوند.] یه اشتباه در محاسبه، حساب دار قاطی کرده... شاید هم منشی صحنه. [تصویر ره گذر دنیای لامکان پدیدار می شود.]

مارت: تقصیر اون نه، تقصیر اون نه که همه چی قاطی می شه. ژوزفین: بی معنی نه.

[ره گذر دنیای لامکان و همین طور درخت و ستون ناپدید می شوند.]

نه بابا، قاعده ثی نداره، نمی شه براش قاعده گذاشت.

برائزه: اما، با همه ی این ها، داره.

ژوزفین: نه، خودت می بینی که...

[درخت باز نمایان می شود.]

برائزه: چرا، دیدی، من که گفتم.

مارت: پاپا بهت گفته بود.

[درخت و ستون، دو-سه بار، بی دربی، پدیدار و ناپدید

می شوند.]

ژوزفین: به هر حال اعصاب خردکن نه. چی کار دارند می کنند؟

برائزه: انتخاب با تو نه. تصمیم بگیر، خیلی آسون نه. کدوم رو

ترجیح می دی؟

ژوزفین: من این رو ترجیح می دم.

[ستون را که بر جای مانده نشان می‌دهد.]

برائزه: پس نگهش دار، ستون رو. اون رو بهت پیشکش می‌کنم، یه هدیه است.

ژوزفین: متشکر. اما چه جوری نگهش دارم؟

مارت: خواست تو ته که قادر ته نگهش داره!

برائزه: مرز عدم نامرئی ته، می‌شه راحت ازش رد شد. نگاه کن. [ساق پای ره‌گذر دنیای لامکان و پیپ‌اش را می‌بینیم که پدیدار و سپس ناپدید می‌شوند.] نگاه کن. [همان شخصیت بدون سر و بدون پیپ پدیدار می‌شود.] نگاه کن.

ژوزفین: می‌خواهی باز این مردک اعصاب من رو خرد کنه؟ گفتم که دیگه نمی‌خوام ببینمش!

برائزه: [با خودش] اون وقت آدم‌هائی پیدا می‌شند که تصور می‌کنند عدم مثل یه خلأ عظیم و سیاه ته. یه خلأ بی‌انتها: در صورتی که عدم نه سیاه ته، نه سفید، و برای این که لایتناهی باشه، میدان میدان فضا لازم داره.

ژوزفین: بهت گفتم دیگه نمی‌خوام این آقا رو ببینم. می‌خواد مال این دنیا باشه یا مال یه دنیای دیگه، با اون پیپ‌ش حال من رو به هم می‌زنه.

برائزه: [باز هم با خودش.] بله، عدم نه سفید ته، نه سیاه. وجود نداره، همه جا هست.

ژوزفین: شما کجا یید، دوست عزیز؟ در عدم یا ماورای عدم؟ باهاتون حرف می‌زنم، جواب نمی‌دید.

برائزه: چی کار می‌کنی که وارد افکار من می‌شی؟

ژوزفین: آخه من حواسم جمع ته، داشتم بهت گوش می‌دادم. من، به تو گوش می‌دم.

برائزه: ولی من که با صدای بلند فکر نمی‌کردم. حتی لبم رو تکون ندادم.

ژوزفین: آدم اگه اراده کنه، این جور چیزها مانع شنیدنش نمی‌شه. مارت: [با دسته گل مینا نزدیک می‌شود.] کافی نه آدم نگاهت کنه تا حدس بزنه به چی فکر می‌کنی. چهره‌ت حسابی گویا ست. تو باید هنرپیشه‌ی سینما می‌شدی یا میم‌باز، یا میمون. از گل‌هام خوش‌ت می‌آد.

برائزه: خیلی سرزننده و لرزون اند.

مارت: یکی شون رو می‌خواایی؟ [گلی به جادکمه‌ای او می‌زند.] این از همه شون قشنگ‌تر نه. [رو به ژوزفین] تو هم می‌خواایی؟ یکی دو دونه، دو تا؟ [چند گل روی کلاه ژوزفین می‌گذارد.]

برائزه: من در مقابل رفتار محبت‌آمیز مقاومت ندارم. آخ. کاش همه مثل تو بودند! اون وقت غرق در لطافت زندگی می‌کردیم. زندگی ممکن می‌شد و بدون ناراحتی هم می‌مردیم، با آرامش. آدم با شادی که زندگی کنه، شاد هم می‌میره. باید همیشه هم‌دیگه رو دوست داشته باشیم.

ژوزفین: به هر حال، بعضی وقت‌ها پیش می‌آد.

مارت: من همیشه دوست دارم.

برائزه: چی رو دوست داری؟

مارت: دوست دارم... نمی‌دونم چی رو... اما دوست دارم. چیزی که آدم می‌بینه خیلی قشنگ نه.

برائزه: حق با تو نه. اما آدم یادش می‌ره. بیش‌تر وقت‌ها آدم یادش می‌ره. هر وقت ماها رو، مادرت و من رو، نگران دیدی، به‌مون تذکر بده.

ژوزفین: [به مارت] مواظب باش گل‌هات نیفتند. [به برائزه] وقتی

رسیدیم خونه، این ستون رو کجا بگذاریم؟ روی بالکن یا تو حیاط؟

برائزه: هیچ وقت این قدر آرامش خاطر نداشتم. هیچ وقت این قدر خوش حال نبودم. هیچ وقت خودم رو این قدر سبک احساس نکرده بودم. چه داره می شه؟ [در حینی که او با مارت حرف خواهد زد، منظره تغییر می کند، ستون به آرامی ناپدید می شود.] باعثش تو یی. حق با تو نه.

ژوزفین: فکر کنم مال این هواست که بهت می سازه. اکسیژن. تو باید بیش تر اوقات تو ییلاق زندگی کنی. دکتر بهت گفته. پیاده روی هم همین طور. این رو همه می دونند.

برائزه: حتماً همین طور نه. حتماً همین طور نه. دوروبرم رو نگاه می کنم، درست مثل این که اولین بار نه که می بینم. من تازه متولد شده‌م.

ژوزفین: از این به بعد، تنها کاری که باید بکنی این نه که چشم هات رو باز نگه داری، همین.

برائزه: این - چه جوری بگم؟ - یکی از شادی های از یادرفته است، از یادرفته اما کاملاً آشنا، مثل چیزی که از روز ازل مال من بوده، چیزی که آدم هر روز از دستش می ره و با وجود این هیچ وقت هم از دست نمی ده. دلیلش هم این نه که آدم دوباره پیداش می کنه، دوباره می شناسدش. موضوع دقیقاً این نه.

ژوزفین: آروم باش، هیچ لازم نیست مثل بچه ها ورجه وورجه کنی. مارت: اوه! هیچ اشکالی نداره. کسی نمی بینه. انگلیسی ها این جا نیستند.

ژوزفین: [به برائزه] چیزی که تو می گی به کم مبهم نه. برائزه: نه، برعکس. خیلی هم محسوس و ملموس نه. این به

سبک‌بالی فیزیکی نه. حسش می‌کنم، ریه‌هام از هوایی پر
می‌شند که از هوا ظریف‌تر نه. بخارش می‌زنه به سرم. مستی
ملکوتی! مستی ملکوتی! شماها هم حسش می‌کنید؟ شماها
هم حسش می‌کنید؟

ژوزفین: یه کمی، گمونم.

مارت: من، خیلی.

ژوزفین: مایه‌ی نگرانی نیست؟ من می‌ترسم بیش‌تر مایه‌ی نگرانی
باشه.

برائژه: در حال حاضر، نه. من دیگه نگرانی‌ئی ندارم. هیچ
نگرانی‌ئی.

ژوزفین: چه بهتر. کاش همین‌طور بمونه.

برائژه: سرمست از اطمینان ام.

ژوزفین: چه اطمینانی؟

مارت: دیگه ازش سؤال نکن، مامان، ممکن نه اطمینانش رو
خدشه‌دار کنه...

برائژه: از اطمینان، از اطمینان، از اطمینانی که خودم هم نمی‌دونم.
اما مطمئناً یه جور اطمینان نه.

ژوزفین: پس نمی‌شه بهش گفت اطمینان. چون یه اطمینانِ نامطمئن
و نامشخص نه. مشخصه‌ی اطمینان، وضوح نه.

برائژه: برای من، برای من، اطمینانی که محدود شده باشه دیگه
اطمینان نیست، چون حدومرز داره، چون در معرض تهدید
همون چیزی نه که انکارش می‌کنه. وانگهی، هیچ‌چیز مبهم‌تر از
وضوح نیست.

ژوزفین: تو باید دوباره دکارت بخونی.

برائژه: وضوح یعنی چی؟

ژوزفین: تو به زبون خیلی خاصی حرف می‌زنی. در زبون تو کلمات دیگه هیچ معنایی ندارند. آدم چیزی ازشون سر در نمی‌آره.
مارت: من می‌آرم.

ژوزفین: تو یکی دیگه حرف نزن. چون پدرت ته که دلیل نمی‌شه هر چی می‌گه، بدون فکر، تأیید کنی. [به برانژه] تو تنها کسی هستی که حرف‌های خودت رو می‌فهمی، تازه به همینش هم شک دارم.

مارت: من حرف‌ش رو می‌فهمم.

ژوزفین: برات متأسف‌ام.

برانژه: حتی اگه خودم هم حرف خودم رو نفهمم، چه اشکالی داره؟ اگه حرف خودم رو می‌فهمیدم کم‌تر از این خوش‌حال می‌بودم.
ژوزفین: آخه این باید علتی داشته باشه.

برانژه: خوب، شاید هم علتی داشته باشه. قدم بزنیم، قدم بزنیم.

ژوزفین: قدم بزنیم، کار بی‌ضرری‌ته.

مارت: قدم بزنیم. دستت رو بده به من، پاپا؛ دستت رو بده به من، مامان. [آنها روی‌شان را بر می‌گردانند، دست یک‌دیگر را می‌گیرند و چند قدمی به طرف انتهای صحنه می‌روند. روی پرده‌ی پس‌زمینه، که گه‌گاه هنگام بحث حرکتی می‌کرد و مناظر دیگر را نشان می‌داد، حالا یک پل تفره‌ای بسیار بزرگ می‌بینیم.]

برانژه: ایناهاش، این هم علت، به خاطر این‌ته. نگاه کنید! نگاه کنید! [برانژه جدا می‌شود؛ در حال دو، چندگامی به پل نزدیک می‌شود.]

ژوزفین: کجا می‌ری؟

مارت: وایستا ما هم بیاییم، کجا می‌دوی؟ نرو!

ژوزفین: وایستا ما هم بیاییم!

[ژوزفین و مارت پل تفره‌ای را می‌بینند و فریاد می‌کشند:]

ژوزفین و مارت: وای! چه قدر قشنگ نه!

ژوزفین: فوق العاده است!

مارت: دیدی حق با اون بود.

ژوزفین: درست نه، برانژه، تو اشتباه نکردی.

[پل نقره‌ای، خیره‌کننده از نور، بر فراز ورطه‌ئی کشیده شده و دو طرف آن را به هم پیوند می‌دهد. پل شبیه سفینه‌ئی قوسی‌شکل و اثیری است. و به نظر می‌رسد خیلی بالا، بر فراز رودخانه معلق است و بر قله‌های نورانی می‌تازد.]

مارت و ژوزفین نیز به انتهای صحنه نزدیک می‌شوند و تماشا می‌کنند.

انگلیسی‌ها با بچه‌ها از راست و چپ وارد شده‌اند. آن‌ها هم پل را تماشا می‌کنند. اما آن‌ها آرام‌تر اند. خیلی آرام‌تر، و معقول تفسیر می‌کنند.]

برانژه: حالا می‌فهم، حالا علت این شادی رو می‌فهمم. برای همین نه که من یه دفعه خودم رو این قدر سبک احساس کردم.

اولین مرد انگلیسی: [از چپ وارد می‌شود.] وای!

اولین زن انگلیسی: هی!

دومین مرد انگلیسی: [از جهت مخالف اولین مرد انگلیسی وارد می‌شود.] هی!

دومین زن انگلیسی: وای!

جان بول: [از سمت چپ وارد می‌شود.] آووو!

پسر بچه: [که با والدین‌اش وارد شده.] این چیز بزرگ دیگه چی نه؟

اولین پسر زن انگلیسی: نباید بگی «چیز بزرگ». می‌بینی که، بهش می‌گیم پل بزرگ نقره‌ای.

روزنامه‌نگار: [از چپ وارد می‌شود.] آه! شما این جا یید، آقای برانژه،
می‌تونید راجع به پل برای من صحبت کنید؟

ژوزفین: راحت ش بگذارید، آقا، اون‌که مهندس نیست، معمار
نیست، اون از ساختمان چیزی نمی‌دونه.

روزنامه‌نگار: من رو ببخشید، خانم، دچار تألم شده‌م. [کنار می‌رود.]
مارت: چیزی دیده نمی‌شه، انگلیسی‌ها همه رفته‌ند جلوش.

ژوزفین: آقايون، خانم‌ها، برید کنار، اول از همه ما اون رو دیدیم.

[همه‌ی انگلیسی‌ها، یکی پس از دیگری، «آی ام ساری»

(I am sorry) می‌گویند و کنار می‌روند. دختر بچه هم

«آی ام ساری» می‌گوید، اما پسر بچه، نه.]

اولین زن انگلیسی: می‌گی «آی ام ساری»، یا یکی در کونت بزنم.

پسر بچه: نمی‌خوام بگم «آی ام ساری».

اولین زن انگلیسی: [به ژوزفین] آی ام ساری.

[پل تهره‌ای، که مدتی بود انگلیسی‌ها آن را از نظر پوشانده

بودند، بار دیگر، زیباتر و نورانی‌تر، نمایان می‌شود. در

آن طرف، در دوسوی پل، پایانه‌های ترن و تله‌کابین‌های

رنگارنگ و در حال حرکت را می‌بینیم. پل تهره‌ای باید نور

خورشید و درخشش آسمان را هم تشدید کند، هم بازتاب

دهد.]

ژوزفین: این‌ها چرا این‌طور حیرت‌زده‌اند؟ این پل که تو محله‌ی

خودشون‌ته، می‌تونند هر روز ببینندش!

اولین مرد انگلیسی: ما اون رو فقط روزهای جشن تماشا می‌کنیم.
همین کافی‌ته.

دومین مرد انگلیسی: تو فرانسه، حتی نگاهش هم نمی‌کنند.

[خودروهای کوچکی، با سرعت تمام، از روی پل

می‌گذرند. شیشه‌های خودروها نور را می‌گیرند و به شکل
هزاران قطعه‌ی رنگارنگ منعکس می‌سازند.
مارت: این نورهایی که تکون‌تکون می‌خورند دیگه چی اند؟ انگار
نور الماس‌های خود-رو* اند.
برائزه: حتماً همون ذرات نورانی معروفی که دانش‌مندا به‌ش
می‌گند «فوتون».
روزنامه‌نگار: اگرچه ادعا می‌کنند که فرانسوی‌ها هالوهای درجه‌یکی
هستند.

مارت: حقیقت داره؟
اولین زن انگلیسی: تو امریکا هم پل‌های بزرگی هست، اما
امریکایی‌ها چشم‌هاشون رو می‌بندند و از رو پل‌ها رد می‌شند.
ژوزفین: تو با این حرف‌ها این دختر رو ابله‌تر از اون که هست
می‌کنی، حرف‌ها رو جدی می‌گیری.
دومین پیرزن انگلیسی: برای همین نه که اون قدر تصادف می‌شه و
سقوط می‌کنند.

مارت: من می‌دونم که داره شوخی می‌کنه.
اولین پیرزن انگلیسی: تو روسیه هم از این‌ها هست.
جان بول: دوتاش رو هم من تو استرالیا دیده‌م.
ژوزفین: تو بگو اون کی شوخی نمی‌کنه؟ با این حال، همون بهتر که
شوخی بکنه. وقتی چرت‌وپرت نمی‌گه، معنی‌ش این‌ه که
غم‌گین نه.

اولین پیرزن انگلیسی: اما این‌جا این پل‌ها رو نمی‌بینند. به نظر
می‌آد چندان توجهی به این پل‌ها ندارند.

* Auto-Mobile، یونسکو دو قسمتی کلمه‌ی اتومبیل را با خط تیره جدا می‌کند و
ضمن بازی با این کلمه، معنای «خود-رو» را هم بدین صورت از آن ارائه می‌دهد.

جان بول: توجه شون فقط به استفاده‌تی ته که می‌شه از شون کرد.
مارت: تو بیش‌تر اوقات غم‌گین ای؟ اوها این غم‌گین بودن تو من رو
غم‌گین می‌کنه.

اولین زن انگلیسی: همین باعث می‌شه که پل دیگه نباشه.
دومین زن انگلیسی: وقوف به فایده‌مندی، ویران‌گر ته.
برائو: وقتی فکر می‌کنم سال‌ها می‌آند و می‌رند، مثل کیسه‌هائی که
پشت و روشن می‌کنند و خالی‌اند، غم‌گین می‌شم. وقتی فکر
می‌کنم که از هم‌دیگه و از خودمون جدا می‌شیم، غم‌گین
می‌شم. اما غم‌گینی یه زمان خالی‌ته. [با خوش‌حالی و
جست‌وخیز] امروز سرشار از خوش‌حالی‌ام، شادی همه‌ی
وجودم رو پر کرده.

[برائو با گفتن این سخنان جست‌وخیز می‌کند و دستان‌اش

را طوری تکان می‌دهد که گویی بال در آورده است.]

دومین زن انگلیسی: ویران‌گر چی؟

دومین مرد انگلیسی: ویران‌گر همه‌چی.

جان بول: این یه بنای انگلیسی تحسین‌برانگیز ته.

روزنامه‌نگار: این پل مال زمان ماری استوارت ته.

ژوزفین: [عینک دستی‌اش را بیرون می‌آورد تا زست بگیرد.] بپا. بپا.

دارند نگاهت می‌کنند. [درواقع، انگلیسی‌ها رو به تماشاگران

برگشته‌اند و برائو را، بفهمی‌نفهمی با حالتی ملامت‌گر، تماشا

می‌کنند.] آروم بگیر. زیادی خودنمایی می‌کنی. برای جوّ این‌ها

زیادی جنوبی‌ته. جالب نیست. مسخره است.

روزنامه‌نگار: اما ناچار شدند مرمت‌ش کنند.

اولین پیرزن انگلیسی: تو دوره‌وزمونه‌ی ما دیگه از این جور چیزها

نمی‌سازند.

برائزه: [جست و خیز کنان از جا می‌پرد.] من رو ببخش، ژوزفین، من رو ببخش. خانم‌ها، آقایون، من رو ببخشید، دیگه نمی‌تونم جلوی شادی‌م رو بگیرم. داره می‌ریزه.

جان بول: دیگه نمی‌تونه جلوی شادی‌ش رو بگیره.

اولین مرد انگلیسی: شادی‌ش داره می‌ریزه.

برائزه: داره من رو با خودش می‌بره، داره من رو سردست می‌بره.

مردان انگلیسی: شادی‌ش داره می‌بردش.

زنان انگلیسی: داره سردست می‌بردش.

اولین زن انگلیسی: [به پسر بچه] می‌بینی، این آقا فرانسوی‌ئه.

دختر بچه: این آقا واسه چی می‌پره؟

برائزه: داره می‌ریزه، داره من رو با خودش می‌بره. داره من رو

سردست می‌بره، از زمین بلند می‌کنه. [واقعاً پاهای برائزه کمی از

زمین جدا شده‌اند.]

ژوزفین: این قدر بلند حرف نزن، برائزه.

برائزه: کف کفش‌هام داره می‌خوره به نوک ساقه‌ی علف‌ها.

ژوزفین: این کارها چی‌ئه می‌کنی، آخه؟ بس کن دیگه!

برائزه: [به انگلیسی‌ها] شما متوجه چیزی شدید؟

اولین مرد انگلیسی: به نظر خیلی خوش‌حال می‌آد.

اولین زن انگلیسی: داره چی‌کار می‌کنه؟

روزنامه‌نگار: خیلی سریع راه می‌ره.

دومین زن انگلیسی: انگار داره سُر می‌خوره. آره داره سُر می‌خوره.

دومین مرد انگلیسی: گمانم داره ادای اسکی‌بازها و پاتیناژکارها رو

در می‌آره.

اولین پیرزن انگلیسی: داره تفریح می‌کنه چون یک‌شنبه است.

دومین پیرزن انگلیسی: درست نه که آدم یکشنبه‌ها باید تفریح کنه.
اما نباید این دیوونه بازی‌ها رو در بیاره.

ژوزفین: اون‌ها می‌گند تو دیوونه ای.

پسربچه: انگار به کم بزرگ شده. آدم بزرگ‌ها هم بزرگ می‌شند. [به مادرش] آدم، بزرگ هم که هست، باز بزرگ می‌شه؟

جان بول: شاید. شاید حداکثر شش-هفت سانتی بزرگ شده باشه.
تو انگلیس این چیز چندان خارق‌العاده‌ئی نیست. [به ژوزفین]
خاطرتون جمع باشه، خانم.

ژوزفین: امکان نداره. با عقل جور در نمی‌آد.

روزنامه‌نگار: در کشور ما از این جور چیزها زیاد دیده می‌شه. ما
معمولاً خیلی بزرگ ایم. خیلی بزرگ‌تر از این‌ها.

دومین مرد انگلیسی: اون هیچ وقت به قد ما نمی‌رسه.

اولین مرد انگلیسی: حداکثرش موقتاً چند وقتی تو این قد می‌مونه.

[برانژه دوباره پاهایش به زمین می‌رسد.] دیدید؟ هیچ چی

نشده قدش دوباره شد متوسط. [برانژه دوباره از زمین بلند

می‌شود.]

مارت: وای، چه بامزه! پاپا داره بالای چمن راه می‌ره. راستی راستی

داره بالای چمن راه می‌ره.

ژوزفین: حرف نزن. تو دیوونه ای. الآن همه مسخره‌مون می‌کنند.

[دو بچه شروع می‌کنند به بالا پریدن.]

اولین زن انگلیسی: [به پسرش] مؤدب باش. این کارها چی نه؟

دومین مرد انگلیسی: [به دخترش] نباید این طور بالا پایین بپری، از
ادب به دور نه.

اولن مرد انگلیسی: مال تربیت بد مدرس‌هاست. دیگه مثل قدیم
نیست.

ژوزفین: برانژه، شده‌ی سرمشق بد دیگران.
 مارت: آره، آره داره بالای چمن راه می‌ره. [ژوزفین با عینک دستی‌اش
 پاهای برانژه را نگاه می‌کند.] چمن رو نگاه کن. پاهاش رو نگاه کن.
 ژوزفین: درست می‌گی؟ مشخص نه. [به برانژه] کار درستی نیست،
 آخه معنی این کارها چی نه؟ تمومش کن، ابرر.
 اولین پیرزن انگلیسی: اون شادی‌ش رو این جوری ابراز می‌کنه. [به
 ژوزفین] اگه خودش خوشش می‌آد، کاریش نداشته باشید،
 خانم.

جان بول: برای ابراز شادی هزاران راه وجود داره. وانگهی، آدم که
 نباید شادی‌ش رو ابراز بکنه.
 دومین مرد انگلیسی: ما خودداری رو ترجیح می‌دیم.
 روزنامه‌نگار: این یکی از ویژگی‌های شخصیتش نه. الان یادداشت
 می‌کنم.

اولین زن انگلیسی: اون یه هنرمند نه.
 اولین پیرزن انگلیسی: به نظر من کار ابتکاری‌ئی نه. جذاب نه.
 جان بول: نظر من این نیست.
 اولین مرد انگلیسی: اون مهمون نه.
 ژوزفین: ابرر! ابرر!

اولین مرد انگلیسی: اون مهمون نه، زیاد سخت نگیریم.
 ژوزفین: سی سانت بالاتر از زمین! الان مسخره‌مون می‌کنند! ما رو
 مسخره‌ی خاص و عام کردی.

جان بول: به هر حال، به نظر من این کار بیش‌تر بی‌ادبانه است.
 [دو پیرزن انگلیسی مثل مرغان خانگی ورجه‌ورجه می‌کنند.]
 اولین مرد انگلیسی: از آدمی که تو خشکی اروپا زندگی می‌کنه، بعید
 نه. باید پاهاش روی زمین باشه.

دومین مرد انگلیسی: شاید به جور بیماری ته که اون‌ها به‌ش می‌گند
داءالرقص.

اولین مرد انگلیسی: [به روزنامه‌نگار] نظر شما چی ته؟
روزنامه‌نگار: انسان مدرن نامتعادل ته، این تو حرکات و سکناش
دیده می‌شه.

جان بول: [به پیرزنان می‌نگرد.] این‌ها رو باش، عین مرغ‌های پیر.
بفرمایید، مسری ته؟

اولین زن انگلیسی: نمی‌فهمم آدم چه‌طور راضی می‌شه خودش رو
این‌طور نمایش بده! [شروع می‌کند به ورجه‌وورجه کردن مثل
مرغان خانگی. رو به پسر بچه که دیگر تکان نمی‌خورد:] بس ته!
به‌تون می‌گم بس ته!

دومین زن انگلیسی: من هم نمی‌فهمم. [شروع می‌کند به جست‌وخیز.]
اولین مرد انگلیسی: زن‌های ما مغزشون رو از دست داده‌ند.
دومین مرد انگلیسی: این به‌جور سبک‌سری گناه‌کارانه است.
[دو مرد انگلیسی هم شروع می‌کنند به جست‌وخیز.]

دومین زن انگلیسی: [در حال جست‌وخیز، به دختر بچه که دیگر تکان
نمی‌خورد.] بس ته! بس ته!

روزنامه‌نگار: این خارجی‌های قاره‌نشین رو باید قرنطینه کرد، یا قبل
از ورود، واکسینه‌شون کرد. [شروع می‌کند به جست‌وخیز.]
جان بول: بفرمایید، آدم که پاش به جایی بند نباشه، همین می‌شه
دیگه. خیلی مسری ته.

[مثل سایرین، به سنگینی، جست‌وخیز می‌کند. برانزوه و
خانواده‌اش تنها کسانی هستند که فعلاً جست‌وخیز
نمی‌کنند. بچه‌ها و سایرین تا چند لحظه به جست‌وخیز
ادامه می‌دهند.]

ژوزفین: [به برانژه] همه دارند بهت می‌گند. این واقعاً بی ادبی‌ی‌ته. [به مارت] تو دیگه به خصوص لازم نکرده ادای اون رو در بیاری.
مارت: همه می‌خوانند ادای اون رو در بیارند. اما نمی‌تونند. پاپا حرکت‌هاش ظریف‌تر‌ته.

ژوزفین: این‌ها همه‌ش از سر ادب‌ته. [به برانژه] مؤدبانه نیست.
جان بول: [با صدائی کلفت، با حالتی آوازگونه] نه، نه، هیچ کار مؤدبانه‌ئی نیست.

برانژه: تا چند لحظه‌ی دیگه خیلی بهتر از این‌ها بلند می‌شم.
ژوزفین: تو روزنامه‌ها بهت حمله می‌کنند. دیگه ویزای انگلیس بهت نمی‌دند.

[انگلیسی‌های دیگر دسته‌جمعی ندا سر می‌دهند: «نه، نه

هیچ کار مؤدبانه‌ئی نیست.» توقف حرکت.]

برانژه: احساس می‌کنم شادی بلندم کرده و توش غوطه می‌خورم.
ژوزفین: [به مارت] چی داره می‌گه؟
مارت: نمی‌شنوی؟ داره می‌درخشه. شادی از زمین بلندش کرده و داره توش غوطه می‌خوره.

[تمام قسمت زیر، به صورت آواز است.]

جان بول: داره چی می‌گه؟

دو پیرزن انگلیسی: داره چی می‌گه؟

دو مرد انگلیسی و روزنامه‌نگار: داره چی می‌گه؟

دختر بچه: [تک‌خوان] شادی بلندش کرده، خوب غوطه‌ورش کرده.
نباید سرزنش‌ش کرد.

[برانژه ضمن آن‌که بالا پایین می‌پرد و انگار روی آب‌سُر

می‌خورد، جابه‌جا می‌شود. پایان قسمت آوازی.]

اولین پیرزن انگلیسی: داره بالای زمین راه می‌ره...

دومین پیرزن انگلیسی: می‌شه این جوړی هم فکر کرد که در حالی که روی اسب دریاها، روی اسب‌ماهی بزرگش، می‌رقصه، روی آب در حرکت ته.

اولین زن انگلیسی: روی کف اقیانوس.
روزنامه‌نگار: هوا امروز صبح غلظتی آب‌گونه داره.
دومین مرد انگلیسی: آسمون آبی هم همین‌طور...
جان بول: [می‌خواند.] گویا آسمان آبی انگلیسی‌ها ژرفائی دریایی داره.

ژوزفین: حالا بعد از همه‌ی این حرف‌ها، می‌تونی وضعیت رو برامون توضیح بدی.

روزنامه‌نگار: این عادت حیرت‌انگیزش، این حرکات عجیب و غریبش، این‌ها توضیح لازم دارند.

دومین مرد انگلیسی: [به برانژه] معذرت می‌خوام، آقا. جسارتاً فکر می‌کنم شما باید دیدگاه‌تون رو برای ما توضیح بدید.

اولین زن انگلیسی: الان توضیح می‌دند.

مردان انگلیسی: [با هم حرف می‌زنند.] مهمان خارجی ما می‌خواند توضیح بدنند.

ژوزفین: توضیح بده، ابر، توضیح بده دیگه.

دو پیرزن انگلیسی: آقای عزیز، مهمان محترم، لطفاً توضیح بدید.

مردان انگلیسی: توضیح بدید، آقای خارجی.

زنان انگلیسی: توضیح بدید.

روزنامه‌نگار: آیا اپیدمی جدیدی با خودتون آورده‌ید؟

[به نظر می‌رسد برای برانژه خیلی دشوار است که خود را

روی زمین نگه دارد. گاه و رجه و ورجه‌های مختصری

می‌کند.]

برائزه: نه بابا، می بینید که؟ من دارم پرواز می کنم.
روزنامه نگار: می گند دارند پرواز می کنند.
برائزه: من شیوهش رو دوباره پیدا کرده‌م. شیوه‌ی ازیادرفته‌ی این کار
رو. [یک متری می پرد].
اولین مرد انگلیسی: می گند شیوهش رو دوباره پیدا کرده‌ند.
[برائزه دومتری می پرد].
ژوزفین: بابا بس ته دیگه. تو که پروانه نیستی.
جان بول: این طبیعی نیست.
مارت: [به ژوزفین] اما کرم پيله هم نیست.
اولین مرد انگلیسی: نه، این طبیعی نیست.
برائزه: باور کنید که من این کار رو خودبه خود می کنم. خودش
این طوری می شه.
اولین پیرزن انگلیسی: اگه خودش این طوری می شه، شاید طبیعی
باشه.
ژوزفین: داری دیوونه می شی.
برائزه: [از حرکت می ایستد]. پرواز نیاز ضروری انسان ته.
جان بول: حرف تون رو باور نمی کنم.
برائزه: همون قدر ضروری، و همون قدر طبیعی، که نفس کشیدن.
اولین مرد انگلیسی: ما به خصوص به غذا خوردن نیاز داریم.
دومین مرد انگلیسی: بعدش هم به نوشیدن.
روزنامه نگار: بعدش هم به فلسفه بافتن.
اولین زن انگلیسی: و اگه وقتی برامون بمونه...
دومین زن انگلیسی: شاید محض تفریح پرواز هم بکنیم.
ژوزفین: همه می گند حق با تو نیست.
برائزه: نه، نه، همه باید بلد باشند پرواز کنند. این به استعداد

مادرزادی ته. همه یادشون می‌ره. چه‌طور شیوه‌ش از یادم رفته بود؟ با این حال، خیلی ساده است. واضح و روشن ته. بچه‌بازی ته. محرومیت از پرواز بدتر از محرومیت از غذاست. مطمئناً برای همین هم هست که خودمون رو بدبخت احساس می‌کنیم. اولین مرد انگلیسی: من به هیچ‌وجه از این بابت احساس بدبختی نمی‌کنم.

اولین زن انگلیسی: درواقع، اگه بلد بودیم پرواز کنیم، می‌تونستیم خیلی پس‌انداز کنیم.

جان بول: اون وقت مرگ صنعت فرا می‌رسید.

برائثه: شما بی‌این‌که خودتون بدونید، بدبخت اید. چون بدبختی انسان از همین ته. از این‌که نتونه پرواز کنه، از این‌که پرواز از یادش رفته. اگه آدم شناکردن و راه‌رفتن و ایستادن و نشستن یادش می‌رفت، چی می‌گفت؟

جان بول: همین‌که می‌شینم واسه خوش‌حال‌بودنم کافی ته. وایستادن رو هم دوست دارم. یا خوابیدن روی شکم رو، که کونم بشه رواندازم.

دومین پیرزن انگلیسی: آقا، به‌فرض که یک وقتی پروازکردن رو بلد بوده‌یم؛ حالا که نمی‌تونیم دوباره یاد بگیریم‌ش، دیگه خیلی دیر شده.

ژوزفین: خیلی دیر شده.

برائثه: هیچ‌وقت خیلی دیر نیست. وانگهی فقط کافی ته آدم یادش بیاد.

روزنامه‌نگار: تو دوره‌زمونه‌ی ما علم دیگه اجازه نمی‌ده فقط به حافظه متکی باشیم. درواقع بهتر این ته که اصلاً به‌ش متکی نباشیم. هیچ اطمینانی به‌ش نیست. پر از اشتباه ته.

اولین مرد انگلیسی: اگه باشند آدم‌هائی که بتونند پرواز کنند،
بی شک فقط دیوونه‌ها ند.

روزنامه‌نگار: این هم هیچ معلوم نیست!
دومین مرد انگلیسی: به هر حال، نه همه شون.
روزنامه‌نگار: اون‌هائی شون که پاک دیوانه باشند.
جان بول: اون‌هائی که دیگه علاجی تو کارشون نیست، اون‌هائی که
از دست رفته اند.

ژوزفین: تا حالا ندیده بودم چنین کاری بکنه. باور کنید، بعد از
این همه سال که از ازدواج‌مون می‌گذره معلوم نه هنوز به
چیزهائی تو چتته‌ش داره که غافل گیرم کنه.

برائو: اگه بیش تر اوقات بلد نیستم پرواز کنم، اما واقف ام که این کار
برام لازم نه. من می‌دونم از نبود چه چیزی رنج می‌کشم. مسئله
سلامتی نه. اگه پرواز نکنیم، معنی‌ش این نه که معلول ایم.

اولین پیرزن انگلیسی: درواقع، خانم‌ها، آقایون، می‌شه این‌طور
نتیجه گرفت که اختراع این موشک‌ها و هواپیماها و وسایل
بین‌فضایی، بدون شک، برای این نه که انسان‌ها حس می‌کنند
که باید پرواز کنند.

دومین پیرزن انگلیسی: و انسان‌ها سعی می‌کنند این نیازشون رو
برآورده کنند.

روزنامه‌نگار: تکنیک هم، می‌شه گفت، این نیاز رو به اندازه‌ی کافی و
در حد مشعشعانه‌ئی برآورده کرده.

ژوزفین: تو نمی‌تونی بهتر از تکنیک عمل کنی.
برائو: آیا آدم فلج توی صندلی چرخ‌دارش راه می‌ره؟
مارت: راهش می‌برند.
برائو: ماشین‌سوار راه می‌ره؟

روزنامه‌نگار: آقا حرکت می‌کنه.
برائزه: توی اون قوطی حبس ته. اون قوطی ته که حرکت می‌کنه، و
اون رو به حرکت در می‌آره.
اولین مرد انگلیسی: خلبان چی، می‌شه گفت که خلبان پرواز
نمی‌کنه؟
اولین زن انگلیسی: حرف شوهرم درست ته، می‌شه گفت که خلبان
پرواز نمی‌کنه؟
برائزه: نه، پرواز نمی‌کنه.
پسریچه: چرا، آقا، پرواز می‌کنه.
اولین مرد انگلیسی: تو حرف زن.
اولین زن انگلیسی: از ادب به دور ته که توی بحث بزرگ‌ترها دخالت
کنی.
برائزه: نه، پرواز نمی‌کنه. این وسیله‌ش ته که پرواز می‌کنه.
ژوزفین: تو هیچ وقت نمی‌تونی با صنعت هوانوردی رقابت کنی.
جان بول: اون دلش می‌خواد ما هواپیماهامون رو خراب کنیم،
کشتی‌هامون رو غرق کنیم.
دومین زن انگلیسی: [به روزنامه‌نگار] شاید یکی از دشمن‌های
انگلستان ته، یه جاسوس.
اولین مرد انگلیسی: عاقبت این حزب‌ها چی ته؟
دومین مرد انگلیسی: بدترین فجایع.
برائزه: آدم همون‌طور که می‌تونه نفس بکشه، پرواز هم می‌تونه
بکنه.
روزنامه‌نگار: نه، آدم نمی‌تونه همون‌طور که نفس می‌کشه، پرواز
کنه.
برائزه: چرا، می‌تونه.

مارت: من هم فکر می‌کنم آدم می‌تونه همون‌طور که نفس می‌کشه، پرواز هم بکنه.

ژوزفین: تو دیوونه ای، آدم نمی‌تونه.

جان بول: حتی اگر هم بتونه، نباید این کار رو بکنه.

دومین پیرزن انگلیسی: چرا نکنه، وقتی که طبیعی نه.

اولین پیرزن انگلیسی: من سخت شک دارم که طبیعی باشه، دوست عزیز.

دومین پیرزن انگلیسی: هر چی هم که طبیعی نه، خوب نه.

جان بول: آدم باید به غرایزش غلبه کنه.

برائزه: با پرواز از روی اون‌ها آدم می‌تونه به‌شون غلبه کنه. آدم باید با امکانات خودش پرواز کنه، با امکانات خودش.

اولین مرد انگلیسی: نه.

اولین پیرزن انگلیسی: شاید هم چرا.

دومین مرد انگلیسی: نه، خانم.

دختر بچه: چرا.

دومین مرد انگلیسی: نه.

اولین پیرزن انگلیسی: چرا.

جان بول: نه.

دو پیرزن انگلیسی: [با هم] چرا، چرا.

دو مرد انگلیسی: نه.

دو پیرزن انگلیسی: مطمئناً، چرا.

دو زن انگلیسی: احتمالاً، چرا.

روزنامه‌نگار: حتی اگر هم این کار عملی باشه، الآن به چشم

خودمون دیدیم که فقط می‌شه از روی جاده‌ها پرید، از روی

باغ‌ها، نهرها.

اولین مرد انگلیسی: ... بوته‌ها، خونه‌های کم‌ارتفاع...
دومین مرد انگلیسی: مثل یه ملخ بی‌نوا.
جان بول: انسان ملخ نیست.
برائزه: انسان می‌تونه خیلی بالاتر از ملخ بپره. قدیم‌ها که این کار رو خوب می‌کرد. عرض کردم که، یه عادت ته که دوباره باید از سر گرفت، یه عادت که دوباره باید از سر گرفت.
مارت: شاید تنبلی ما رو به ترک این عادت وا داشته.
برائزه: این‌که آدم با چوب زیر بغل راه بره که پیش‌رفت نیست. اگه حواس‌مون نباشه، راه‌رفتن هم یادمون می‌ره. وانگهی، این هم داره کم‌کم شروع می‌شه. داریم تمام توانایی‌هامون رو از دست می‌دیم.
روزنامه‌نگار: برعکس، تکنیک توانایی‌ها رو بیش‌تر می‌کنه.
برائزه: روی جاده‌ها دیگه چیزی جز اتومبیل دیده نمی‌شه.
اولین پیرزن انگلیسی: درست ته، عابر پیاده خیلی کم‌یاب شده.
دومین پیرزن انگلیسی: اون‌هائی هم که مونده‌ند، مدام تحقیر می‌شنند.
اولین پیرزن انگلیسی: به‌زودی اون‌ها هم از بین می‌رند.
دومین پیرزن انگلیسی: ماهام از بین می‌ریم.
برائزه: من دلم می‌خواد یه عابر زمینی و یه عابر هوایی باقی بمونم.
[جهشی می‌کند.] دلم می‌خواد تو آسمون راه برم، بدون این‌که به مکانیک مصنوعی متوسل بشم. [باز هم جهشی می‌کند.]
اولین پیرزن انگلیسی: وای خدا! باز شروع کرد!
مارت: چه‌جوری این کار رو می‌کنی؟ به من هم یاد بده!
روزنامه‌نگار: اون نمی‌تونه بالاتر بره.
اولین مرد انگلیسی: هر چی از دست‌ش بر می‌اومد به‌مون نشون داده.

دومین مرد انگلیسی: چیز خارق العاده‌ئی نیست.

جان بول: خوب، اگه ادعا داره می‌تونه بالاتر از این‌ها بره، ثابت کنه.

ژوزفین: همه دارند بهت می‌گند که بالاتر از این نمی‌تونن بری. سعی نکن. احتیاجی نیست. آروم بگیر.

برائزه: چرا، چرا. همه‌ی شما می‌تونید، همه‌ی ما می‌تونیم. الآن به‌تون می‌گم چه کار باید کرد.

اولین پیرزن انگلیسی: الآن به‌مون می‌گه چه کار باید کرد.

دومین پیرزن انگلیسی: اون چی می‌گه؟

اولین پیرزن انگلیسی: می‌گه به‌مون می‌گه چه کار باید کرد.

جان بول: تا اون‌جا که ادب اجازه می‌ده به خودم اجازه می‌دم که به خودمون اجازه بدیم به این قضیه بخندیم.

برائزه: خیلی آسون‌ه. فقط باید آدم بخواد. باید اعتماد داشت. آدم وقتی پایین می‌آد که دیگه اعتماد نداشته باشه. باید توجه داشته باشیم که آدم هرگز مثل سنگ یک‌هو نمی‌افته.

دومین پیرزن انگلیسی: درست‌ه، یادم می‌آد.

روزنامه‌نگار: شما خیال می‌کنید یادتون می‌آد.

برائزه: این دقیقاً دلیل دیگری است بر این‌که پرواز یک امر طبیعی‌ه.

وقتی آدم در اوج پرواز بر فواز بالاترین درخت‌ها، یا دریاچه‌ها، یا جلگه‌هاست، هیچ نمی‌ترسه. در حالی‌که تو هواپیما، برعکس، ممکن‌ه بترسه.

اولین زن انگلیسی: حتی تو تله‌کابین.

اولین پیرزن انگلیسی: حتی نوری بالکن هم می‌ترسم، سرم گیج می‌ره.

برائزه: با وجود این، احتمال داره آدم از پرواز در بالای قله‌ها و کلیساها و پشت‌بام‌ها حیرت کنه.

دومین مرد انگلیسی: اگه آدم زیادی حیرت کنه چی پیش می‌آد.

برائزه: اگه آدم فکر کنه که بدون پروانه و بال تو آسمون بودن غیرطبیعی نه، اعتمادش سست می شه، ارتفاعش کم می شه، می آد پایین، اما نه تندتر از آسانسور. بعضی وقت ها، به نیروی اراده، می شه دوباره اوج گرفت و رفت بالا، درست مثل این که آدم از وزنش کم کنه. اما نه برای مدت طولانی. یه تزلزل کوچیک تو اراده ی آدم کافی نه که سُرخوردنِ رو به پایین شروع بشه. وقتی که دوباره به راز کار در خودم پی بردم، بارها و بارها، موقع جهش به آسمون، به خودم گفتم «حالا دیگه بلد ام، برای همیشه، دیگه یادم نمی ره، همون طور که شنیدن و دیدن یادم نمی ره.» | توپ قرمز بچه گانه ی آرام از قسمت سقف صحنه، از آن جا که دکورها را بالا-پایین می کنند، بر صحنه پایین می آید. | حالا دیگه یادم نمی ره، حواسم رو جمع می کنم و یادم می مونه. تمام حرکات ها رو تو یه دفترچه یادداشت می کنم. هر وقت دلم بخواد اون حرکات ها رو انجام می دم. | سبک می پرد. | دیگه نمی تونم آرام بگیرم. دلم می خواد برم هواخوری، برم اون بالا بالاها. الان بالای اون دره ی روبه رویی پرواز می کنم. دلم می خواد هرچی توی دره های دیگه است ببینم، اون طرف تپه های روبه رویی.

اولین پیرزن انگلیسی: نمی تونه جلوی خودش رو بگیره.

اولین زن انگلیسی: عین یه اسب بی قراری که سم می کوبه.

دومین زن انگلیسی: نگاه کنید، نوک پاش بفهمی نفهمی روی زمین نه.

اولین زن انگلیسی: داره بلند می شه.

[برائزه پنجاه سانت بلند می شود و دوباره پایین می آید.]

اولین مرد انگلیسی: دوباره داره می آد پایین.

دومین پیرزن انگلیسی: دوباره داره می ره بالا.

دومین مرد انگلیسی: دوباره داره می آد پایین.
ژوزفین: [به مارت] بهش بگو بس کنه. حرف من رو گوش نمی ده.
[به برانژه] اریز، برگردیم خونه. از قطار جا می مونیم ها.
مارت: [به پدرش] چه جوری این کار رو می کنی؟
برانژه: خیلی آسون نه، الآن بهت یاد می دم.
ژوزفین: فقط همین رو کم داشتیم.

برانژه: الآن می بینی. این یه بازی نه. یه بازی بچه گانه. البته قوانینی داره که باید رعایت کرد. اما آسون نه. روش های مختلفی هست. خوب، کدوم رو انتخاب کنیم؟ می شه تو هوا شنا کرد. اما خسته کننده است. می شه مثل توی آب، بی حرکت خوابید: این طوری آدم زیاد بالا نمی ره. دوچرخه هم هست، تو هم که بلدی دوچرخه سواری کنی. این هم یه وسیله است، اما چون بهش عادت کردیم، برای نوآموزان توصیه اش می کنند. ابزار و وسایل جای انسان و وظایفش رو گرفته. حالا بیاییم کار اصلی رو از طریق تغییر شکل ها پیدا کنیم.

[یک دوچرخه ی سفید سیرک از پشت صحنه به داخل می اندازند. برانژه آن را می گیرد. در همین لحظه سکوهائی شبیه سکوهای سیرک نمایان می شود که انگلیسی ها و ژوزفین روی آنها می نشینند و تماشاگر سیرک می شوند. مارت سمت راست، جلوی صحنه، پشت به پله ها ایستاده است. نیازی به ساختن صحنه ی سیرک نیست. با استفاده از چند عنصر می توان وجود آن را القا کرد. یک تخته سکوی شیب دار در سمت چپ و چند حلقه بالای سر تماشاگران کفایت می کند؛ با می توان از بندهای نایلونی برای بلند کردن آکروبات استفاده کرد.

برانژه هر چه را توضیح می‌دهد خود نیز انجام می‌دهد.

سوار دوچرخه می‌شود.]

برانژه: نگاه کن: با پاهات کار می‌کنی، درست مثل این‌که بخوایی

چرخ‌هائی رو بچرخونی. بالاتنه‌ت رو راست می‌گیری، انگار

روی زین نشسته‌ی و دست‌هات جلو، انگار به دسته‌ی

دوچرخه. بعد از هفت-هشت دور رکاب‌زدن، یواش یواش راه

می‌افتی. [برانژه دور محوطه‌ی بازی چرخ می‌زند.]

ژوزفین: یه خرده برو کنار، مردم نمی‌بینند.

جان بول: کاری نداره.

روزنامه‌نگار: ببینیم بعدش چی می‌شه.

برانژه: یه دفعه می‌بینی قد یه کمد رفتی بالا، قد یه درخت گیلاس

کوچیک، قد یه درخت گیلاس بزرگ‌تر.

پسر بچه: یعنی این آقاهه بالون‌ه؟

زنان انگلیسی: وای!

مردان انگلیسی: وای!

[برانژه می‌تواند از تخته‌سکوی شیب‌دار بالا برود و

صحنه را دور بزند، اما بالای سر تماشاگران، که برای

تماشای او به بالا می‌نگرند. لحظه‌ئی ناپدید می‌شود و باز

بالای سر شخصیت‌ها ظاهر می‌شود.

نمایش آکروباتیک: دوچرخه حالا یک چرخ دارد. بعد،

دسته ندارد. برانژه می‌چرخد و حرکات دوچرخه‌سواران

(سیرک) را انجام می‌دهد. سپس دوباره پایین می‌آید. در

همین لحظه تخته‌سکو و حلقه‌ها ناپدید می‌شوند.]

برانژه: قد یه درخت گیلاس. از اون هم بلندتر. این جوریه. همین.

متوجه شدی؟ حالا تو امتحان کن.

[در همان هنگام که برانژه آن بالا در جهت حرکت
عقربه‌های ساعت می‌چرخد، مارت در پایین، سوار بر
دوچرخه، در جهت عکس او می‌چرخد.]
ژوزفین: مواظب باش! مواظب باش! به حرفش گوش نده.
[بعد از ناپدید شدن هر دو دوچرخه و پایان نمایش،
انگلیسی‌ها دست می‌زنند؛ برانژه تعظیم می‌کند و از آنها
تشکر می‌کند، و دست‌ها را مثل قهرمان‌ها بالا می‌برد.]
پسربچه: دوباره!

برانژه: [به مارت] دیدی، پرواز سخت‌تر از دوچرخه‌سواری نیست.
اولین مرد انگلیسی: البته آدم باید دوچرخه‌سواری بلد باشد. من بلد
نیستم.

اولین پیرزن انگلیسی: من بلد ام.
دختر بچه: تو هر سنی می‌شه یاد گرفت.
برانژه: [به همه‌ی آنها] فقط باید تعادلت رو حفظ کنی.
جان بول: من هم دوچرخه‌سواری بلد نیستم.
اولین زن انگلیسی: اسب‌سواری که بلد اید.
دومین مرد انگلیسی: همه‌ی اسب‌ها بال ندارند.
دومین پیرزن انگلیسی: خیلی‌هاشون دارند. شوهر من دوتا اسب
بال دار تو اصطبلش داشت.

ژوزفین: واقعاً باهاشون پرواز می‌کرد؟
دومین پیرزن انگلیسی: نه، فقط برای تزیین بودند.
جان بول: من هیچ‌وقت اسب با بال ندیده‌م! با این‌که اسب خیلی
زیاد داشتم.

دومین مرد انگلیسی: ولی، گویا هست.
روزنامه‌نگار: یه نژاد به خصوص نه. خیلی کم‌یاب شده.

[عناصر صحنه‌ای سیرک ناپدید شده‌اند، انگلیسی‌ها
ضمن حرف زدن، برخاسته‌اند.

باز دشت و دمن است؛ در نوری خیره‌کننده. پل نقره‌ای
هم‌چنان دیده می‌شود، دیگر در انتها دکوری نیست. فقط
نوعی آسمان یا خلأ آبی است.

انگلیسی‌ها که هم از یک‌دیگر و هم از برانژه فاصله‌ی
زیادی دارند، در عین حال دور برانژه را گرفته‌اند.]

جان بول: به هر حال، مثل همه از وسایل مکانیکی استفاده می‌کنه.

اولین مرد انگلیسی: به دوچرخه، هنری نکرده!

دومین مرد انگلیسی: خیلی‌ها دوچرخه‌سواری بلد اند، تازه، من هیچ
غبطه به حال‌شون نمی‌خورم.

اولین زن انگلیسی: این دوچرخه قلابی‌ئه.

جان بول: دیگه بدتر.

اولین مرد انگلیسی: دوچرخه، حتی اگر پرواز هم بکنه، می‌خزه و
می‌چرخه.

روزنامه‌نگار: دوچرخه‌ی غیرواقعی ارزشش بیش‌تر از یه
دوچرخه‌ی واقعی نیست.

برانژه: وسیله‌ی طبیعی‌تری هم هست.

اولین پیرزن انگلیسی: می‌گه روش‌های طبیعی‌تری هم هست.

برانژه: یه روش ژیمناستیک. [به مارت] خوب نگاه کن.

[از سقف صحنه، محل بالا-پایین بردن دکور، طناب‌های

بندبازی نایلونی - در صورت امکان- پایین می‌آیند، یا

این‌که برانژه با بندهای نایلونی بالا کشیده می‌شود. مثل

چند لحظه پیش، برانژه همه‌ی توضیح‌ها را انجام

می‌دهد.]

مارت: چشم، پاپا.

برائزه: بیا، دست‌ها رو حسابی می‌بری بالا و تا جایی که می‌تونی، می‌پری هوا. اما به جای این که خودت رو ول کنی پایین، به یه شاخه‌ی خیالی آویزون می‌شی، همون کاری که آدم برای بالارفتن از درخت می‌کنه. [می‌پرد و خود را در یک منری زمین نگه می‌دارد.] بعد، با قدرت دستت رو بر می‌داری و یه شاخه‌ی دیگه رو که کمی بالاتر ته چنگ می‌زنی. [چنین می‌کند.] و از این شاخه‌ی خیالی به یه شاخه‌ی خیالی دیگه بالا می‌ری. [هم‌چنان با تکان‌های پی‌درپی بالاتر می‌رود.] می‌تونی هر قدر بخوایی بالا بری. چون بلندی درخت خیالی به اندازه‌ی خواست تو ته. اگه هم بخوایی، می‌شه بی‌انتها باشه. اگه قدرت به خرج بدی، هیچ وقت متوقف نمی‌شی. سعی کن. [مارت سعی می‌کند.]

مارت: سخت ته. نمی‌تونم.

ژوزفین: این کار برای اون خیلی سخت ته. هیچ تمرین نداره. ژیمناستیکش خوب نیست.

[پسر بچه سعی می‌کند، او هم نمی‌تواند.]

برائزه: این طوری. [باز هم چند تکان به بالا، سپس آرام دوباره پایین می‌آید.] در واقع، اولش سخت و خسته‌کننده است، اما آدم هرچی بالاتر می‌ره، بالارفتن آسون‌تر می‌شه. یه نیروئی هل‌تون می‌ده؛ دیگه آدم اصلاً وزنش رو احساس نمی‌کنه. برای بالارفتن یک دست کافی ته. به انگشت، بعدش، فقط فکر. [باز هم پرشی سبک و سپس پایین آمدن دوباره‌ی برائزه.] خواستن توانستن ته. خواستن توانستن ته. جان بول: کار آسونی ته.

دومین پیرزن انگلیسی: اگه می‌تونید، انجام بدید.
جان بول: کافی‌ه فقط آدم از هوا سبک‌تر باشه، تنها شرطش این‌ه.
این کار در شأن من نیست.

روزنامه‌نگار: به‌علاوه، ریسک داره، خطرناک‌ه. مقاومت طبیعی
هوا مانع صعود می‌شه. نباید اون رو از بین برد.
اولین مرد انگلیسی: باید نیروی فرود رو حفظ کرد، چون کار
خطرناکی‌ه، ممکن‌ه، مثل «چاه‌گرفتگی»، دچار
«ارتفاع‌گرفتگی» بشه.

دومین زن انگلیسی: آدم ممکن‌ه غیب بشه.
اولین مرد انگلیسی: به هیچ نیروی طبیعی‌ئی نباید حمله کرد.
برائزه: در مقابلش مقاومت هم نباید کرد، در مقابلش مقاومت هم
نباید کرد. [به همه] می‌خوایید امتحان کنید؟ می‌خوایید امتحان
کنید؟ می‌خوایید با من پرواز کنید؟
[انگلیسی‌ها اعتراض‌کنان عقب می‌روند، مگر انگلیسی‌های کوچک
که والدین‌شان دست‌شان را می‌کشند.] اترسید. [به ژوزفین و مارت]
خودتون هم اگه نخوایید پرواز کنید، می‌تونم هر کدوم‌تون رو
زیر یک بغل‌م بگیرم.

ژوزفین: به‌زور که نمی‌خوایی ما رو ببری.
اولین مرد انگلیسی: این خانم رو که نمی‌خوایید به‌زور ببرید.
مارت: من، نمی‌دونم... خیلی دلم می‌خواد.
ژوزفین: من اجازه نمی‌دم چنین کاری بکنی.
جان بول: ما مخالفت می‌کنیم.
روزنامه‌نگار: با تمام وزن‌مون.
انگلیسی‌ها: [دسته‌جمعی] ما با تمام وزن‌مون مخالفت می‌کنیم.
[برائزه با شدت بیشتر تری پا می‌زند و به‌سرعت اوج

می‌گیرد و در یک چشم به هم زدن در فضای مخصوص
 بالا- پایین کردن دکور در سقف، ناپدید می‌شود.]
 ژوزفین: این کار رو عمداً نکرد. من مطمئن ام که این دفعه این کار رو
 عمداً نکرد.
 مارت: چرا، عمداً این کار رو کرد.
 انگلیسی‌ها: [به بالا می‌نگرند، دسته جمعی] وای!! وای!
 [دختر بچه شروع به خواندن نوعی نیایش می‌کند].
 اولین پیرزن انگلیسی: شدیدتر از اونی که قصد داشت با پاش به
 زمین فشار آورد.
 اولین زن انگلیسی: نگاه کنید چه قدر سریع می‌ره بالا.
 دومین مرد انگلیسی: حتماً یکی از جنبش‌های بالارونده‌ی جوّی
 اون رو کشیده تو خودش.
 ژوزفین: دیوونه است. دیوونه است.
 مارت: [به ژوزفین] آروم بگیر.
 دومین پیرزن انگلیسی: گردباد ته که به هوا بلندش کرده
 اولین مرد انگلیسی: سرعتش رو کم کرد.
 دومین مرد انگلیسی: اریب می‌ره.
 اولین زن انگلیسی: رسید به آب‌های آروم هوا.
 دومین زن انگلیسی: داره به موازات پل پرواز می‌کنه.
 پسر بچه: یه بالون ته، یه بالون ته.
 اولین پیرزن انگلیسی: خیلی بالاتر.
 دومین پیرزن انگلیسی: خیلی بالاتر.
 روزنامه‌نگار: دیگه نیازی نداره حرکات سخت بکنه.
 اولین مرد انگلیسی: دیگه اصلاً حرکتی نمی‌کنه.
 اولین زن انگلیسی: صاف و ایستاده. تو هوا بی حرکت ته.

جان بول: داره چی کار می‌کنه؟ داره چی کار می‌کنه؟
ژوزفین: یعنی داره چی کار می‌کنه؟
اولین پیرزن انگلیسی: آروم آروم داره می‌ره به طرف تپه‌ی روبه‌روی.
اولین مرد انگلیسی: چی کار می‌کنه که جهت رو گم نکنه؟
دومین پیرزن انگلیسی: نگاه می‌کنه. نگاهش اون رو به طرفی که
می‌خواد می‌بره.

مارت: خیلی خوب نه پاپا، آفرین!
روزنامه‌نگار: باز داره می‌ره بالاتر.
اولین مرد انگلیسی: به پشت خوابیده، مثل توی آب.
دومین مرد انگلیسی: داره با سرعت، افقی پرواز می‌کنه.
اولین زن انگلیسی: می‌ره سمت راست.
دومین زن انگلیسی: در سمت راست ناپدید شده!
اولین پیرزن انگلیسی: دوباره از سمت چپ ظاهر می‌شه.
دومین پیرزن انگلیسی: اوناهاش، اون وسط.
[انگلیسی‌ها سرشان را بر می‌گردانند و بدن‌شان را هم
به سرعت، به شکل خنده‌داری، تماماً می‌چرخانند تا مسیر
او را دنبال کنند.]

روزنامه‌نگار: دوباره ناپدید شده.
اولین مرد انگلیسی: دوباره ظاهر می‌شه.
دومین پیرزن انگلیسی: اوناهاش، دوباره.
روزنامه‌نگار: [به ژوزفین] خانم، نظر شما درباره‌ی کار خارق‌العاده‌ی
شوهرتون چی‌ته؟
ژوزفین: هیجان‌زده‌ام، اما اطمینان دارم.
مردان انگلیسی و زنان انگلیسی: غیب‌ش زد. دوباره، پیداش شد.
غیب‌ش زد. باز یه دور دیگه.

[نوعی گلوله‌ی نورانی یا فش فش‌های آتش‌بازی را می‌بینیم

که ظاهر می‌شود، ناپدید می‌شود، از راست به چپ و از

چپ به راست می‌رود. هرچه می‌گذرد، سریع‌تر.]

جان بول: شد ۳۶ دور، شد ۳۶ دور.

دومین زن انگلیسی: ۴۵ دور.

اولین مرد انگلیسی: نه، ۹۵ تا.

اولین پیرزن انگلیسی: ۹۷ تا.

دومین زن انگلیسی: دیگه نمی‌شه شمرد. بیش از دویست بار کامل

دور زده.

مارت: اون قدر تند می‌ره که انگار دیگه اصلاً تکون نمی‌خوره.

[گلوله وسط آسمان می‌ایستد.]

جان بول: واقعاً، دیگه نمی‌چرخه. صاف می‌ره بالا. وسط راه دوتا

تپه است. [گلوله همان چیزی را که گفته شده انجام می‌دهد.]

اولین مرد انگلیسی: داره وا می‌سته. انگار داره وا می‌سته.

اولین زن انگلیسی: آره، داره وا می‌سته.

اولین پیرزن انگلیسی: وا می‌سته که تماشا کنه.

[دیگر گلوله را نمی‌بینیم، برانژه را هم همین‌طور. شاید

فقط یک برانژه‌ی خیلی کوچک دیده می‌شود، به صورت

عروسی کوچولو.]

دومین پیرزن انگلیسی: داره چهارگوشه‌ی افق رو نگاه می‌کنه.

روزنامه‌نگار: به افق‌ها تسلط داره.

ژوزفین: [هم نگران، هم با تحسین] باور نمی‌کردم بتونه چنین کاری

بکنه. راستی که کسی ته واسه خودش. اما خطرناک نه.

دومین مرد انگلیسی: باز داره می‌ره بالاتر.

دومین زن انگلیسی: باز هم بالاتر.

اولین مرد انگلیسی: باز هم بالاتر.
اولین زن انگلیسی: باز هم بالاتر!
پسربچه: یه بالون ته، یه بالون ته.
اولین پیرزن انگلیسی: داره با حرکاتش اعلام خطر می‌کنه.
ژوزفین: خدای من! یعنی داره می‌افته؟
مارت: خاطرت جمع باشه. خودت خوب می‌دونی که گفت امکان نداره بیفته.

روزنامه‌نگار: خودش رو ثابت نگه داشته؛ نمی‌افته.
دومین پیرزن انگلیسی: خوش حال نیست.
[برائزه، همان عروسک کوچک، بزرگ می‌شود.]

اولین پیرزن انگلیسی: چی دیده؟
جان بول: انگار اوضاع زیاد روبه‌راه نیست.
اولین پیرزن انگلیسی: یعنی چی دیده؟
ژوزفین: چی ممکن ته دیده باشه؟
اولین مرد انگلیسی: یعنی چی دیده؟
دومین پیرزن انگلیسی: دیگه دیده نمی‌شه.
ژوزفین: دیگه دیده نمی‌شه. ناپدید شده.

[صحنه کم‌کم تاریک می‌شود. روشنایی‌های قرمز و
خونین. سروصدای بلند رعدوبرق یا بمباران. در سکوت و
سایه‌روشن، یک پروژکتور ابتدا اندکی ژوزفین را روشن
می‌کند و سپس او را از بقیه معجزا می‌سازد.]

ژوزفین: این عادتش خیلی بد ته که من رو تنها می‌گذاره! از هر
فرصتی استفاده می‌کنه من رو ترک کنه. با این‌که می‌دونه من
می‌ترسم... خیلی خوب می‌دونه. من تو دنیا هیچ‌کس رو ندارم،
هیچ‌کس رو، هیچ‌کس، هیچ‌کس.

مارت: [کمی دورتر، بیش از ژوزفین در سایه است.] پاپا که هست.

ژوزفین: من تنها م. من تنهای تنها م، رها شده در ظلمات، رها شده.
مارت: نگاه کن، من این جا هستم.

ژوزفین: من تنهای تنها م، میون جنگل های بزرگ، دور از عالم و آدم.
می ترسم.

| روزنامه نگار و دومین مرد انگلیسی چنان تغییر شکل داده اند که تعجب انگیز است، اما با این حال می توان آن ها را شناخت: انگار در رؤیائی از شکل افتاده اند، اما فقط کمی. شاید با نورپردازی بتوان این تغییر را نشان داد. یا این که می توانند ماسک هایی با صورت خودشان بر چهره داشته باشند. به نظر می رسد این بهترین راه حل است. به هر صورت، نورپردازی می تواند لباس های آن ها را رنگ و ورورفته نشان دهد. روزنامه نگار و دومین مرد انگلیسی در حال عبور از صحنه می گویند: |

روزنامه نگار: متوجه اید، آقا، دوستی، دوستی و این حرف ها حقه بازی بوده. تازه، ذره ذره آدم رو می کشه. نفرت آقا، نفرت ته که جو حیاتی مناسب ته. فقط نفرت می تونه به ما نیرو بده. نفرت، انرژی ته. نفس انرژی.

دومین مرد انگلیسی: یعنی می گید باید از هم متنفر باشیم؟ من می تونم مؤدبانه از شما متنفر باشم؟

روزنامه نگار: این راحت تره، اما ما همیشه از هم دیگه متنفر بوده ایم؛ دوستی فقط نقاب ضعف ما بوده، نقاب نفرت واپس زده و پرملاحظه بوده. ما امروز داریم دورانی اندیش مندانه و علمی رو می گذرونیم. باید خوب خودمون رو نگاه کنیم، خوب

چهره هامون رو، و حقیقت رو، نگاه کنیم. برای این که خودمون
رو خوب ببینیم، باید تا حدی از هم فاصله بگیریم... [در حال
رازدن، آرنجش بفهمی نفهمی به دومین مرد انگلیسی می خورد.]
اوه، معذرت می خواهم! خوردم به شما. من رو ببخشید.
دومین مرد انگلیسی: طوری نیست، تمنا می کنم، طوری نیست.
روزنامه نگار: متوجه اید؟ ... در قرن ما، این احساساتی بودن... دیگه
نمی شه اعتقادی بهش داشت، ما دیگه بچه نیستیم. این واژه ی
دورو و مسخره ی دوستی برای همیشه از صفحه ی روزگار پاک
شده.

دومین مرد انگلیسی: گمان حق با شماست، دوست عزیز.
[بیرون می روند.]

مارت: چند دفعه بگم، من این جا م. صدای من رو نمی شنوی؟
ژوزفین: هیچ کس.
مارت: دلت نمی خواد صدای من رو بشنوی؟ مامان، من این جا م.
همه ی آدم ها هم این جا ند.
ژوزفین: چرا، می شنوم. این طور جیغ نکش.
مارت: آدم ها همه این دوروبر اند.
ژوزفین: کدوم آدم ها؟

مارت: دوست هامون، ما دوست های زیادی داریم.
ژوزفین: تو اسم این ها رو می گذاری دوست؟ من برای اون ها چی
ام؟ اون ها برای من چی اند؟ نه، نه، اون ها دوست نیستند. یک
مشت شیء تو خالی اند تو بیابون. به شکل وحشتناکی
غیر قابل نفوذ، بی اعتنا، خودخواه، سنگ دل. محبوس تو لاک
خودشون.

مارت: ای وای!

ژوزفین: نه، نه، مارت، البته تو نه. اما مگه از دست تو چه کاری بر می‌آد؟ تو یه دختر بچه‌ای... از دست تو چه کاری بر می‌آد؟... من تو این دنیای به این بزرگی خیلی خیلی کوچیک ام. یه مورچه‌ی سرگردان و پریشون ام که دنبال هم‌راه‌هاش می‌گرده، پدرم مرده، مادرم مرده، همه‌ی اعضای خانواده مرده‌ند. هم‌سایه‌های آشنامون زادگاه‌مون رو ترک کرده‌ند، پخش شده‌ند تو دنیا. هرگز هیچ خبری هم از حال خودشون نداده‌ند. دیگه هیچ‌کس نیست، هیچ‌کس.

مارت: آدم‌های دیگه که هستند. این‌همه آدم‌های دیگه. آدم‌های زیادی هستند.

ژوزفین: من اون‌ها رو نمی‌شناسم. اون‌ها هم من رو نمی‌شناسند. غریبه‌اند. من والدین برجسته و قدرت‌مندی داشتم. دستم رو تو زندگی می‌گرفتند تا زندگی رو از سر بگذرونم. از هیچ‌چی نمی‌ترسیدند. صاف به جلو می‌رفتند. با اون‌ها که بودم، از هیچ‌چی نمی‌ترسیدم... قدیم‌ها از هیچ‌چی نمی‌ترسیدم... از هیچ‌چی نمی‌ترسیدم.... به جز ترس از دست دادن اون‌ها. همه‌ش فکر می‌کردم اون‌ها رو از دست می‌دم؛ جز این‌هم نمی‌تونست باشه. می‌دونستم، می‌دونستم. اون روز بالاخره رسید، خیلی زود، بیش از حد زود، افسوس! الآن خیلی وقت‌ه، خیلی وقت‌ه که من تنهای تنهام، خیلی وقت‌ه که من رو تنها گذاشته‌ند... به نبودن‌شون عادت نکرده‌م. هیچ‌وقت عادت نخواهم کرد. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت... من تنها رها شده‌م، می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. من سردرگم ام. سرگردون... کسی من رو نمی‌شناسه، کسی دوستم نداره، من برای دیگران هیچ‌چی نیستم. در نظر اون‌ها من به حساب نمی‌آم، من به حساب نمی‌آم.

مارت: من بزرگ می‌شم. به اندازه‌ی مادرت قوی می‌شم؛ ازت دفاع می‌کنم.

ژوزفین: تا جایی که بتونم، موقع اضطراب از خودم دفاع می‌کنم. وحشت این رو به‌م یاد داده. با چنگ و دندون از خودم دفاع می‌کنم... من چنگال در آورده‌م.

مارت: آدم‌ها رو دوست داشته باش. اگه دوست‌شون داشته باشی، دیگه برات غریبه نخواهند بود. اگه ازشون نترسی، دیگه به نظرت هیولا نخواهند اومد. اون‌ها هم، تو همون لای خودشون، می‌ترسند. دوست‌شون داشته باش. اون وقت دیگه جهنمی در کار نخواهد بود.

[مارت را دیگر نمی‌بینیم. در سایه‌روشن، متوجه دیواری می‌شویم. بچه‌ئی شبیه پسر بچه‌ی انگلیسی، سراسیمه به طرف دیوار می‌دود. سعی می‌کند از آن بالا برود. نمی‌تواند. آدم درشت‌اندامی شبیه جان بول نمایان می‌شود که بچه را دنبال می‌کند. جان بول و پسر بچه هم، انگار که در رؤیا باشند، تغییر شکل داده‌اند.]

درشت‌اندام: ای ول‌گرد!

بچه: ولم کنید، آقا... معذرت می‌خوام، آقا.

درشت‌اندام: بچه‌ی رذل. می‌خواستی ما رو بگذاری بری، هان؟ می‌خواستی فرار کنی؟ چرا؟ دیگه چرا؟

بچه: معذرت می‌خوام، آقا. می‌خوامم تو روشنایی قدم بزنم. دلم به عالمه آسمون می‌خواست.

درشت‌اندام: شکموی نیم‌وجبی. ول‌گرد. [به بچه سیلی می‌زند، گوش‌اش را می‌گیرد. بچه گریه می‌کند.] فکر کردی نمی‌تونم بگیرم...

بچه: هلف دونی نه، آقا. نمی خوام برگردم هلف دونی.
درشت اندام: فسقلی احمق، بعداً می فهمی که از ته یه سوراخ سیاه،
نور خیلی قشنگ تر نه. از لای نرده های یه پنجره ی کوچیک هم
آسمون خیلی صاف تر جلوه می کنه.

بچه: هلف دونی نه، آقا، نمی خوام برگردم هلف دونی.
درشت اندام: [بچه را با خود می برد.] درست می کنم. خودم
تربیت می کنم. بالاخره یا می فهمی... یا تسلیم می شی.
[بیرون می روند. چیزهای مبهمی از طریق نور نمایان
می شود. سپس متوجه می شویم که آن ها اولین مرد
انگلیسی و اولین زن انگلیسی، دومین مرد انگلیسی، و
روزنامه نگار اند که به ژوزفین نزدیک می شوند؛ کمی
تغییر شکل یافته اند، انگار بفهمی نفهمی به صورت
کاریکاتور در آمده اند، با حرکاتی اغراق آمیز.]

روزنامه نگار: اوه، خانم، خانم، از صمیم قلب با شما ییم.
سه انگلیسی: [با هم] با شما، از صمیم قلب. با شما، از صمیم قلب.
اولین مرد انگلیسی: هر وقت هرچی احتیاج داشتید...
دومین مرد انگلیسی: ما رو خبر کنید.

ژوزفین: آقایون، خانم ها، شما خیلی خوب اید.
اولین زن انگلیسی: من می دونم تنها بودن تو خارج یعنی چی؛
همه ی ما این رو تجربه کرده ایم. شوهر من به تون کمک می کنه.
همه ی معشوق های ما در اختیار شما ند.

ژوزفین: اوه، شما خیلی خوب اید، شما بیش از حد خوب اید.
روزنامه نگار: ما تماماً در اختیار شما هستیم.
ژوزفین: متشکر، شرمندهم.

اولین مرد انگلیسی: اون چی می گه؟

دومین مرد انگلیسی: می‌گه شرمنده‌م. تصورش رو بکنید. می‌گه شرمنده‌م. [سه مرد و زن انگلیسی می‌روند و می‌گویند:]
اولین زن انگلیسی: شرمنده، می‌گه شرمنده‌م.
روزنامه‌نگار: ضمناً گفت «متشکر، متشکر، شرمنده‌م».
اولین مرد انگلیسی: [ادای ژوزفین را در می‌آورد.] متشکر، متشکر، شرمنده‌م.
دومین مرد انگلیسی: آدم ساده‌لوحی این خانم رو با حماقت اشتباه می‌گیره.

روزنامه‌نگار: به همین خاطر ایشون شرمنده است. هی! هی!
دو مرد انگلیسی: هی! هی!
اولین زن انگلیسی: از این موقعیت می‌تونید استفاده کنید.
روزنامه‌نگار: هیچ سودی به حال ما نداره.

[آنها، پیش از رفتن، برای آخرین بار به طرف ژوزفین بر می‌گردند و با تمسخر به او بدرود می‌گویند. می‌خندند و حرکات مضحک و شکاک در می‌آورند. ژوزفین پشت‌اش به آنهاست و متوجه نمی‌شود. ژوزفین به تنهایی ادامه می‌دهد، حالا کاملاً سمت راست صحنه است.]

ژوزفین: [الحناش تغییر کرده.] اون چی، اون، اون همه‌ش کجا می‌ره؟
چی کار می‌کنه؟ می‌تونست کمکم کنه. باید کمکم کنه... اون هم مثل بقیه من رو ول می‌کنه، به فکر من نیست... کسی به فکر من نیست.

[در نوری ارغوانی شخص بسیار عظیمی ظاهر می‌شود که پیراهنی قرمز و بلند بر تن و کلاهی مربع‌شکل و قرمز بر سر دارد. این شخصیت می‌تواند دو-سه متر قد داشته

باشد. یک تخته پوش زیر دامن قرمزش پنهان است و بر آن سوار است. او قاضی است... می شود سر عروسی داشته باشد، اما هم مضحک باشد هم زمخت؛ البته هیبتی خوف ناک دارد.

قاضی عظیم جثه به طرف ژوزفین می رود، البته با چرخ هائی که به پا دارد. درست روبه روی ژوزفین و بسیار نزدیک او قرار می گیرد. ژوزفین برای نگاه کردن به او سرش را بلند می کند. در چپ و راست قاضی، دو معاون قاضی قرار دارند که آنها نیز قرمزپوش اند، اما جثه شان کاملاً کوچک تر از اوست؛ ضمن این که آن دو نشسته اند، فقط قاضی سر پاست.

دادگاهی است پیش ساخته که بر روی ریل به صحنه می آید. بعد از این که به نزدیک ژوزفین آمدند، آرام می چرخند، و به همین ترتیب نیز بر می گردند، منتها عقب عقب. وقتی آنها به مقابل ژوزفین می رسند، یکی از معاونان قاضی، که صورتی چاق و گلگون دارد، زنگوله ای را به صدا در می آورد. دیگری باشلقی دارد که دو سوراخ برای چشم ها در آن تعبیه شده. توقف.

ژوزفین: من هیچ خطائی نکرده ام، آقای رئیس... چرا باید در برابر شما حاضر بشم؟ اتهام من چی نه؟ من کاری نکرده ام. مارت یا صدای مارت: ترس، مامان. این خیالات نه، کابوس نه، حقیقت نداره؛ فقط در صورتی حقیقت پیدا می کنه که تو باورش بکنی. اگه تصورش رو بکنی حقیقت پیدا می کنه. اگه بخوایی، حقیقت پیدا می کنه. باورش نکن. ژوزفین: چرا. این قاضی نه. من می شناسم ش.

مارت: تو هیچ وقت اون رو ندیده‌ی. اون وجود خارجی نداره.
ژوزفین: افسوس! چرا. قاضی ته.
مارت: خیالات ته، تصویر ته؛ خاطرت جمع. بیدار شو. بیدار شو.
اون غیب می‌شه.

ژوزفین: نه، نه... حقیقت داره.
مارت: مامان کوچولوی بی‌چاره‌ی من، حقیقت نداره... داری خواب
می‌بینی... دارم می‌گم که، خواب می‌بینی... [دوباره مارت ناپدید
می‌شود.]

ژوزفین: آقای رئیس، من به کسی بدی نکرده‌م... شما واسه چی
اومدید؟ از من چی می‌خوایید؟
اولین معاون قاضی: [زنگوله را تکان می‌دهد.] ساکت! جواب بدید!
این ما ییم که سؤال می‌کنیم.

ژوزفین: من حرفی برای گفتن ندارم. هرچی به وجدانم رجوع
می‌کنم، می‌بینم حرفی ندارم به شما بگم. من چیزی رو پنهان
نمی‌کنم. قسم می‌خورم، سر در نمی‌آرم، سر در نمی‌آرم...
[سکوت دادگاه.] اگه همه باید محاکمه بشند، چرا اولین نفر من
باشم؟ بین این همه آدم چرا من انتخاب شده‌م؟ ... چرا من
گوسفند قربانی باشم؟ ... حتماً به این خاطر نه که من کم‌تر از
کسان دیگه حمایت می‌شم. من وکیل ندارم. [سکوت دادگاه.]
من از همه پاک‌تر ام. یعنی آسیب‌پذیری من مال این نه؟ من از
هیچ بابت گناه‌کار نیستم؛ تقصیر من نیست. من هیچ تقصیری
ندارم. به جلاد بگید من رو نکشه، آقای رئیس. [سکوت دادگاه.]
یعنی من چی کار کردم؟ یعنی چه ایرادی به من وارد نه؟ هیچ
ایرادی ندارند از من بگیرند. من همیشه وفادار بوده‌م... پاک‌دامن
بوده‌م... همیشه وظیفه‌م رو تمام و کمال انجام داده‌م، محلی رو

که وظیفه ایجاب می‌کرد ترک نکرده‌م. همیشه این‌جا مونده‌م؛ سربه‌راه، غم‌گین، تسلیم و بدبخت... [هت‌هت می‌کند.] و بدبخت... می‌خوایید من رو به این علت که بدبخت بوده‌م تنبیه کنید؟ شما می‌خوایید پاک‌دامنی رو محکوم کنید؟ ... نه، این‌طور که نیست؟ نه، بدون شک نه؟ من شما رو درک نمی‌کنم. من شما رو درک نمی‌کنم. آقای رئیس. گرگ‌ها رو هدف بگیرد، من بزه‌ام. [انگشت سبابه‌ی قاضی به‌تهدید به طرف ژوزفین دراز شد. تأیید دو معاون قاضی با حرکت سر. حرکت سر شخصیتی که باشلق بر سر دارد شدیدتر و مضحک‌تر است.] الآن محکوم می‌کنند. حرف‌م رو باور نمی‌کنند... نه، نه، نه.

مارت: این حقیقت نداره، نترس، این‌ها تصاویر ترس‌ت اند. قسم می‌خورم، حقیقت نداره. به خودت بگو که هیچ‌کدام این‌ها حقیقت نداره. تو پیش خودت تصور می‌کنی، از خودت می‌سازی.

ژوزفین: نمی‌خوام... نمی‌خوام... مگه من چی کار کرده‌م؟ من کار بدی نکرده‌م. [هت‌هت می‌کند.]

مارت: [ژوزفین را می‌بوسد.] مامان کوچولوی بی‌چاره‌ی من، سرت رو قایم کن تو بغل من؛ دیگه نمی‌بینی شون.

ژوزفین: نه، نه، نه، امکان نداره. [به دادگاه] من نمی‌خوام.

مارت: البته که امکان نداره... معلوم‌ه که حقیقت نداره.

[دومین معاون قاضی باشلق‌اش را بر می‌دارد؛ این نقش را

بازی‌گر نقش جان بول ایفا می‌کند.]

دومین معاون قاضی: دلایل عدالت واقعی، نه دلایل دل‌آدم‌اند، نه

دلایل منطقی. عدالت اگر به نظر شما غیر عادلانه است، به این

خاطر‌ه که منصفانه است.

[دادگاه، آرام و در سکوت، عقب‌عقب به سمت چپ
پشت صحنه می‌رود و ناپدید می‌شود.]
مارت: نگفتم! فقط خیالات ته. آزاری نمی‌رسونه. اون قاضی‌های
بدجنس دیگه نیستند. آروم بگیر مادرم، فرزندم...
[از سمت راست، جان بول ظاهر می‌شود. مسلسلی دارد که
موقع شلیک صدا نمی‌دهد. دو مرد انگلیسی و روزنامه‌نگار
او را همراهی می‌کنند. از سمت چپ، دو انگلیسی کوچک
ظاهر می‌شوند که مادران‌شان دورشان را گرفته‌اند. به دنبال
آنها کارمند متوفیات آغاز نمایش و دکتر.]
جان بول: چندسال زودتر خیلی بهتر از دو دقیقه دیرتر ته... مگر نه،
خانم‌ها؟
اولین زن انگلیسی: حق با شماست.
دومین زن انگلیسی: کاملاً موافق ام، آقای خوب. کاملاً حق با
شماست، آقای خوب.
[دومین پیرزن انگلیسی، وحشت‌زده، از سمت چپ ظاهر
می‌شود.]
دومین پیرزن انگلیسی: فکر نکنید من می‌ترسم ها. اصلاً. فقط کفری
ام. به شدت کفری.
جان بول: [به دو مرد انگلیسی و روزنامه‌نگار] خوب، حالا که
هم‌سرها تون هم با شما هم عقیده‌اند... [به روزنامه‌نگار] حالا که
همه چیز روبه‌راه ته... شروع کنیم.
روزنامه‌نگار: شروع کنید.
کارمند م.: شروع کنید.
اولین مرد انگلیسی: حالا که لازم ته، شروع کنید.
دومین مرد انگلیسی: بله، شروع کنید دیگه.

دومین پیرزن انگلیسی: من سخت اعتراض دارم...
کارمند م: تو این سن بهتر از دیرتر ته... در حال حاضر اون‌ها متوجه
این قضیه نمی‌شوند. دیرتر که بشه جداً زجر خواهند کشید،
مخالفت خواهند کرد.

روزنامه‌نگار: این به صلاح شون ته:
جان بول: [تفنگ با مسلسل‌اش را برای نشانه‌گیری به کتف‌اش تکیه
می‌دهد.] خانم‌ها، چشم‌هاتون رو ببندید.
اولین زن انگلیسی: چشم‌هامون رو ببندیم.
دومین پیرزن انگلیسی: من اعتراض دارم.
جان بول: [به پیرزن انگلیسی] برید کنار، برای شما دیگه نیازی نیست.
[جان بول هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند. دو بچه
می‌افتند.]

دومین پیرزن انگلیسی: [که کنار رفته بود.] من حسابی اعتراض دارم...
جان بول: خانم‌ها، چشم‌هاتون رو باز کنید.
اولین زن انگلیسی: یعنی کار تموم شد؟
دومین زن انگلیسی: وای که شما چه قدر سریع اقدام می‌کنید؟
کارمند م: این مثل یه مرگ بی‌درد ته. البته نه کاملاً مثل اون. می‌شه
گفت یه مرگ بی‌درد احتیاطی ته.

دومین پیرزن انگلیسی: من خیلی خیلی سخت اعتراض دارم.
روزنامه‌نگار: [به دو مرد انگلیسی] می‌تونید بچه‌هاتون رو جمع کنید.
کارمند م: خانم‌ها، خودتون رو خسته نکنید. بگذاریدش به عهده‌ی
من. این شغل من ته. من این کار رو به عهده می‌گیرم...
دومین زن انگلیسی: ما وظیفه‌مون رو انجام دادیم.
جان بول: ما هم وظیفه‌ی خودمون رو. [به دکتر] دکتر، لطف کنید
تصدیق بفرمایید که این بچه‌ها کاملاً و شرافت‌مندانه مُردند.

دومین پیرزن انگلیسی: من اعتراض دارم. این غیر قابل قبول نه. چنین کاری نباید بشه. [به عمو-دکتر] شما، به عنوان یک پزشک، چه طور می تونید چنین چیزی رو بپذیرید؟

عمو-دکتر: من نمی پذیرم. بهش تن می دم.

ژوزفین: عمو-دکتر، چه طور شما؟ شما هم تو این قضیه دست دارید؟

عمو-دکتر: [به ژوزفین] می دونی، این طوری دیگه محاکمه نمی شم...

جان بول: [به زنان انگلیسی، به حالتی آفامشانه] حالا که دیگه بچه نی ندارید بزرگ کنید، مایل اید، خانم ها... خودتون به نوبت؟ تمنا می کنم تشریف بیارید جلو، تشریف بیارید جلو.

اولین زن انگلیسی: با کمال میل.

ژوزفین: [به دکتر] هیچ فکر نمی کردم شما قادر به چنین هم دستی نفرت انگیزی باشید.

عمو-دکتر: آخه چه انتظاری داری، ژوزفین بی چاره ی من؛ با گذشت زمان، آدم سربه راه می شه. وانگهی، این طوری بهتر نه. به هر حال، این اتفاق بالاخره می افتاد. حالا سریع تر اتفاق افتاده. قبل بهتر از بعد نه. سی سال زودتر بهتر از دو لحظه دیرتر نه. ژوزفین: شما، شمائی که اون همه زندگی انسانی رو نجات دادید، هزاران بچه رو...

عمو-دکتر: دارم اشتباهات گذشته م رو جبران می کنم.

جان بول: [به زنان انگلیسی] بعله، با شوهرهاتون. شوهرهاتون هم به زودی به دنبال شما خواهند اومد. خاطرتون جمع باشه. [به

مردان انگلیسی] آقایون، اگر مایل اید، بفرمایید. اول شما.

[مردهای انگلیسی بفهمی نفمی تردید می کنند.]

زنان انگلیسی و مردان انگلیسی جلو می‌روند و جان بول
مسلسل‌اش را پشت آن‌ها می‌گذارد و به دنبال‌شان می‌رود.
مارت: [به ژوزفین] این‌ها حقیقت نداره، پریشان نشو... این‌ها
هیچ‌کدوم حقیقت نداره.

[کارمند متوفیات جسد بچه‌ها را زیر بغل می‌گیرد.
ناپدیدشدن پیرزن‌های انگلیسی، بچه‌ها، همو-دکتر،
کارمند، مردان انگلیسی، و زنان انگلیسی، جان بول و
روزنامه‌نگار در جناحین صحنه.

ظهور مرد بزرگ سفیدپوش. همان تشکیلات و همان
دم‌ودست‌گاهی که برای دادگاه بود. در سمت راست مرد
بزرگ سفیدپوش، یک جلاد سفیدپوش با باشلق سفید.
در سمت راست جلاد، یک چوبه‌ی دار.
در انتها، دکور آسمانی فلورنگ را نشان می‌دهد، آفتابی
قرمز. وقتی این گروه نزدیک ژوزفین می‌رسند، متوقف
می‌شوند و چند لحظه ساکت می‌مانند.]

ژوزفین: نه، نه.

مارت: [به ژوزفین] نگذار تحت تأثیر قرار بگیری. کافی‌ته آدم
باورش نکنه.

مرد سفیدپوش: [چوبه‌ی دار را به ژوزفین نشان می‌دهد.] خانم شما
مایل نیستید؟ تصمیم بگیرید.

[ژوزفین با آن‌که متوحش است، اما نوعی ادب اشرافی را
هم رعایت می‌کند. مرد سفیدپوش هم همین‌طور؛ کابوس
و محفل اشرافی.]

ژوزفین: نه، راحت‌م بگذارید. من رو می‌بخشید، آقا. ولی من
نمی‌خوام. واقعاً نمی‌خوام.

مرد سفیدپوش: اما من این رو به تون توصیه می‌کنم.
مارت: به تون گفت که نمی‌خواد. بابا، نمی‌خواد.
مرد سفیدپوش: [به ژوزفین] خوب فکر کنید. واقعاً نمی‌خواهید؟
شهامت داشته باشید!
ژوزفین: اوه، نه. حالا نه.

مرد سفیدپوش: به هر حال شما تا ابد که نمی‌تونید از این کار اجتناب کنید.

ژوزفین: نه، نه، تا ببینم فردا چی می‌شه. خواهش می‌کنم، نه، پس فردا. امروز نه. در حال حاضر هیچ تمایلی به این کار ندارم.
مارت: بابا در حال حاضر هیچ تمایلی به این کار نداره. می‌بینید که.
جلاد: [به ژوزفین] خانم، کاری رو که امروز می‌شه کرد، چرا به فردا بندازید؟ راحت می‌شید ها.

مارت: [به جلاد] به شما ربطی نداره. خودتون رو قاطی ماجرا نکنید. ولش کنید.
ژوزفین: نه.

مرد سفیدپوش: خودتون خوب می‌دونید که راه فراری ندارید.
خوب می‌دونید که این راهی ته که همه باید برند. این وسط هیچ چی نصیب شما نمی‌شه جز باد هوا، جز یه کمی وقت.
ژوزفین: فردا، فردا، فردا. یه کمی دیگه، آقای سفیدپوش... یه کمی دیگه، آقای جلاد.

مرد سفیدپوش: این پافشاری شما اشتباهه. اما حالا که خودتون نمی‌خواهید، ما هم فعلاً عجله نداریم.

جلاد: همه شون مثل هم اند، احمق اند. نمی‌شه سر عقل آوردشون...
[به ژوزفین] خودتون که دیدید انگلیسی‌ها پذیرفتند، حتی بچه‌ها.

مارت: کسی از اون‌ها نپرسید راضی اند یا نه. کسی از اون‌ها نپرسید!
 [مرد سفیدپوش علامتی می‌دهد؛ چوبه‌ی دار، جلاد، و
 مرد سفیدپوش آرام‌آرام در سمت چپ ناپدید می‌شوند.]
 دیدی مامان، حقیقت نداشت. اگه تو بخوایی، حقیقت نداره.
 بستگی به تو داره. دیگه کابوس نبین. قول بده که دیگه کابوس
 نبینی... دیگه کابوس بی‌کابوس... رفتند، اصلاً وجود نداشتند!
 ژوزفین: نمی‌دونم. تو این‌طور فکر می‌کنی؟ من که راستی‌راستی
 نمی‌دونم.

[تغییر نور: مردان انگلیسی، زنان انگلیسی، جان بول، و
 روزنامه‌نگار، درست مثل اول نمایش‌نامه، دوباره ظاهر
 می‌شوند.]

مارت: می‌بینی؟ بچه‌کوچولوهای انگلیسی هم هنوز این‌جا‌ند.
 [صحنه کم‌کم تاریک می‌شود. روشنایی‌های قرمز و خونین؛
 سروصدای بلند رعدویرق یا بمباران. دوباره، نور روی
 صحنه؛ متها نوری متفاوت که به منظره حالتی خاکستری،
 غم‌گین، و غروب‌مانند می‌دهد. شاید بتوان در انتهای دکور
 ویرانه‌هایی را نشان داد که از آن‌ها دود بر می‌خیزد، یک
 کلیسای بزرگ، یک آتش‌فشان. ضمناً می‌شنویم:]

صدای برانژ: [مضطرب] می‌بینم، افسوس! همه‌چی رو می‌بینم.
 دیگه امیدی نیست. امکان نداره. امکان نداره. با این‌همه، چرا.
 چرا، جز رؤیا چیز دیگه‌ئی نبود. نه، نه، این رؤیا نیست. خدای
 من!

اولین پیرزن انگلیسی: آروم‌آروم داره رو پاش می‌چرخه.
 جان بول: مثل فرفره که با دور آهسته بچرخه.
 دومین پیرزن انگلیسی: انگار داره دوباره می‌آد پایین.

دومین زن انگلیسی: داره دوباره می آد پایین.
مارت: [به ژوزفین] می بینی، داره دوباره می آد پایین. داره می آد.
ژوزفین: خوش بختانه. حالا نگرانی کم تر شد.
اولین زن انگلیسی: می تونست هر قدر دلش می خواست اون بالا بمونه.

اولین پیرزن انگلیسی: من بودم، دیگه پایین نمی اومدم.
دومین زن انگلیسی: مسئله این ته که این مرد خانواده داره.
اولین مرد انگلیسی: داره نزدیک می شه، حالا بهتر دیده می شه.
دومین مرد انگلیسی: داره یه حرکت هائی می کنه. مثل این که داره چیزی می گه.

اولین پیرزن انگلیسی: صداش شنیده نمی شه.
روزنامه نگار: داره آروم می آد پایین.
دومین پیرزن انگلیسی: [به ژوزفین] شما می تونید به داشتن هم چو شوهری افتخار کنید.

مارت: داره با غصه پایین می آد. به نظر درمونده می آد.
اولین پیرزن انگلیسی: [دسته گلی به دختر بچه می دهد.] این دسته گل رو بده به آقا.

ژوزفین: [به مارت] چرا فکر می کنی غصه دار ته؟ اون موفق شده.
دومین پیرزن انگلیسی: [پرچمی تقریباً کثیف و پاره به پسر بچه می دهد.] وقتی رسید این جا، با این می ری به پیش وازش.

جان بول: به نظر من که موفقیت بزرگی نیست.
مارت: چرا، غصه دار ته. از حرکاتش معلوم ته، از حالتش.
اولین مرد انگلیسی: هی داره نزدیک تر می شه.

[سروصداهای چند لحظه پیش کم کم خفیف شده است.
تبدیل شده است به سروصدای ترقه هائی در نور غروب.

شاید قرمز رنگ. چند ترقه را می بینیم که با درخششی
زودگذر و قرمز و خونین منفجر می شوند. بین پت پت ها،
صدای نوعی موسیقی رقص چهاردهم ژوئیه*، یا درواقع
نوعی موسیقی برای پیروزی ناچیزی از دوردست شنیده
می شود.

اولین زن انگلیسی: داره قدم قدم می آد پایین.
اولین پیرزن انگلیسی: درست انگار از پله هائی نامرئی می آد پایین.
دومین پیرزن انگلیسی: ایناهاش. [به ژوزفین] این هم شوهرتون،
خانم.

دومین زن انگلیسی: کو؟ کجاست؟
اولین مرد انگلیسی: [با انگشت نشان می دهد.] اوناها! نوک انگشت
من.

اولین زن انگلیسی: بالای اون درخت، داره می خوره به نوک اش.
دومین مرد انگلیسی: عجله ئی نداره. داره یه برگ می کنه.
روزنامه نگار: بی اختیار این کار رو می کنه. [برگ را می بینیم که چرخ
می خورد و به زمین می افتد.]
جان بول: ایناهاش.

دومین پیرزن انگلیسی: آفرین، خانم برانژه.
[برانژه را می بینیم که آرام آرام دارد به صحنه پایین می آید.
به سویش می روند.]

دختر بچه: آفرین، آقای برانژه.
[پسر بچه شیپوری برمی دارد و در آن می دمد، درست
انگار موزیکی است به افتخار کسی. قبلاً پرچم را به برانژه
داده است، اما برانژه آن را نگرفته و گذاشته که بر زمین

بیافتد. برانژه گل‌های دختر بچه را هم نمی‌گیرد و آن‌ها به

زمین می‌افتند.]

پسر بچه: آفرین!

ژوزفین: انگار حسابی پکر نه. [به برانژه] چی دیدی؟ خسته ای؟

[زنان انگلیسی دست‌مال‌های رنگی تکان می‌دهند و

فریاد می‌زنند «زنده باد برانژه» و کف می‌زنند. مردان

انگلیسی چیزی نمی‌گویند.

توجه داشته باشیم که برانژه قبل از آن‌که پایش به چمن

برسد، هنگام فرود، می‌خورد به سر چند مرد انگلیسی که

کنار می‌روند.]

روزنامه‌نگار: احساس تون در این لحظه چی نه، آقای برانژه؟

ژوزفین: از این‌که برگشته‌ی خوش حال ام. راستش با همه‌ی این

حرف‌ها، ترسیده بودم. باید از قبل بهم می‌گفتی. حالا

احساست رو به آقای روزنامه‌نگار بگو.

برانژه: من... من... [چیزی نمی‌گوید.]

جان بول: اجازه بدید پرسم چه‌طوری این کار رو کردید، آقا؟

اولین مرد انگلیسی: اصلاً چه کار کردید؟

دومین پیرزن انگلیسی: خودتون دیدید که، پرواز کرد.

برانژه: من پرواز کردم، درست نه، پرواز کردم...

اولین پیرزن انگلیسی: خودتون دیدید که.

روزنامه‌نگار: چرا پرواز کردید؟

برانژه: نمی‌دونم... کار دیگه‌ئی نمی‌تونستم بکنم.

جان بول: منظور ما این نه که «برای چی پرواز کردید»؟ می‌خواستید

با این کار خارق‌العاده چی رو ثابت کنید؟

اولین مرد انگلیسی: این حقیقت نداره، شما پرواز نکردید. ما شما

رو خوب می‌پاییدیم. شما روی یه پل نامرئی راه می‌رفتید.
روی به چیز محکم.
اولین زن انگلیسی: آه، نه! پلی در کار نبود.
اولین پیرزن انگلیسی: پل نامرئی‌ی در کار نبود.
روزنامه‌نگار: احتمالش زیاد نه. انجماد هوا پل نامرئی ایجاد می‌کنه.

دومین مرد انگلیسی: همه می‌تونند هم‌چو کاری بکنند.
دومین زن انگلیسی: [به شوهرش] داری اغراق می‌کنی.
اولین پیرزن انگلیسی: شما چرا امتحان نمی‌کنید؟
دومین پیرزن انگلیسی: درست نه، می‌تونید شما هم امتحان کنید.
دومین مرد انگلیسی: همه می‌تونند این کار رو بکنند، همه.
اولین مرد انگلیسی: کافی نه جای پل هوایی نامرئی رو دقیقاً برامون مشخص کنید.

برائزه: پلی در کار نیست. من فقط پرواز می‌کردم، به‌تون اطمینان می‌دم که فقط پرواز می‌کردم.
جان بول: [به بقیه‌ی انگلیسی‌ها] به هر حال کار برجسته‌ی ایشون هیچ چیز خارق‌العاده‌ئی توش نیست.

دومین مرد انگلیسی: درست نه. بادبادک هم همین کار رو می‌کنه.
دومین زن انگلیسی: به هر حال، مردی که بادبادک بشه، واقعاً چیز عجیبی نه.

جان بول: وقتی از طریق پل زمینی می‌تونیم ظرف چند لحظه با اتومبیل بریم اون طرف دره، چرا این همه دردسر واسه خودمون درست کنیم؟

اولین مرد انگلیسی: یا با هواپیما.
دومین مرد انگلیسی: یا با موشک.

روزنامه‌نگار: پنج دقیقه‌ی کامل وقت صرف کرد تا فقط نصف مسیر رو طی کنه.

اولین پیرزن انگلیسی: [به ژوزفین] به انتقادهای اون‌ها توجه نکنید، خانم.

دومین پیرزن انگلیسی: آدم‌ها حسود اند.

روزنامه‌نگار: پنج دقیقه، شاید هم شش دقیقه! واقعاً مدت زیادی نه. وقت آدم رو حسابی تلف می‌کنه.

اولین مرد انگلیسی: ما وقت نداریم.

جان بول: [به برانژه] ما به طرز کارتون گواهی‌نامه نمی‌دیم.

روزنامه‌نگار: با همه‌ی این‌ها، به خاطر آسودگی وجدان حرفه‌ای، ازتون می‌خوام بگید چه احساسی داشتید.

برانژه: چی به تون بگم؟ آخه من چی می‌تونم به تون بگم؟

دومین زن انگلیسی: [به جان بول] ولی به نظر من، باید بهش گواهی‌نامه داد.

اولین مرد انگلیسی: عمل‌کرد تکنیک بهتر نه، خانم. عمل‌کرد تکنیک بهتر نه. بازگشت به روش‌های طبیعی، مانع پیش‌رفت و تحول فکری نه.

مارت: آفرین، پاپا، آفرین، آفرین. اوه! اما اون راستی‌راستی پکر نه. ژوزفین: چه‌ت شده؟

دومین مرد انگلیسی: [به اولین زن انگلیسی] باور کنید، خانم که هیچ شجاعت فوق‌العاده‌ئی تو این کار نیست. هر انگلیسی‌ئی می‌تونه با یه ذره تمرین، با یه ذره تمرین...

ژوزفین: چه‌ت شده؟ تو باید افتخار کنی! این چه اخلاقی نه! تو خوش‌حال به نظر نمی‌آیی، تو هیچ‌وقت خوش‌حال به نظر نمی‌آیی.

دومین زن انگلیسی: از خودتون دفاع کنید، آقا. در مورد کارتون توضیح بدید.

اولین پیرزن انگلیسی: اهمیت کارتون رو براشون توضیح بدید.

اولین زن انگلیسی: با تمام وجود تحسین تون می‌کنیم.

ژوزفین: [به برانژه] می‌بینی.

جان بول: [به مردان انگلیسی] بابا، هیچ کار مهمی نیست.

روزنامه‌نگار: بچه‌بازی ته، این کار یعنی رفتن تا اوج مسخره‌گی.

ژوزفین: این به پیروزی ته، حرفم رو باور کن، انتقاد همیشه هست.

دومین پیرزن انگلیسی: شمائی که این همه بالا رفتید، نمی‌خوایید

که اجازه بدید این حرف‌ها تحت تأثیر قرارتون بده؟

اولین زن انگلیسی: حرف بزنید، آقا، حرف بزنید.

مارت: اون وحشت‌زده است، خسته است. چشم‌هاش انگار

سرگردون اند...

ژوزفین: او! خدای من! چه نگاهی! آخه تو اون طرف چی دیدی؟

اولین مرد انگلیسی: نمی‌تونسته با اون سرعت، بدون وسیله، چیزی

دیده باشه.

اولین زن انگلیسی: شما اون طرف چی دیدید، آقا؟ به ما بگید. چی

دیدید؟

دو زن انگلیسی: [با هم] شما چی دیدید؟

برانژه: من... من.. غاز دیدم...

جان بول: غاز دیده. چه آدم شوخی...

برانژه: مردهائی دیدم که سر غاز داشتند.

روزنامه‌نگار: همین؟ این که چیزی نیست.

برانژه: مردهائی که ماتحت ماده میمون‌ها رو می‌لیسیدند و شاش

ماده‌خوک‌ها رو می‌خوردند.

روزنامه‌نگار: آقا، شما واقعاً بی‌ادب اید.
جان بول: این‌جا چندتا بچه هست، آقا، با گوش‌های حساس.
اولین مرد انگلیسی: چه شناعتی.
ژوزفین: حواست به عبارت‌ها باشه، هربرت.
[پسربچه، با شنیدن حرف‌های برانژه، گفته: «می‌شنوی
چی می‌گه؟» و دختر بچه پاسخ داد: «می‌گه ماتحت
ماده‌میمون‌ها، شاش ماده‌خوک‌ها.»]
برانژه: فوج فوج آدم دیدم که سرشون رفته بود زیر گیوتین و بدون
سر راه می‌رفتند، فوج فوج آدم دیدم که سرشون رفته بود زیر
گیوتین... بر پهنه‌های وسیع. بعدش، بعدش نمی‌دونم، یک مشت
ملخ غول‌آسا، فرشته‌های معزول، ملک مقرب شکست خورده.
جان بول: جوک می‌گه.
برانژه: هزاران هزار آدم دیدم که شلاق می‌خوردند و می‌گفتند
«حق‌مون‌ئه، حق‌مون‌ئه...»
روزنامه‌نگار: اون هیچ‌چی ندیده. همه‌ی این‌ها رو تو مکاشفه‌ی
یوحنا خونده.
اولین زن انگلیسی: [به پسربچه] نه، به درد تو نمی‌خوره. کتاب
بچه‌ها نیست.
برانژه: همه‌جا قاره‌هائی دیدم از بهشت شعله‌ور. که رستگاران در آن
می‌سوختند.
روزنامه‌نگار: آقا، اگه چیز دیگه‌ئی ندارید به ما بگید، یادداشت نکنم.
دومین زن انگلیسی: محض خاطر ما، آقای برانژه، که شما رو
ستایش می‌کنیم، سعی کنید. از سفرتون بگید.
برانژه: سعی می‌کنم.
اولین زن انگلیسی: چیزهای جالب‌تر و مدرن‌تر.

برائزه: من چاقوها رو دیدم، و قبرهای زیاد...
 اولین مرد انگلیسی: با این حرف‌ها می‌خواد ما رو به حیرت بندازه.
 چیزی که زیاد ته چاقوسازی و قبرستون.
 ژوزفین: جاهای دیگه چی... جاهای دیگه...
 برائزه: جاهای دیگه زمین دهن وا می‌کنه... کوه‌ها فرو می‌ریزند،
 اقیانوس‌های خون... گل ولای، خون، گل ولای...
 جان بول: خیلی خلاق نیست، اگه به این می‌گند ادبیات که خیلی بد ته.
 روزنامه‌نگار: مقایسه‌ش کنید با شاعرهای ما.
 اولین مرد انگلیسی: حتی با شاعرهای دیگر. نهایت این‌ها می‌شه
 دانه.

دومین مرد انگلیسی: چیز مهمی توش نیست، چیز مهمی توش
 نیست.

دومین پیرزن انگلیسی: با وجود این، روی من، روی من تأثیر
 می‌گذاره. روی من تأثیر می‌گذاره.

مارت: وقتی بالاتر رفتی چی؟ وقتی بالاتر رفتی؟
 ژوزفین: دیگه چی دیدی؟

برائزه: من خیلی بالا رفته بودم. تا بتونم چیزهایی رو که در چهار
 جهت اصلی اتفاق می‌افتاد ببینم.

روزنامه‌نگار: اون جا که رسیدید، چی دیدید؟

جان بول: هیجان‌انگیزتر از این‌ها چی دیدید؟

اولین مرد انگلیسی: سطح بالاتر از این‌ها؟

دومین مرد انگلیسی: شادتر؟

برائزه: رسیدم به ستیغ پشت‌بام نامرئی، جایی که پیشانی‌م به‌ش
 می‌رسید و اون‌ها، فضا و زمان به هم می‌رسند. نگاه کردم به
 راست، به چپ، به پشت، به جلو.

[در همین حال، اولین مرد انگلیسی به همسرش گفته

«برای بچه دیگه دیروقت نه.»]

اولین زن انگلیسی: [دست بچه را می‌گیرد.] یالله، بریم خونه.

[اولین مرد انگلیسی و پسر بچه آرام آرام به طرف چپ

می‌روند. در آنجا پت‌پت‌هائی خفه و روشنائی‌های

ضعیف آتش‌بازی حاکی از جشنی غم‌انگیز است.]

برائزه: ورطه‌هائی بی‌انتها، بمباران‌ها، بمباران‌ها، در دشت‌هائی که از

مدت‌ها پیش برهوت و ویران شده بودند، ورطه‌هائی بی‌انتها

پدید می‌اومدند.

دومین مرد انگلیسی: [دست همسرش و دختر بچه را می‌گیرد.] این

حرف‌های احمقانه ممکن‌ه روش اثر بگذاره.

[از طرف دیگر، یعنی از سمت چپ، آرام آرام می‌روند و

عین همان جشن را در این طرف نیز تماشا می‌کنند.]

برائزه: بعدش، بعدش، بعدش...

جان بول: برای این‌که حرفش رو باور کنیم می‌تونست یه روباه یا

یکی از اون ماده‌خوک‌ها رو با خودش بیاره.

روزنامه‌نگار: [به جان بول] شما می‌آیید، بار باز نه.

[آهسته به طرف انتهای صحنه می‌روند و آرام آرام، هم‌راه

با بقیه، یکی یکی ناپدید می‌شوند.]

اولین پیرزن انگلیسی: [به دومی.] حسابی دیر شده.

برائزه: ... میلیون‌ها جهان محو می‌شند، میلیون‌ها ستاره منفجر

می‌شند.

دومین پیرزن انگلیسی: سردم‌ه. بریم یه چایی بخوریم.

[دو پیرزن انگلیسی نیز آرام آرام می‌روند. همه، در پایان

سخنان برائزه، پراکنده شده‌اند.]

برائزه: و بعد، و بعد، یخ جای آتش بی پایان رو می‌گیره و آتش جای یخ رو. بیابان بیابان یخ، بیابان بیابان آتش که با خشونت تمام جلوی همه در می‌آند و به طرف ما می‌آند... به طرف ما می‌آند. ژوزفین: این رو به مردم بگو، زود این چیزی رو که دیدی به‌شون بگو. گوش کنید اون چی می‌گه.

مارت: اون‌ها گوش نمی‌دند.

برائزه: هیچ‌کس حرف من رو نمی‌تونه باور کنه. خودم می‌دونستم که حرفم رو کسی باور نمی‌کنه... گل‌ولای، آتش، خون... پرده‌هائی عظیم از شعله‌های آتش...

مارت: من حرفت رو باور می‌کنم. ما حرفت رو باور می‌کنیم. برائزه: تازه اگر هم حرفم رو باور می‌کردند، اگر هم حرفم رو باور می‌کردند...

ژوزفین: پس منتظر چی هستی؟ حالا که ثابت کردی می‌تونی، ماها رو بگیر زیر بغلت و پروازمون بده.

مارت: زود پروازمون بده.

برائزه: که بریم کجا؟

ژوزفین: ببرمون دورتر از اون طرف، اون طرف هاویه.

برائزه: افسوس! نمی‌تونم، عزیزان من. اون طرف اون دیگه چیزی وجود نداره.

ژوزفین: یعنی چی دیگه چیزی وجود نداره؟

برائزه: هیچ‌چی وجود نداره. اون طرفش، هیچ‌چی نیست، به‌جز ورطه‌های بی‌شمار... به‌جز ورطه‌ها.

[شبی خونین فرا می‌رسد، صدای ترفه‌ها به گوش می‌رسد،

و به دنبال آن روشنائی‌های گذرا؛ موسیقی مخصوص

بازارهای مکاره که به طرز غم‌گینی «شاد» است.]

مارت: می شنوی؟ می بینی؟ من می ترسم.
برانژه: عزیزان من، هنوز که چیزی نشده. این فقط به جشن نه.
می بینید، به جور جشن ۱۴ ژوئیه‌ی انگلیسی نه.
[برانژه، ژوزفین، و مارت، سرها به پایین، به طرف
نورهای قرمز شهر بیرون می روند.]

هنوز که چیزی نشده، هنوز که چیزی نشده.
مارت: شاید غیر از این ترقه‌ها چیز دیگری نباشه... شاید اوضاع
رو به راه بشه... شاید شعله‌ها خاموش بشند... شاید یخ آب
بشه... شاید ورطه‌ها دوباره پر بشند... شاید... باغ‌ها... باغ‌ها...
[بیرون می روند.]

[پرده.]

کرگدن

تقديم به
ژن وی یو سِروو
به
دکترت. فراینکل

شخصیت‌ها

	زن خانه‌دار
	زن بقال
Jean	ژان
Béranger	برانژه
	زن پیش خدمت
	بقال
	آقای پیر
	منطق‌دان
	کافه‌دار
Daisy	دزی
Papillon	آقای پاپیون
Dudard	دودار
Botard	بوتار
Boeuf	خانم بُف
	یک آتش‌نشان
M. Jean	آقای ژان
	زن آقای ژان
	چند سرِ کرگدن

پرده‌ی یک

دکور

امیدانی در یک شهرستان کوچک. در انتها، خانه‌ئی متشکل از یک طبقه‌ی هم‌کف و یک طبقه. در طبقه‌ی هم‌کف نمای یک بقالی. با بالارفتن از دو - سه پله، از دری شیشه‌ای وارد آن می‌شوند. بالای نما با حروف بسیار مشخص کلمه‌ی «بقالی» نوشته شده است. در طبقه‌ی اول، دو پنجره که باید پنجره‌های خانه‌ی بقال و هم‌سرش باشند. پس، بقالی در انتهای صحنه، تقریباً سمت چپ، نزدیک پشت صحنه قرار دارد. از فراز خانه‌ی بقال، ناقوس کلیسایی در دوردست به چشم می‌خورد. بین بقالی و طرف راست، چشم‌انداز کوچه‌ئی باریک. سمت راست، تقریباً اریب، نمای یک کافه. بالای کافه یک طبقه ساختمان با یک پنجره. جلوی این کافه: تعدادی میز و صندلی تا نزدیکی‌های وسط صحنه چیده شده است. درختی خاک‌گرفته نزدیک صندلی‌های بیرون کافه. آسمان آبی، نوری زننده، دیوارهای بسیار سفید. یک شنبه‌ئی است نزدیک ظهر در تابستان. ژان و برانژه پشت میزی در بیرون

کافه خواهند نشست. پیش از بالارفتن پرده، صدای ناقوس شنیده می‌شود، چند لحظه پس از بالارفتن پرده صدا خاموش می‌شود. پرده که بالا می‌رود، زنی یک سبد خالی آذوقه زیر یک بغل، و گربه‌ئی زیر بغل دیگر وارد می‌شود. و، در سکوت، از راست به چپ، از صحنه می‌گذرد. به هنگام عبور او، زن بقال در مغازه را باز می‌کند و گذاشتن او را تماشا می‌کند.]

زن بقال: وای این رو باش! [به شیرش که در مغازه است. وای این رو باش، چه افاده‌ئی داره. دیگه نمی‌خواد از ما خرید کنه. [زن بقال ناپدید می‌شود، صحنه چند لحظه خالی می‌ماند.]

[از سمت راست، ژان نمایان می‌شود؛ هم‌زمان، برانژه از سمت چپ نمایان می‌شود. ژان لباس رسمی و جدی پوشیده: کت و شلوار قهوه‌ای، کراوات قرمز، یقه‌ی آهارِی حاضری، کلاه قهوه‌ای. کمی سرخ‌روست؛ کفش‌های زردش حسابی واکس خورده. برانژه اصلاح نکرده، سرش برهنه است، موهایش ژولیده، لباس‌هایش چروکیده، همه چیزش حاکی از بی‌توجهی اوست؛ خسته به نظر می‌رسد و خواب‌آلود؛ گاه خمیازه می‌کشد.]

ژان: [از سمت راست می‌آید.] بالاخره پیداتون شد، برانژه.

برانژه: [از سمت چپ می‌آید.] روز به خیر، ژان.

ژان: البته باز هم دیر کردید! [به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند.] رأس یازده و نیم قرار داشتیم. حالا نزدیک ظهره.

برانژه: من رو ببخشید. خیلی وقت ته منتظرم اید؟

ژان: نه. می‌بینید که، الآن رسیده‌م. [می‌روند پشت یکی از میزهای بیرونی کافه می‌نشینند.]

برائزه: این طوری، احساس تقصیر کم‌تری می‌کنم، چون... خود شما هم...

ژان: من، فرق می‌کنه، دوست ندارم منتظر بشم، وقت زیادی ندارم تلف کنم. چون شما هیچ وقت سر ساعت نمی‌آیید، من مخصوصاً دیر می‌آم، درست وقتی می‌آم که بدونم فرصت دیدن تون دست می‌ده.

برائزه: درست ته... درست ته، با وجود این...

ژان: نگید که سر ساعت می‌آیید!

برائزه: معلوم ته که... نمی‌تونم چنین چیزی بگم. [ژان و برائزه نشسته‌اند.]

ژان: می‌بینید!

برائزه: نوشیدنی چی می‌خورید؟

ژان: شما از اول صبح تشنه‌تون ته؟

برائزه: هوا چه قدر گرم ته، چه قدر خشک ته.

ژان: به قول مردم کوچه و بازار، هر چی آدم بنوشه، تشنه‌تر می‌شه...

برائزه: اگه می‌تونستیم ابرهای علمی بیاریم به آسمون مون، هوا کم‌تر خشک می‌شد، کم‌تر هم تشنه‌مون می‌شد.

ژان: [برائزه را به دقت نگاه می‌کند.] این چاره‌ی کار شما رو نمی‌کنه.

برائزه: عزیز، چیزی که شما تشنه‌ش اید آب نیست...

برائزه: منظور تون چی ته، ژان عزیز؟

ژان: منظورم رو خوب می‌فهمید. منظورم خشکی حلقوم شماست، زمینی ته که سیر آب نمی‌شه.

برائزه: قیاس تون به نظر من...

ژان: [حرف او را قطع می‌کند.] وضع غم‌انگیزی دارید، دوست من.

برائزه: وضع غم‌انگیز، این طور فکر می‌کنید؟

ژان: کور که نیستم. دارید از خستگی می افتید، باز هم شب رو از دست دادید، خمیازه می کشید، از زور خواب دارید می میرید...
برائزه: سرم کمی درد می کنه...

ژان: بوی گند مشروب می دید!

برائزه: یه کم دهنم خشک ته، درست ته!

ژان: تمام صبح های یکشنبه همین بساط ته، روزهای هفته به جای خودش.

برائزه: اوه، نه، توی هفته کم تر پیش می آد، به خاطر اداره...

ژان: پس کراوات تون چی شد؟ حتماً موقع خل بازی ها گمش کرده ید!

برائزه: [به گردنش دست می کشد.] اِهه، درست ته، چه بامزه، یعنی چی کارش کرده م؟

ژان: [از جیب کتاش کراواتی در می آورد.] بفرمایید، این رو ببندید.

برائزه: اوه، ممنون، شما واقعاً لطف دارید. [کراوات را به گردنش می بندد.]

ژان: [در حالی که برائزه کراواتاش را سرسری گره می زند.] موهاتون کاملاً به هم ریخته اند! [برائزه دست در موهایش فرو می کند.] بفرمایید، این هم شونه! [شانه ئی از جیب دیگر کتاش بیرون می آورد.]

برائزه: [شانه را می گیرد.] ممنون [سرش را سرسری شانه می زند.]

ژان: اصلاح هم نکرده ید! نگاه کنید چه سرو وضعی دارید. [آینه ی کوچکی از جیب بغل کتاش در می آورد و به برائزه می دهد، و او خودش را در آن برانداز می کند؛ و زبان اش را بیرون می آورد.]

برائزه: زبونم حسابی بار داره.

ژان: [آینه را پس می‌گیرد و در جیب می‌گذارد. | تعجبی نداره!... | شانه را هم از برانژه پس می‌گیرد و در جیب می‌گذارد. | سیروز کبیدی تهدیدتون می‌کنه، دوست من.

برانژه: [نگران | این طور فکر می‌کنید؟...]

ژان: [به برانژه، که می‌خواهد کراوات‌اش را به او برگرداند. | کراوات مال شما، من باز هم دارم.

برانژه: [با تحسین | شما آدم دل‌رحمی هستید.

ژان: [برانژه را برانداز می‌کند. | لباس‌هاتون حسابی چروک اند، اسفناک‌ه، کثیفی پیرهن‌تون حال آدم رو به هم می‌زنه، کفش‌هاتون... | برانژه سعی می‌کند پاهایش را زیر میز پنهان کند. | کفش‌هاتون واکس نخورده‌ند... چه افتضاحی!... شونه‌هاتون...]

برانژه: شونه‌هام چه شون‌ه؟

ژان: بچرخید. بالله، بچرخید. به دیوار تکیه داده‌ید... | برانژه به‌سستی دست به سوی ژان دراز می‌کند. | نه، بُژس با خودم ندارم، جیب آدم باد می‌کنه. | برانژه هم‌چنان به‌سستی روی شانه‌های خود می‌زند تا غبار سفیدرنگ را از روی آن‌ها بتکاند؛ ژان سرش را کنار می‌کشد. | آه آه... این‌ها رو از کجا آورده‌ید؟

برانژه: یادم نمی‌آد.

ژان: اسفناک‌ه، اسفناک‌ه. از این‌که دوست شما هستم خجالت می‌کشم.

برانژه: شما خیلی سخت می‌گیرید...

ژان: آدم برای کم‌تر از این‌ش هم سخت می‌گیره!

برانژه: گوش کنید، ژان. من تفریحی ندارم. توی این شهر آدم حوصله‌ش سر می‌ره، من برای کاری که می‌کنم درست نشده‌م... هر روز، برم اداره، هشت ساعت تمام، فقط سه هفته مرخصی

توی تابستون! شنبه شب‌ها واقعاً خسته ام، اون وقت، متوجه اید که، برای این که خستگی من در بره...

ژان: عزیز من، همه کار می‌کنند، من هم همین‌طور، من هم مثل همه، من هم هر روز هشت ساعت کار اداری من رو انجام می‌دم، در سال فقط بیست و یک روز مرخصی دارم، با وجود این، می‌بینی... لعنت بر شیطان، اراده داشته باشید!...

برائزه: او، اراده، همه که اراده‌ی شما رو ندارند. من نمی‌تونم، نه، من نمی‌تونم با زندگی بسازم.

ژان: همه‌ی آدم‌ها باید زندگی شون رو بسازند. یعنی می‌فرمایید شما خون‌تون رنگین‌تر از بقیه است؟
برائزه: من ادعا نمی‌کنم که...

ژان، [میان حرف او] من هیچی کم از شما نیست، تازه، تعارف رو بگذارم کنار، باید یگم از شما بهتر هم هستم. انسانی برتر نه که وظیفه‌ش رو انجام می‌ده.

برائزه: کدوم وظیفه رو؟

ژان: وظیفه‌ش رو دیگه... مثلاً وظیفه‌ی کارمندی‌ش رو.

برائزه: آهان، بله، وظیفه‌ی کارمندی‌ش رو...

ژان: ببینم، دی شب بساط می‌گساری تون کجا بود؟ البته اگه یادتون هست؟

برائزه: تولد اوگوست رو جشن گرفتیم، دوست‌مون اوگوست...

ژان: دوست‌مون اوگوست؟ ولی من رو برای تولد دوست‌مون

اوگوست دعوت نکردند... [در این لحظه صدای نفس‌نفس حیوانی

وحشی از دور به گوش می‌رسد که دارد می‌دود و با نعره‌ئی طولانی

چون نعره‌ی فیل نزدیک می‌شود.]

برائزه: نمی‌شد اون دعوت رو رد کنم، درست نبود...

ژان: مگه من رقتم اون جا؟

برائزه: شاید واقعاً برای این که دعوت نشده بودیدا...

زن پیش خدمت: [از کافه خارج می شود. | روز به خیر، آقایون.

نوشیدنی چی میل دارید؟ | سروصداها خیلی بلند شده. |

ژان: [برای آن که بر سروصداهایی که نمی داند از چیست فایق آید، با

صدائی تقریباً فریادمانند به برائزه | نه، درست نه، من دعوت نشده

بودم. چنین افتخاری بهم نداده بودند... با وجود این، به تون

اطمینان می دم که حتی اگه دعوت هم شده بودم، نمی اومدم،

چون... | سروصدا وحشتناک شده. | خبری نه؟ | صدای ناخت

حیوانی تنومند و سنگین، کاملاً نزدیک است و بسیار تند، و صدای

نفس نفس اش شنیده می شود. |، این دیگه چی نه؟

زن پیش خدمت:، این دیگه چی نه؟ | برائزه، هم چنان بی خیال، ظاهراً

بی آن که صدائی بشنود، در مورد دعوت به آرامی به ژان پاسخ می دهد.

لب هایش تکان می خورند، اما چیزی شنیده نمی شود. ژان از جا

می جهد، صدلی اش را می اندازد، به طرف چپ صحنه می نگرد، و با

انگشت اشاره می کند، برائزه هم چنان کمی منگ، سر جایش نشسته. |

ژان: وای، یه کرگدن! | سروصدای حیوان با همان سرعت دور می شود به

طوری که همان دم می توان حرف هایی را که به دنبال می آید تشخیص

داد. این صحنه باید خیلی سریع بازی شود، در همین لحظه تکرار

می شود: | وای، یه کرگدن!

زن پیش خدمت: وای! یه کرگدن!

زن بقال: [از در بقالی سرک می کشد. | وای! یه کرگدن! | به شوهرش در

مغازه | زود بیا ببین، یه کرگدن! | همگی، در سمت چپ، دویدن

حیوان وحشی را با نگاه دنبال می کنند. |

ژان: یه کله به جلو می تازه، ممکن نه بخوره به بساطها!

بقال: [از داخل مغازه] کو، کجاست؟

زن پیش خدمت: [دست‌ها را بر کف‌اش می‌گذارد.] وای!

زن بقال: [به شوهرش که هنوز در مغازه است.] بیا ببین! [درست در این

لحظه بقال به بیرون سرک می‌کشد.]

بقال: وای! یه کرگدن!

منطق‌دان: [به سرعت از سمت چپ به صحنه می‌آید.] یه کرگدن،

با سرعت تمام، تو پیاده روی روبه‌رویی! [تمام این دیالوگ‌ها

از «وای، یه کرگدن» نی که ژان می‌گوید تقریباً هم‌زمان ادا می‌شوند.

صدای «وای» زنی شنیده می‌شود. زن بر صحنه ظاهر می‌شود، تا

وسط صحنه می‌دود؛ همان خانم خانه‌دار سبده‌دست است؛ به وسط

صحنه که می‌رسد، سبد را رها می‌کند. آذوقه‌هایش بر صحنه

پخش می‌شود. بطری‌اش می‌شکند، اما گریه‌ی زیر بغل‌اش را رها

نمی‌کند.]

خانم خانه‌دار: وای! آخ! [آقای پیر خوش‌لباسی که بعد از خانم خانه‌دار

از سمت چپ وارد می‌شود، به سمت بقالی می‌دود، آن‌ها را هل

می‌دهد، و وارد می‌شود؛ منطق‌دان هم می‌رود خود را به دیوار

انتهایی، در سمت چپ ورودی بقالی، می‌چسباند. ژان و زن

پیش خدمت که ایستاده‌اند، و برانژه که هم‌چنان بی‌خیال نشسته، گروه

دیگری تشکیل می‌دهند. هم‌زمان، از جناح چپ، صدای «آخ» و

«اوخ»‌های دیگری شنیده می‌شود، همین‌طور صدای پای آدم‌هایی که

فرار می‌کنند. گرد و خاکی که حیوان وحشی به پا کرده روی صحنه

پخش می‌شود.]

کافه‌دار: [سر از پنجره‌ی طبقه‌ی بالای کافه بیرون می‌آورد.] چه خبر ته؟

آقای پیر: [پشت زن و شوهر بقال پنهان می‌شود.] ببخشید! [او مردی

خوش‌لباس است و گترهائی سفید، کلاه شاپوئی نرم و عصائی با

مشته‌ی عاج دارد. منطق‌دان به دیوار چسبیده. او سیلی خاکستری،
عینکی بی‌دسته، و کلاه حصیری لبه‌داری به سر دارد. [
زن بقال:] هلاش داده‌اند و او هم شوهرش را هل داده، خطاب به آقای
پیر:] آهای، آقا، با اون عصا، مواظب باشید!
بقال: هی، دیگه چی... مواظب باشید! [سر آقای پیر پشت زن و شوهر
بقال دیده می‌شود.]

زن پیش خدمت:] به کافه‌دار [به کرگدن!
کافه‌دار:] از پنجره‌اش به زن پیش خدمت [دارید خواب می‌بینید؟
[کرگدن را می‌بیند.] ای وای، عجب!

زن خانه‌دار: وای!] «آخ» و «اوخ» های پشت صحنه به منزله‌ی
پس‌زمینه‌ی «وای» زن خانه‌دار است که سبد آذوقه و بطری را انداخته،
اما گریه‌اش را زیر بغل نگه داشته است.] پیشی بی‌چاره، ترسید!
کافه‌دار:] با نگاه، دیدن حیوان را، در طرف چپ صحنه، دنبال می‌کند.
ضمناً سروصدای حیوان – سم‌کوبیدن‌هایش، نعره‌ی فیل‌مانندش، و...
– به تدریج کم می‌شود. برانژه، به سبب گردوخاک، سرش را کمی
به‌گندی کنار می‌کشد و، بی‌هیچ حرفی، فقط اخم می‌کند.] عجب!

ژان:] او هم سرش را کنار می‌کشد، اما سریع [: عجب!] عطسه می‌کند.]
زن خانه‌دار:] وسط صحنه، رویش به سمت چپ است، آذوقه‌ها
دوروبرش بر زمین پخش شده.] عجب!] عطسه می‌کند.]

آقای پیر، زن بقال، و بقال:] که در انتهای صحنه، در شیشه‌ای بقالی را که
آقای پیر پشت سرش بسته بود دوباره باز می‌کند.] عجب!

ژان: عجب!] به برانژه [دیدید؟] سروصدای کرگدن و نعره‌اش کاملاً دور
شده است؛ مردم هنوز ایستاده‌اند و با نگاه حیوان را دنبال می‌کنند،
به‌جز برانژه، که هم‌چنان بی‌هیچ احساسی نشسته است.]

همگی:] به‌جز برانژه [عجب!

برائزه: [به ژان] مثل این که درست ته، یه کرگدن بود! عجب خاکی راه انداخته! [دست مالاش را بیرون می آورد و فین می کند.]

زن بقال: عجب! چه قدر ترسیدم!

بقال: [به زن خانه دار] سبده تون... آذوقه تون...

آقای پیر: [به زن خانه دار نزدیک می شود تا آذوقه ها را که روی زمین پخش شده جمع کند. کلاهش را بر می دارد و مؤدبانه به خانم سلام می کند.]

کافه دار: واقعاً که، آدم باورش نمی شه...

زن پیش خدمت: عجیب ته!...

آقای پیر: [به زن خانه دار] اجازه می دید کمک تون کنم آذوقه ها رو جمع کنیم؟

زن خانه دار: [به آقای پیر] ممنون ام آقا. خواهش می کنم کلاه تون رو سرتون بگذارید. وای که چه قدر ترسیدم.

منطق دان: ترس غیر منطقی است، عقل باید بر آن فایق بیاید.

زن پیش خدمت: هنوز هیچی نشده دیگه دیده نمی شه.

آقای پیر: [به زن خانه دار، منطق دان را نشان می دهد.] دوست من منطق دان ته.

ژان: [به برائزه] نظرتون چی ته؟

زن پیش خدمت: وای که این جور حیوون ها چه قدر تند می رند!

زن خانه دار: [به منطق دان] خوش وقت ام، آقا.

زن بقال: [به بقال] خوب بلائی به سرش اومد. از ما خرید نکرد.

ژان: [به کافه دار و زن پیش خدمت] نظر شما چی ته؟

زن خانه دار: با همه ی این ها، گریه م رو ول نکردم.

کافه دار: [پشت پنجره، شانه بالا می اندازد.] آدم همیشه هم چو

چیزهائی رو نمی بینه!

زن خانه‌دار: [در حالی که آقای پیر آذوقه‌ها را جمع می‌کند، به منطق‌دان] ممکن‌ته به دقیقه این رو نگه دارید؟

زن پیش‌خدمت: [به ژان] تا حالا این حیوون رو ندیده بودم!
منطق‌دان: [گربه را در بغل می‌گیرد، به زن خانه‌دار] بدجنس که نیست؟
کافه‌دار: [به ژان] مثل ستاره‌ی دنباله‌دار‌ته!
زن خانه‌دار: [به منطق‌دان] اون قدر دوست‌داشتنی‌ته که نگید. [به بقیه.] [شراب‌م، با اون قیمتی که داره]

بقال: [به زن خانه‌دار] من شراب دارم، چیز نایابی نیست!
ژان: [به برانژه] بگید ببینم، نظر شما چی‌ته؟
بقال: [به زن خانه‌دار] تازه، درجه یک یکا
کافه‌دار: [به زن پیش‌خدمت] وقت رو هدر ندید! به این آقایون برسید! [برانژه و ژان را نشان می‌دهد و سر‌تو می‌برد.]

برانژه: [به ژان] از چی حرف می‌زنید؟
زن بقال: [به بقال] پس برو به بطوری دیگه براش بیارا
ژان: [به برانژه] از کرگدن باباجان، از کرگدن!
بقال: [به زن خانه‌دار] شراب درجه یک دارم، با بطوری نشکن!
[داخل مغازه ناپدید می‌شود.]

منطق‌دان: [گربه را در بغل‌اش نوازش می‌کند] پیشی! پیشی! پیشی!
زن پیش‌خدمت: [به برانژه و ژان] نوشیدنی چی میل دارید؟
برانژه: [به زن پیش‌خدمت] دو تا پاس‌تیس!^۴
زن پیش‌خدمت: چشم آقا! [به طرف ورودی کافه می‌رود.]
زن خانه‌دار: [به کمک آقای پیر آذوقه‌هاش را جمع می‌کند.] خیلی لطف دارید، آقا.

۴ Pastis. نوعی نوشیدنی الکلی که از رازیانه گرفته می‌شود و آن را با آب مخلوط می‌کنند و می‌نوشند.

زن پیش خدمت: پس، دوتا پاس تیس! [وارد کافه می شود.]

آقای پیر: [به زن خانه دار] اختیار دارید، خانم عزیز.

[زن بقال وارد مغازه می شود.]

منطق دان: [به آقای پیر و زن خانه دار که دارند آذوقه ها را جمع می کنند]

از روی اصول بچینیدشون!

ژان: [به برانژه] خب، نظر شما چی ته؟

برانژه: [که نمی داند چه بگوید، به ژان] خب... هیچی... گرد و خاک به پا

می کنه...

بقال: [با بطری شراب از مغازه بیرون می آید، به زن خانه دار] تره فرنگی

هم دارم.

منطق دان: [هم چنان گربه را نوازش می کند.] پیشی! پیشی! پیشی!

بقال: [به زن خانه دار] لیتری صد فرانک.*

زن خانه دار: [پول را به بقال می دهد، سپس خطاب به آقای پیر که موفق

شده همه چیز را دوباره در سبد بگذارد:] شما خیلی لطف دارید.

مرحباً به ادب فرانسوی! برعکس جوون های این دوره و زمونه.

بقال: [پول را از زن خانه دار می گیرد.] باید بیایید از ما خرید کنید.

این جووری دیگه مجبور نیستید از وسط خیابون رد شید. دیگه از

این اتفاقات ناگوار براتون نمی افته! [وارد مغازه اش می شود.]

ژان: [دوباره سرجایش نشسته و هم چنان به کرگدن می اندیشد.] اما واقعاً

خارق العاده است!

آقای پیر: [کلاه اش را برمی دارد، دست زن خانه دار را می بوسد.] از

آشنایی با شما محظوظ شدم!

زن خانه دار: [به منطق دان] آقا، از این که گربه م رو نگه داشتید، ممنون

ام.

* فرانک قدیم فرانسه که یک صدم فرانک کنونی است.

[منطق‌دان گریه را به زن خانه‌دار بر می‌گرداند. زن

پیش خدمت با سفارش‌ها بر می‌گردد.]

زن پیش خدمت: این هم پاس تیس‌هاتون، آقایون!

ژان: [به برانژه] درست نمی‌شه!

آقای پیر: [به زن خانه‌دار] می‌تونم کمی در خدمت‌تون باشم؟

برانژه: [زن پیش خدمت را که دوباره وارد کافه می‌شود نشان می‌دهد، به

ژان] من آب معدنی خواستم، عوضی آورده. [ژان به نشانه‌ی

تحقیر و ناباوری شانه بالا می‌اندازد.]

زن خانه‌دار: [به آقای پیر] آقای عزیز، شوهرم منتظرم شه. ممنون.

باشه برای به وقت دیگه!

آقای پیر: [به زن خانه‌دار] از صمیم قلب امیدوار ام، خانم عزیز.

زن خانه‌دار: [به آقای پیر] من هم همین‌طور! [چشم‌ها را خمار می‌کند

و از سمت چپ بیرون می‌رود.]

برانژه: دیگه گردو خاکی نیست... [ژان دوباره شانه بالا می‌اندازد.]

آقای پیر: [با نگاه زن خانه‌دار را دنبال می‌کند، به منطق‌دان] چه

دل‌انگیز!...

ژان: [به برانژه] به کرگدن! هنوز باورم نمی‌شه! [آقای پیر و منطق‌دان

آرام آرام به سمت راست می‌روند تا از آن‌جا خارج شوند، آن‌ها آهسته

اختلاط می‌کنند.]

آقای پیر: [بعد از آخرین نگاه به زن خانه‌دار، رو به منطق‌دان]

دل‌ریاست، این‌طور نیست؟

منطق‌دان: [به آقای پیر] الآن قیاس منطقی رو براتون توضیح می‌دم.

آقای پیر: آه، بله، قیاس منطقی!

ژان: [به برانژه] باور نمی‌کنم! قابل قبول نیست. [برانژه خمیازه

می‌کشد]

منطق‌دان: [به آقای پیر] قیاس منطقی عبارت است از حکم اولیه، حکم ثانویه، و نتیجه.

آقای پیر: چه نتیجه‌ئی؟ [منطق‌دان و آقای پیر خارج می‌شوند.]
ژان: نه، باورم نمی‌شه.

برائزه: [به ژان] معلوم‌ه که باورتون نمی‌شه. اون یه کرگدن بود، خب، آره دیگه، یه کرگدن بودا... اون دیگه دور شده... دور شده...

ژان: آخه بابا،... باور نکردنی‌ه! یه کرگدن آزاد توی شهر، این شما رو متعجب نمی‌کنه؟ نباید اجازه بدن! [برائزه خمیازه می‌کشد.]
دست‌تون رو بگیرید جلوی دهن‌تون!...

برائزه: بله... بله... نباید اجازه بدن. خطرناک‌ه. فکرش رو نکرده بودم. نگران نباشید، به ما دست‌رسی نداره.

ژان: باید به مقامات شهرداری اعتراض کنیم! پس مقامات شهرداری به چه دردی می‌خورند؟

برائزه: [خمیازه می‌کشد، سپس به سرعت دست جلوی دهانش می‌گیرد.]
اوه، معذرت می‌خوام... شاید کرگدنه از باغ وحش فرار کرده!

ژان: شما سرپایی هم خواب می‌بینید!

برائزه: ولی من که نشستم.

ژان: نشسته با سرپا، فرقی نمی‌کنه.

برائزه: با این حال یه فرقی هست.

ژان: موضوع این نیست.

برائزه: خودتون گفتید نشسته یا سرپا فرقی نمی‌کنه...

ژان: شما بد فهمیدید. وقتی آدم خواب می‌بینه، نشسته یا سرپا فرقی نمی‌کنه...

برائزه: خب، بله، من خواب می‌بینم... زندگی یه خواب‌ه.

ژان: [در ادامه ی حرف‌اش]... لین که می‌گید کرگدنه از باغ وحش فرار کرده، خواب نه...

برائزه: من گفتم: شاید...

ژان: [در ادامه ی حرف‌اش]... چون از وقتی تعداد زیادی از حیوون‌ها از طاعون تلف شدند، دیگه باغ وحشی تو شهر ما وجود نداره... مال خیلی وقت پیش نه...

برائزه: [با همان بی‌تفاوتی] خوب، پس شاید از سیرک اومده؟

ژان: از کدوم سیرک حرف می‌زنید؟

برائزه: نمی‌دونم... یه سیرک سیار.

ژان: خودتون خوب می‌دونید که شهرداری اقامت خانه به دوش‌ها رو در محدوده ی این ناحیه قدغن کرده... از وقتی ما بچه بودیم، دیگه هم‌چو کسانی از این جا رد نمی‌شدند.

برائزه: [سعی دارد خمیازه نکشد، نمی‌تواند.] در این صورت، شاید از همون وقت توی جنگل‌های باتلاقی این اطراف پنهان شده بوده؟

ژان: [دست‌ها را به آسمان بلند می‌کند.] جنگل‌های باتلاقی این اطراف؟ جنگل‌های باتلاقی این اطراف... دوست بی‌نوای من، شما رو بخارات الکل حسابی گرفته.

برائزه: [با ساده‌دلی] درست نه... این بخارات از معده بلند می‌شدند...

ژان: نخیر، مغزتون رو می‌گیرند. شما این اطراف جنگل باتلاقی سراغ دارید؟ ولایت ما اون قدر برهوت نه که بهش می‌گند «کاستیل کوچیک»!

برائزه: [به ستوه آمده و تقریباً خسته] چه می‌دونم؟ شاید پناه برده بوده. زیر سنگی - چیزی؟... شاید لای یه شاخه ی خشکیده لانه کرده بوده؟...

ژان: اگه فکر می‌کنید خیلی بانمک اید، اشتباه می‌کنید، این رو بدونید! شما با اون... با اون حرف‌های نامعقول تون حوصله‌ی آدم رو سر می‌برید! به نظر من، شما از اون آدم‌هائی هستید که نمی‌تونند جدی حرف بزنند!

برائزه: امروز نه، فقط امروز... به خاطر این‌که... برای این‌که... من... [با حرکتی مبهم سرش را تکان می‌دهد.]

ژان: امروز هم مثل روزهای دیگه است! برائزه: نه دیگه، نه مثلِ مثل.

ژان: بذله‌گویی‌ها تون مفت نمی‌ارزند! برائزه: من اصلاً ادعا ندارم که...

ژان: [میان حرف او] متنفر ام از این‌که به ریشم بخندند!

برائزه: [دست روی قلب] من هیچ‌وقت این اجازه رو به خودم نمی‌دم، ژان عزیز که...

ژان: [میان حرف او] چرا، شما این اجازه رو به خودتون می‌دید... برائزه‌ی عزیز...

برائزه: نه، این یکی دیگه نه، من چنین اجازه‌ئی به خودم نمی‌دم.

ژان: چرا، همین الآن چنین اجازه‌ئی رو به خودتون دادید! برائزه: چرا هم‌چو فکری می‌کنید...

ژان: [میان حرف او] من فکری رو می‌کنم که هست! برائزه: به شما اطمینان می‌دم که...

ژان: [میان حرف او]... که به ریشم می‌خندید! برائزه: واقعاً، آدم به دنده‌ئی هستید.

ژان: تازه، این‌ها به کنار، بهم یابو هم می‌گید. می‌بینید، اهانت هم می‌کنید.

برائزه: محال‌ه چنین فکری به مغزم خطور کنه.

ژان: شما که مغز ندارید!

برائزه: دیگه بدتر، مغزی ندارم که بهش خطور کنه.

ژان: چرا، یه چیزهائی هست که به مغز کسانی که مغز ندارند هم خطور می کنه .

برائزه: این امکان نداره.

ژان: چرا امکان نداره؟

برائزه: چون امکان نداره.

ژان: شمائی که ادعا دارید همه چی رو می تونید توضیح بدید، توضیح بدید ببینم چرا این امکان نداره...

برائزه: من هیچ وقت چنین ادعائی نکردم.

ژان: پس چرا این طور وانمود می کنید! و باز هم می پرسم، چرا به من اهانت می کنید؟

برائزه: من به تون اهانت نمی کنم. برعکس، خودتون می دونید که چه قدر براتون احترام قایل ام.

ژان: اگه برام احترام قایل اید، چرا خلاف حرف من حرف می زنید، و ادعا می کنید که خطری نداره بگذارند یه کرگدن درست وسط شهر ول بگرده، مخصوصاً صبح یکشنبه که خیابونها پر از بچه است... و همین طور پر از آدم های بزرگ...

برائزه: خیلی ها تو کلیسا هستند، اون ها رو خطری تهدید نمی کنه...

ژان: [میان حرف او] صبر کنید... تازه وقت بازار هم هست.

برائزه: من هیچ وقت نگفتم خطری نداره بگذارند یه کرگدن تو شهر ول بگرده. من فقط گفتم که به این خطر فکر نکرده بودم. این مسئله رو برای خودم مطرح نکرده بودم.

ژان: شما هیچ وقت به هیچی فکر نمی کنید!

برائزه: خیلی خوب، باشه، یه کرگدن آزاد خوب نیست!

ژان: چنین چیزی نباید وجود داشته باشد.

برائزه: قبول نه. چنین چیزی نباید وجود داشته باشد. این حتی با عقل سلیم هم جور در نمی‌آد. خوب، اما دلیل نمی‌شه برای این حیوون وحشی با من مجادله کنید. قصد دارید به خاطر یکی از این تک‌سم‌های معمولی که کاملاً اتفاقی از جلوی ما گذشته، چه بامبولی سرم در بیارید؟ یه چهارپای ابله که حتی لیاقت این رو نداره آدم درباره‌ش حرف بزنه! اون‌هم چی، یه درنده.. که ناپدید هم شده، دیگه وجود نداره. ما که نباید فکرمون رو مشغول حیوونی که دیگه وجود نداره بکنیم. حرف یه چیز دیگه رو بزنیم، ژان عزیز، حرف یه چیز دیگه رو بزنیم، برای حرف‌مون موضوع که قحط نیست... [خمیازه می‌کشد، لیوان‌اش را برمی‌دارد. | به سلامتی! | در این لحظه منطق‌دان و آقای پیر از سمت راست وارد می‌شوند؛ آن‌ها، ضمن حرف‌زدن، می‌روند پشت یکی از میزهای بیرون کافه می‌نشینند، تقریباً دور از برائزه و ژان و پشت سر آن‌ها، در سمت راست.]

ژان: اون لیوان رو بگذارید روی میز باشه، نخوریدش.

[ژان جرعه‌ئی بزرگ از پاس‌تیس خود می‌نوشد و لیوان نیمه‌خالی را روی میز می‌گذارد. برائزه هنوز لیوان‌اش را در دست دارد، آن را روی میز نمی‌گذارد، اما جرئت هم نمی‌کند که از آن بنوشد.]

برائزه: به هر حال واسه کافه‌دار هم نباید بگذارم‌ش. | وانمود می‌کند که می‌خواهد بنوشد. |

ژان: گفتم بگذاریدش روی میز.

برائزه: خوب. | می‌خواهد لیوان را روی میز بگذارد که دزی، ماشین‌نویس جوان و موبور از سمت راست وارد می‌شود و به سمت چپ صحنه

می‌رود. برانژه با دیدن دزی ناگهان به پا می‌خیزد و با حرکتی ناشیانه، لیوان را می‌اندازد و شلوار ژان را خیس می‌کند. [اوه، دزی! ژان: هی مواظب باشید! چه دست‌وپاچلفتی هستید! برانژه: دزی ته... معذرت می‌خوام... [می‌رود پنهان شود نا دزی نبیندش. [نمی‌خوام من رو ببینه... با این سرووضع. ژان: نمی‌شه بخشیدتون، هیچ نمی‌شه بخشیدتون! [به دزی که ناپدید می‌شود نگاه می‌کند. [از این دختر جوون می‌ترسید؟ برانژه: ساکت باشید؛ ساکت باشید. ژان: آخه به نظر نمی‌آد آدم بدی باشه. برانژه: [پس از ناپدیدشدن دزی، باز به سوی ژان برمی‌گردد. [معذرت می‌خوام، باز هم، بابت... ژان: این هم نتیجه‌ی مشروب‌خوردن، اختیار حرکت‌تون رو دیگه ندارید، دست‌هاتون دیگه جون ندارند، منگ اید، داغون اید، دارید با دست خودتون قبرتون رو می‌کنید، دوست عزیز. دارید خودتون رو نابود می‌کنید. برانژه: من زیاد الکل رو دوست ندارم. با این حال، اگه نخورم، به هم می‌ریزم. درست انگار می‌ترسم. برای همین، می‌خورم که نترسم. ژان: ترس از چی؟ برانژه: درست نمی‌دونم، واهمه‌هایی اند که مشکل بشه توصیف‌شون کرد. توی زندگی، میون آدم‌ها، خودم رو ناراحت احساس می‌کنم، پس یه لیوان می‌خورم. این آروم می‌کنه، راحت می‌شم، فراموش می‌کنم. ژان: خودتون رو فراموش می‌کنید! برانژه: من خسته‌ام، خسته از سال‌های سال. برام سخت‌تره بار تنم رو تحمل کنم...

ژان: این ضعف اعصاب آدم‌های الکلی‌ته. مالیخولیای آدم شراب‌خوار ته...

برائزه: [ادامه می‌دهد.] لحظه به لحظه جسم رو احساس می‌کنم، درست مثل این که از سرب باشه، یا درست مثل این که آدم دیگه‌ئی روی دوشم ته. من به خودم عادت نکرده‌م. نمی‌دونم خودم هستم یا نه. تا به خُرده می‌خورم، بار سنگین از بین می‌ره و خودم رو به‌جا می‌آرم، می‌شم خودم.

ژان: پرت‌وپلا می‌گید، برائزه. به من نگاه کنید. من از شما سنگین‌تر ام. با این حال خودم رو سبک احساس می‌کنم، سبک، سبک!

[دست‌هایش را طوری تکان می‌دهد که انگار می‌خواهد پرواز کند. آقای پیر و منطق‌دان، که دوباره وارد صحنه شده‌اند و، ضمن گپ‌زدن، چند قدم صحنه را طی کرده‌اند، درست در این لحظه، از کنار ژان و برائزه می‌گذرند. یک دست ژان به شدت به آقای پیر می‌خورد و او در آغوش منطق‌دان پس می‌افتد.]

منطق‌دان: [هنوز در ادامه‌ی بحث خود است.] یک مثال از قیاس منطقی... [تکان می‌خورد.] اوه!...

آقای پیر: [به ژان] مواظب باشید آقا. [به منطق‌دان] ببخشید. ژان: [به آقای پیر] ببخشید.

منطق‌دان: [به آقای پیر] اشکالی نداره.

آقای پیر: [به ژان] اشکالی نداره.

[آقای پیر و منطق‌دان می‌روند پشت بکی از میزهای

بیرون کافه، کمی در سمت راست و پشت ژان و برائزه

می‌نشینند.]

برائزه: [به ژان] شما قوی هستید.

ژان: بله، من قوی ام، به چند دلیل قوی ام. اول از همه قوی ام، چون قوی ام؛ بعدش قوی ام چون روحاً قوی ام. و قوی ام چون الکلی نیستم. نمی‌خوام شما رو ناراحت کنم، دوست عزیز، اما باید به تون بگم که در واقع این الکل نه که سنگینی می‌کنه.

منطق‌دان: [به آقای پیر] این هم یک قیاس نمونه. گربه چهار تا پا داره. ایزیدور و فریکو هم هرکدوم چهارتا پا دارند. پس ایزیدور و فریکو گربه اند.

آقای پیر: [به منطق‌دان] سگ من هم چهار تا پا داره.

منطق‌دان: [به آقای پیر] پس، یه گربه است.

برائزه: [به ژان] توان زندگی برام نمونده. شاید دیگه میلی بهش ندارم.

آقای پیر: [بعد از مدتی تفکر، به منطق‌دان] پس، منطقاً، سگ من یه گربه است.

منطق‌دان: [به آقای پیر] منطقاً، بله. اما عکسش هم صادق نه.

برائزه: [به ژان] تنهایی بهم فشار می‌آره، اجتماع هم همین‌طور.

ژان: [به برائزه] ضدونقیض حرف می‌زنید. بالاخره تنهایی نه که فشار می‌آره یا جمع؟ شما فکر می‌کنید آدم متفکری هستید، ولی هیچ منطقی ندارید.

آقای پیر: [به منطق‌دان] منطق خیلی زیباست.

منطق‌دان: [به آقای پیر] به شرط این‌که آدم ازش سوء استفاده نکنه.

برائزه: [به ژان] زندگی کردن امری غیرعادی است.

ژان: برعکس، هیچ چی طبیعی‌تر از این نیست. دلیلش هم این‌که همه‌ی مردم زندگی می‌کنند.

برائزه: تعداد مُرده‌ها بیش‌تر از زنده‌هاست. تعداد اون‌ها روزبه‌روز بیش‌تر می‌شه، زنده‌ها کم‌یاب اند.

ژان: مُرده‌ها، باید گفت چنین چیزی وجود نداره! هاه! هاه!... [خنده‌ی بلند. | اون‌ها هم به شما فشار می‌آرند؟ چیزی که نیست، چه‌طوری می‌تونه فشار بپاره؟

برائزه: من خودم از خودم می‌پرسم که آیا هستم یا نه!
ژان: [به برائزه | شما نیستید، عزیز من، برای این‌که نمی‌اندیشید! بیاندیشید، آن وقت خواهید بود.

منطق‌دان: [به آقای پیر | یه قیاس منطقی دیگه: همه‌ی گریه‌ها میرا هستند. سقراط میراست. پس سقراط گریه است.
آقای پیر: چهارتا پا هم داره. درست نه، من یه گریه دارم اسمش سقراط نه.

منطق‌دان: ملاحظه فرمودید...
ژان: [به برائزه | معلوم می‌شه شما آدم شوخی هستید. یه دروغ‌گو بید. می‌گید به زندگی توجهی ندارید. با وجود این، یکی هست که به‌ش توجه دارید!
برائزه: کی؟

ژان: رفیق کوچولو تون تو اداره، که الان رد شد. شما عاشق اون هستید!

آقای پیر: [به منطق‌دان | پس سقراط گریه بود!
منطق‌دان: [به آقای پیر | منطق این رو برامون روشن کرد.
ژان: [به برائزه | دل‌تون نمی‌خواست شما رو در این وضعیت اسف‌بار ببینه. [واکنش برائزه | این ثابت می‌کنه که همه‌ی چیزها در نظر شما بی‌اهمیت نیستند. آخه چه‌طور انتظار دارید یه دایم‌الخمیر دل‌دزی رو ببره؟

منطق‌دان: [به آقای پیر | برگردیم سر گریه‌هامون.
آقای پیر: [به منطق‌دان | گوش م به شماست.

برائزه: [به ژان] به هر حال، فکر کنم پیش تر کس دیگه‌ئی رو در نظر گرفته.

ژان: [به برائزه] یعنی کی رو؟

برائزه: دودار. از هم‌کاران اداری ته: لیسانسه‌ی حقوق، حقوق‌دان، با آینده‌ئی درخشان در اداره؛ دارای آینده در قلب دزی؛ من نمی‌تونم با اون رقابت کنم.

منطق‌دان: [به آقای پیر] ایزیدور گربه چهارتا پا داره.

آقای پیر: این رو از کجا می‌دونید؟

منطق‌دان: این رو فرضاً گفتم.

برائزه: [به ژان] رئیس نظر مساعد بهش داره. من آینده‌ئی ندارم، درس نخونده‌م، هیچ شانس‌ی ندارم.

آقای پیر: [به منطق‌دان] آهان! فرضاً!

ژان: [به برائزه] شما هم دست بر می‌دارید، همین‌طوری...

برائزه: [به ژان] آخه چه کاری از دستم برمی‌آد؟

منطق‌دان: [به آقای پیر] فریکو هم چهارتا پا داره. بنابراین ایزیدور و فریکو چند تا پا دارند؟

آقای پیر: [به منطق‌دان] روی هم یا جدا از هم؟

ژان: [به برائزه] زندگی مبارزه است، نبرد نکردن بزدلی‌ئه!

منطق‌دان: [به آقای پیر] روی هم یا جدا از هم، بستگی داره.

برائزه: [به ژان] آخه چه انتظاری دارید، من خلع سلاح شده‌م.

ژان: دوباره مسلح بشید، عزیز من، مسلح بشید.

آقای پیر: [بعد از این‌که خوب فکر کرد، به منطق‌دان] هشت تا هشت تا پا.

منطق‌دان: منطق آدم رو به محاسبه‌ی ذهنی وامی‌داره.

آقای پیر: منطق خیلی جوانب داره!

برائزه: [به ژان] اسلحه از کجا بیارم؟

منطق دان: [به آقای پیر] منطق مرز نداره!

ژان: از درون خودتون. با اراده تون.

برائزه: [به ژان] چه اسلحه‌ئی؟

منطق دان: [به آقای پیر] الان مشاهده می‌کنید...

ژان: [به برائزه] اسلحه‌ی صبر، فرهنگ، اسلحه‌ی خرد. [برائزه

خمیازه می‌کشد.] تبدیل به یک اندیشه‌ی زنده و درخشان بشید.

با زمانه پیش برید.

برائزه: [به ژان] چه جوری با زمانه پیش برم؟

منطق دان: [به آقای پیر] من دو تا پا از این گریه‌ها ور می‌دارم، حالا

چند تا پا برای هر کدام شون می‌مونه؟

آقای پیر: پیچیده است.

برائزه: [به ژان] پیچیده است.

منطق دان: [به آقای پیر] برعکس، ساده است.

آقای پیر: [به منطق دان] برای شما شاید آسون باشه، برای من نیست.

برائزه: [به ژان] برای شما شاید آسون باشه، برای من نیست.

منطق دان: [به آقای پیر] کمی مغزتان را به کار بیاندازید. بابا.

حواس‌تان را جمع کنید.

ژان: [به برائزه] کمی اراده تون رو به کار بندازید، بابا. حواس تون رو

جمع کنید.

آقای پیر: [به منطق دان] نمی‌دونم.

برائزه: [به ژان] واقعاً نمی‌دونم.

منطق دان: [به آقای پیر] باید همه‌چی را به شما گفت.

ژان: [به برائزه] باید همه‌چی رو به شما گفت.

منطق دان: [به آقای پیر] یه ورق کاغذ بردارید، حساب کنید. دو تا پا

از دو گریه برداریم، برای هر کدام چند تا پا می‌ماند؟

آقای پیر: صبر کنید... | ورق کاغذی از جیب بیرون می آورد و روی آن محاسبه می کند. |

ژان: کاری که باید بکنید این نه: درست لباس بپوشید، هر روز اصلاح کنید، یه پیرهن تمیز بپوشید.

برانژه: | به ژان | اتوشویی گرون نه...

ژان: | به برانژه | تو الکلی صرفه جویی کنید. ظاهر تون این جوریه باشه: کلاه، کراوات این شکلی، کت و شلوار آراسته، کفش های واکس زده. | ژان وقتی از این اجزای پوشاکی حرف می زند، با خودپسندی، به کلاه، کراوات، و کفش خودش اشاره می کند. |

آقای پیر: | به منطق دان | چندین راه حل وجود داره. منطق دان: | به آقای پیر | بگید.

برانژه: | به ژان | بعدش چه کار باید کرد؟ بگید...

منطق دان: | به آقای پیر | گوش م با شماست.

برانژه: | به ژان | گوش م با شماست.

ژان: | به برانژه | شما خجالتی هستید، اما استعداد دارید؟

برانژه: | به ژان | من، من استعداد دارم.

ژان: اون ها رو نشون بدید. باید داخل گود بود. در جریان روی دادهای ادبی و فرهنگی عصرمون باشید.

آقای پیر: | به منطق دان | راه حل اول: یه گربه می تونه چهارتا پا داشته باشه، اون یکی دوتا.

برانژه: | به ژان | من وقت آزادم اون قدر کم نه.

منطق دان: شما استعداد دارید، فقط کافی است نشان بدید.

ژان: پس از همون وقت آزاد کم تون بهره برداری کنید. نگذارید به بی راهه برید.

آقای پیر: من وقتش رو نداشتم، کارمند بودم.

منطق دان: [به آقای پیر] برای چیز یادگرفتن همیشه وقت هست.

ژان: [به برانژه] همیشه وقت هست.

برانژه: [به ژان] دیگه خیلی دیر نه.

آقای پیر: [به منطق دان] برای من، دیگه کمی دیر نه.

ژان: [به برانژه] هیچ وقت خیلی دیر نیست.

منطق دان: [به آقای پیر] هیچ وقت خیلی دیر نیست.

ژان: [به برانژه] شما هشت ساعت کار می کنید، مثل من، مثل همه.

اما یکشنبه ها چی، شب ها چی، سه هفته تعطیلات تابستانی

چی؟ اصولی، همین کافی نه.

منطق دان: [به آقای پیر] خوب، راه حل های دیگه چی؟ اصولی،

اصولی... [آقای پیر دوباره محاسبه می کند.]

ژان: [به برانژه] مثلاً به جای این که بنوشید حال تون بد باشه، بهتر

نیست آدم تروتازه و سردماغی باشید، حتی تو اداره؟ تازه

میتونید اوقات فراغت تون رو به طور عاقلانه ئی بگذرونید.

برانژه: [به ژان] منظور تون؟...

ژان: [به برانژه] از موزه ها دیدن کنید، مجلات ادبی بخونید، برید

سخن رانی گوش بدید. این شما رو از واهمه و دل واپسی در

می آره، به اندیشه تون شکل می ده. ظرف چهار هفته مردی

فرهیخته می شید.

برانژه: [به ژان] حق با شماست!

آقای پیر: [به منطق دان] به گربه می تونه پنج تا پا داشته باشه...

ژان: [به برانژه] خودتون دارید این رو می گید.

آقای پیر: [به منطق دان] و گریه ی دیگه به پا. اون وقت اون ها باز هم

گربه اند؟

منطق دان: [به آقای پیر] چرا که نه؟

ژان: [به برانژه] به جای این که هرچی دارید خرج مسکرات کنید، بهتر نیست بلیت تئاتر بخرید به نمایش جالب ببینید؟ شما تئاتر آوانگارد رو که این همه حرفش هست می شناسید؟
نمایش نامه های یونسکو رو دیده یه؟

برانژه: [به ژان] نه متأسفانه، فقط حرفش رو شنیده ام.
آقای پیر: [به منطق دان] اگه دو پا از هشت پای، دو گربه کم کنیم...
ژان: [به برانژه] همین الان یکی ش روی صحنه است، از این موقعیت استفاده کنید.

آقای پیر: یکی از گربه ها می تونه شش تا پا داشته باشه...
ژان: این برای آشناشدن با زندگی هنری زمانه مون مورد خیلی خوبی نه.

آقای پیر: [به منطق دان] و گربه ی دیگه، هیچ پا.
برانژه: حق با شماست، حق با شماست. من خودم رو با زمانه هم گام می کنم، درست همون طور که شما می گید.
منطق دان: [به آقای پیر] اون وقت، گربه ئی خواهیم داشت که از امتیازی برخوردار نه.

برانژه: [به ژان] این رو به تون قول می دم.
ژان: به خودتون قول بدید، به شخص خودتون.
آقای پیر: و گربه ئی که از تمام پاهاش محروم نه، به گربه ی از رده خارج؟
برانژه: من این رو رسماً به خودم قول می دم، من به قولی که به خودم بدم وفا می کنم.

منطق دان: این عادلانه نیست، لذا منطقی هم نیست.
برانژه: [به ژان] من به جای نوشیدن، تصمیم دارم فکرم رو پرورش بدم. از همین حالا احساس می کنم حالم بهتر نه. از همین حالا ذهنم روشن تر شده.

ژان: ملاحظه می‌کنید.

آقای پیر: [به منطق‌دان] منطقی نیست؟

برائزه: از همین امروز بعد از ظهر، می‌رم به موزه‌ی شهر. برای امشب

دوتا جا تو تئاتر می‌گیرم. شما با من می‌آیید؟

منطق‌دان: [به آقای پیر] چون عدالت همون منطق‌ه.

ژان: [به برائزه] باید پشت‌کار داشت. باید دنبال نیات خوب‌تون رو

بگیرید.

آقای پیر: [به منطق‌دان] می‌فهمم، عدالت...

برائزه: [به ژان] به‌تون قول می‌دم، به خودم قول می‌دم. امروز بعد از

ظهر با من می‌آیید موزه؟

ژان: [به برائزه] امروز بعد از ظهر، کمی استراحت می‌کنم، جزو

برنامه‌م‌ه.

آقای پیر: [به منطق‌دان] عدالت هم جنبه‌ئی از منطق‌ه.

برائزه: [به ژان] پس قبول می‌کنید امشب با من بیاید تئاتر؟

ژان: نه، امشب نه.

منطق‌دان: [به آقای پیر] ذهن‌تان داره روشن می‌شه!

ژان: [به برائزه] امیدوار ام دنبال نیات خوب‌تون رو بگیرید. اما من

امشب باید دوستانی رو تو می‌خونه ببینم.

برائزه: تو می‌خونه؟

آقای پیر: [به منطق‌دان] وانگهی، گریه‌ی کاملاً بی‌پا...

ژان: [به برائزه] قول داده‌م برم اون‌جا، من به قول‌هام عمل می‌کنم.

آقای پیر: [به منطق‌دان] ... دیگه نمی‌تونه اون‌قدر تند بدوه که

موش‌ها رو بگیره.

برائزه: [به ژان] آه، عزیز من، نوبت شماست که سرمشقی بد بشین!

مست می‌کنید‌ها.

منطق دان: [به آقای پیر] از همین حالا تو منطق پیش رفت کرده ید!

[دوباره صدای تاخت و تاز نند، نعره های فیل مانند،

سرو صدای پرشتاب سم های یک کرگدن، و نفس نفس

پرسرو صدایش را می شنویم که نزدیک می شود. اما این بار

در جهت مخالف، از انتهای صحنه به سمت جلو، و در

پشت صحنه، سمت چپ.]

ژان: [عصبانی، به برانژه] دوست عزیز، یک بار که هزار بار نمی شه.

این کجا مورد شما کجا، شما... شما... که موردتون فرق

می کنه...

برانژه: [به ژان] چرا مورد من فرق می کنه؟

ژان: [برای فایق آمدن بر صدائی که از مغازه می آید، فریاد می کشد] بنده که

دائم الخمر نیستم.

منطق دان: [به آقای پیر] حتی بدون پا هم، گربه باید موش بگیره. این

جزو سرشتش نه.

برانژه: [با فریاد بسیار بلند] من هم نمی گم که شما دائم الخمر اید. اما

چرا بنده باید، در وضعیتی مشابه، دائم الخمر باشم، و شما

نباشید؟

آقای پیر: [با فریاد به منطق دان] چی جزو سرشت گربه است؟

ژان: [به همان ترتیب، به برانژه] چون پای اعتدال در میون نه،

برعکس شما، من مرد متعادلی هستم.

منطق دان: [دست ها را به شکل قیف برگوش می گذارد، به آقای پیر] چی

می گید؟ [سرو صدای بلندی که سخنان چهار شخصیت را خفه

می کند.]

برانژه: [با دست های قیف کرده برگوش، به ژان] حال آن که من... چی؟

چی می گید؟

ژان: [هوار می‌کشد.] می‌گم که...

آقای پیر: [هوار می‌کشد.] می‌گم که...

ژان: [متوجه سروصدائی که نزدیک شده می‌شود.] چه خبر شده؟

منطق‌دان: این دیگه چی نه؟

ژان: [بلند می‌شود، ضمن بلندشدن صدلی‌اش می‌افتد و به طرف چپ

پشت صحنه نگاه می‌کند که از آن‌جا، سروصدای کرگدنی که از سمت

مخالف می‌آید به گوش می‌رسد.] وای! یه کرگدن!

منطق‌دان: [بلند می‌شود، صدلی‌اش می‌افتد.] وای! یه کرگدن!

آقای پیر: [با همان وضع] وای! یه کرگدن!

برائزه: [هم‌چنان نشسته، اما این بار هشیارتر.] کرگدن! در جهت

مخالف.

زن پیش خدمت: [با سینی لیوان از کافه خارج می‌شود.] چی نه؟ وای!

یه کرگدن! [سینی از دست‌اش می‌افتد؛ لیوان‌ها خرد می‌شوند.]

کافه دار: [از مغازه‌اش بیرون می‌آید.] چی نه؟

زن پیش خدمت: [به کافه‌دار] یه کرگدن!

منطق‌دان: یه کرگدن با سرعت تمام در پیاده‌روی مقابل!

بقال: [از مغازه‌اش بیرون می‌آید.] وای! یه کرگدن!

ژان: وای، یه کرگدن!

زن بقال: [از پنجره‌ی بالای بقالی سر بیرون می‌آورد.] وای، یه کرگدن!

کافه‌دار: [به زن پیش خدمت] اما این دلیل نمی‌شه لیوان‌ها رو بشکنی.

ژان: سرش رو انداخته پایین بی‌هوا می‌آد. از بیخ گوش ویتترین رد

می‌شه.

دزی: [از چپ وارد می‌شود.] وای، یه کرگدن!

برائزه: [متوجه دزی می‌شود.] وای، دزی! [صدای گام‌های پرشتاب

کسانی که فرار می‌کنند. «وای» و «ووی» هائی مثل قبل به گوش می‌رسد.]

زن پیش خدمت: عجب!

کافه دار: [به زن پیش خدمت] باید تاوانش رو بدید!

[برائزه سعی می کند پنهان شود که دزی او را نبیند. آقای

پیر، منطق دان، زن بقال، و بقال به وسط صحنه حرکت

می کنند.]

با هم: عجب!

ژان و برائزه: عجب! [میومیوشی دل خراش، هم راه با فریاد زنی، همان قدر

دل خراش، به گوش می رسد.]

همه: وای!

[در این لحظه، سروصداها به سرعت دور می شوند، زن

خانه دار قبلی بدون سبد، نمایان می شود، گریه ی خونین

مردۀئی در بغل دارد.]

زن خانه دار: [با آه و ناله] گریه م رو له کرد، گریه م رو له کرد!

زن پیش خدمت: گریه ش رو له کرد!

[بقال و زن بقال پشت پنجره، آقای پیر، دزی، و منطق دان

دور زن خانه دار را گرفته اند، همه می گویند:]

با هم: آخی، حیوونکی!

آقای پیر: حیوونکی!

دزی و زن پیش خدمت: حیوونکی!

بقال، زن بقال [پشت پنجره]، آقای پیر، و منطق دان: حیوونکی!

کافه دار: [لیوان های شکسته و صندلی های واژگون شده را نشان می دهد.

رو به زن پیش خدمت] شما چه کار می کنید؟ یالله این ها رو جمع

کنید!

[ژان و برائزه هم هجوم می آورند و دور زن خانه دار که

هنوز، گریه ی مرده در بغل، آه و ناله می کند، جمع می شوند.]

زن پیش خدمت: | به جلوی کافه می‌رود تا باقی مانده‌ی لیوان‌ها و
صندلی‌های واژگونه را جمع کند، در ضمن به عقب، به زن خانه‌دار
می‌نگرد. | وای، حیوونکی!

کافه‌دار: | با انگشت لیوان‌های شکسته و صندلی‌ها را به زن پیش خدمت
نشان می‌دهد. | اون‌جا! اون‌جا!

آقای پیر: | به بقال | نظر شما چی‌ته؟

برائزه: | به زن خانه‌دار | گریه نکنید، خانم، دل‌مون رو ریش کردید!

دزی: | به برائزه | آقای برائزه... شما این‌جا بودید؟ دیدید؟

برائزه: | به دزی | روزبه‌خیر، مادموازل دزی، وقت نشد اصلاح کنم،
من رو می‌بخشید...

کافه‌دار: | بر جمع‌آوری نظارت می‌کند، سپس نگاهی به زن خانه‌دار
می‌اندازد. | حیوونکی!

زن پیش خدمت: | در حال جمع کردن، پشت به زن خانه‌دار | حیوونکی!
| مسلماً همه‌ی این گفت‌وگوها باید تقریباً هم‌زمان و بسیار سریع انجام
شوند. |

زن بقال: | پشت پنجره | دیگه شورش در اومده!

ژان: دیگه شورش در اومده!

زن خانه‌دار: | با آه و ناله گریه را در بغل می‌جنباند. | میتسوی بی‌چاره‌ی
من، میتسوی بی‌چاره‌ی من!

آقای پیر: | به زن خانه‌دار | خیلی دلم می‌خواست در وضعیت
دیگه‌ئی دوباره شما رو ملاقات می‌کردم!

منطق‌دان: | به زن خانه‌دار | چه انتظاری دارید، خانم، همه‌ی گریه‌ها
میرا هستند! باید پذیرفت.

زن خانه‌دار: | آه و ناله می‌کند. | گریه‌م، گریه‌م، گریه‌م!

کافه‌دار: | به زن پیش خدمت که پیش‌بندش پر از خرده‌شیشه است | یالله،

این‌ها رو بریزید تو سطل آشغال! | صندلی‌ها را سرپا کرده است. |
هزار فرانک بدهکار شده‌ید!
زن پیش خدمت: | وارد کافه می‌شود: خطاب به کافه‌دار | شما هم که
فقط به فکر پول و پله اید!
زن بقال: | از پشت پنجره، خطاب به زن خانه‌دار | خانم، آروم بگیرید!
آقای پیر: | به زن خانه‌دار | خانم عزیز، آروم بگیرید.
زن بقال: | از پشت پنجره | به هر حال، ناراحت‌کننده است!
زن خانه‌دار: گریه‌م! گریه‌م! گریه‌م!
دزی: او، بله، به هر حال، ناراحت‌کننده است.
آقای پیر: | زیر بغل زن خانه‌دار را می‌گیرد و به طرف یکی از میزهای بیرون
کافه می‌برد: بقیه به دنبال او می‌روند. | این جا بنشینید، خانم.
ژان: | به آقای پیر | نظر شما چی‌ته؟
بقال: | به منطق‌دان | نظر شما چی‌ته؟
زن بقال: | از پشت پنجره به دزی | نظر شما چی‌ته؟
کافه‌دار: | همان وقت که دیگران زن خانه‌دار گریان را، که هم‌چنان گریه‌ی
مرده را می‌جنباند، پشت یکی از میزهای بیرون کافه می‌نشانند، رو به
زن پیش خدمت | یه لیوان آب برای خانم.
آقای پیر: | به زن خانه‌دار | بنشینید، خانم عزیز!
ژان: زن بی‌چاره!
زن بقال: | از پشت پنجره | حیوون بی‌چاره.
برائو: | به زن پیش خدمت | بهتر ته براشون یه کنیاک بیارید.
کافه‌دار: | به زن پیش خدمت | یه کنیاک! | برائو را نشان می‌دهد. | به
حساب آقا!
زن پیش خدمت: | وارد کافه می‌شود و می‌گوید: | چشم، یه کنیاک!
زن خانه‌دار: | حق می‌کند. | نمی‌خوام، نمی‌خوام!

بقال: اون چند دقیقه پیش هم از جلوی مغازه رد شد.

ژان: [به بقال] این، اون نبود!

بقال: [به ژان] اما...

زن بقال: چرا بابا، همون بود.

دزی: این دومین دفعه است که کرگدن رد می شه؟

کافه دار: فکر می کنم این همون بود.

ژان: نه، همون کرگدن نبود. اون یکی دوتا شاخ روی بینی ش داشت،

یه کرگدن آسیایی بود. این یکی، فقط یه شاخ داشت، کرگدن

افریقایی بود.

[زن پیش خدمت با لیوانی کنیاک بیرون می آید و آن را

برای زن خانه دار می برد.]

آقای پیر: این هم کنیاک، تا قوت بگیرید.

زن خانه دار: [گریان] نه ه ه ه...

برانژه: [ناگهان عصبی، به ژان] دارید پرت و پلا می گید!... شما

چه جووری تونستید شاخ ها رو تشخیص بدید! اون حیوون وحشی

با چنان سرعتی رد شد که ما حتی درست متوجهش نشدیم...

دزی: [به زن خانه دار] چرا خانم، حال تون رو جا می آره.

آقای پیر: [به برانژه] بله، سریع می رفت.

کافه دار: [به زن خانه دار] بجشید، خوش مزه است.

برانژه: [به ژان] وقت نبود شاخش رو بشمرید...

زن بقال: [از پشت پنجره، به زن پیش خدمت] بدید بخوره.

برانژه: [به ژان] تازه، ابری از گرد و خاک دورش رو گرفته بود...

دزی: [به زن خانه دار] بخورید، خانم...

آقای پیر: [به هم او] یه قلوپ کوچیک، خانم عزیز... شجاع باشید...

[زن پیش خدمت لیوان را به لب های زن خانه دار می برد]

و به او می‌نوشاند؛ زن خانه‌دار وانمود می‌کند که
نمی‌خواهد، با این حال، می‌نوشد. |
زن پیش خدمت: این هم از این!
زن بقال | از پشت پنجره | و دزی: این هم از این!
ژان: | به برانژه | من که تو عالم هپروت نیستم، سریع می‌شمرم،
ذهنم روشن نه!
آقای پیر: | به زن خانه‌دار | حال تون بهتر نه؟
برانژه: | به ژان | سرش رو انداخته بود پایین و به کله می‌رفت، ای بابا!
کافه‌دار: | به زن خانه‌دار | خوش طعم نه، نه!
ژان: | به برانژه | دقیقاً، آدم بهتر می‌دید.
زن خانه‌دار: | بعد از نوشیدن | گریه‌م!
برانژه: | برانگیخته، به ژان | پرت وپلا! پرت وپلا!
زن بقال: | از پشت پنجره‌اش، به زن خانه‌دار | من یه گریه‌ی دیگه دارم،
مال شما.
ژان: | به برانژه | من؟ به چه جرئتی ادعا می‌کنید که من پرت وپلا
می‌گم؟
زن خانه‌دار: | به زن بقال | گریه‌ی دیگه نمی‌خوام! | هق‌هق می‌کند و
گریه‌اش را می‌جنباند. |
برانژه: | به ژان | بله، همون که گفتم، پرت وپلا.
کافه‌دار: | به زن خانه‌دار | باید پذیرفت!
ژان: | به برانژه | بنده هیچ وقت پرت وپلا نمی‌گم!
آقای پیر: | به زن خانه‌دار | عاقلانه فکر کنید!
برانژه: | به ژان | تازه، شما فقط یه آدم پرمده‌عاستید. | صدایش را بالا
می‌برد | یه فضل فروش...
کافه‌دار: | به ژان و برانژه | آقایون! آقایون!

برائزه: [در ادامه، به ژان] ... به فضل فروش که به معلوماتش هیچ اطمینانی نداره، چون، اولاً کرگدن آسیایی ته که به شاخ رو بینی ش داره، کرگدن افریقایی ته که دو تا شاخ داره...

[شخصیت‌های دیگر زن خانه‌دار را به حال خود رها

می‌کنند و دور ژان و برائزه، که خیلی بلند مجادله

می‌کنند، جمع می‌شوند.]

ژان: [به برائزه] شما اشتباه می‌فرمایید، برعکس ته!

زن خانه‌دار: [تنها] چه قدر ناز بود!

برائزه: شرط می‌بندید؟

زن پیش خدمت: می‌خواند شرط ببندند!

دزی: [به برائزه] عصبانی نشید، آقای برائزه.

ژان: [به برائزه] من با شما شرط نمی‌بندم. دو تا شاخ رو شما دارید!

مرتیکه‌ی آسیایی!

زن پیش خدمت: وای!

زن بقال: [از پشت پنجره‌اش به بقال] الان کتک‌کاری شون می‌شه.

بقال: [به زن بقال] خیال می‌کنی، به شرط‌بندی ته.

کافه‌دار: [به ژان و برائزه] این جا جای رسوایی نیست.

آقای پیر: ببینم... چه نژادی از کرگدن فقط به شاخ رو بینی ش داره؟

[به بقال] شما، شما که کاسب هستید باید این رو بدونید!

زن بقال: [از پنجره‌اش، به بقال] تو باید این رو بدونی!

برائزه: [به ژان] من شاخ ندارم. هیچ وقت هم شاخ دار نخواهم شد!

بقال: [به آقای پیر] کاسب جماعت که نمی‌تونه همه چی رو بدونه.

ژان: [به برائزه] چرا!

برائزه: [به ژان] ضمناً آسیایی هم نیستم. تازه، آسیایی‌ها هم مثل

همه انسان اند...

زن پیش خدمت: بله، آسیایی ها هم مثل من و شما انسان اند...
آقای پیر: [به کافه دار] درست نه!
کافه دار: [به زن پیش خدمت] کسی نظر شما رو نخواست!
دزی: [به کافه دار] حق با اون نه. اون ها هم مثل ما انسان اند. [در تمام
طول این بحث، زن خانه دار به گریه ادامه می دهد.]
زن خانه دار: اون قدر مهربون بود، مثل ما بود.
ژان: [از خود بی خود] اون ها زرد اند!
[منطق دان، جدا، بین زن خانه دار و گروهی که دور ژان و
برائزه تشکیل شده، مجادله را به دقت دنبال می کند،
بی آن که در آن شرکت جوید.]
ژان: خدا حافظ، آقایون! [به برائزه] اما شما، با شما هیچ حرفی
ندارم.
زن خانه دار: [با همان وضع] اون قدر ما رو دوست داشت! [همه حق
می کند.]
دزی: آقای برائزه، ای بابا. آقای ژان، ای بابا...
آقای پیر: من دوست های آسیایی داشتم. شاید آسیایی اصیل نبودند...
کافه دار: من با آسیایی های اصیل آشنا بودم.
زن پیش خدمت: [به زن بقال] من به دوست آسیایی داشتم.
زن خانه دار: [با همان وضع] خیلی کوچیک بودم که داشتمش!
ژان: [هم چنان از خود بی خود] اون ها زرد اند! زرد! خیلی زرد!
برائزه: [به ژان] به هر حال، شما که ارغوانی هستید!
زن بقال [از پشت پنجره] و زن پیش خدمت: وای!
کافه دار: کار داره خراب می شه!
زن خانه دار: [با همان وضع] به قدری تمیز بود! کارش رو تو خاکاره
می کرد!

ژان: [به برانژه] حالا که این طور نه، دیگه هیچ وقت من رو نمی بینید! با احمقی مثل شما وقت خودم رو تلف می کنم.
زن خانه دار: [با همان وضع] منظور خودش رو به آدم می فهموند!
[ژان به سرعت و با عصبانیت از طرف راست بیرون

می رود... اما قبل از خروج کامل، دوباره رو بر می گرداند.]
آقای پیر: [به بقال] آسیایی هائی هم هستند که سفید اند، سیاه اند، آبی اند. بعضی هاشون هم مثل ما ئند.

ژان: [به برانژه] دائم الخمر! همه حیرت زده او را نگاه می کنند.]

برانژه: [به طرف ژان] به تون اجازه نمی دم!

همه: [به سوی ژان] وای!

زن خانه دار: [با همان وضع] فقط حرف زدن رو کم داشت. این هم نه.

دزی: [به برانژه] شما نباید ایشون رو عصبانی می کردید.

برانژه: [به دزی] تقصیر من نیست...

کافه دار: [به زن پیش خدمت] برید یه تابوت کوچولو برای این

حیوون بی چاره بیارید...

آقای پیر: [به برانژه] فکر می کنم حق با شماست. بله، کرگدن آسیایی

دوتا شاخ داره، کرگدن افریقایی یه شاخ داره...

بقال: آقا خلاف این رو می فرمودند.

دزی: [به برانژه] شما هر دو تون اشتباه کردید!

آقای پیر: [به برانژه] با وجود این، حق با شما بود.

زن پیش خدمت: [به زن خانه دار] بیااید خانم، الان می گذاریمش تو

جعبه.

زن خانه دار: [سراسیمه هق هق می کند] هرگز! هرگز!

بقال: معذرت می خوام؛ بنده فکر می کنم حق با آقای ژان بوده.

دزی: [رو به سوی زن خانه دار بر می گرداند.] معقول باشید، خانم!

| دزی و زن پیش خدمت، زن خانه دار و گربه اش را به

طرف ورودی کافه می کشانند. |

آقای پیر: | به دزی و زن پیش خدمت | می خواهید من باهاتون پیام؟
بقال: کرگدن آسیایی به شاخ داره، کرگدن افریقایی دوتا. و برعکس.
دزی: | به آقای پیر | احتیاجی نیست.

| دزی و زن پیش خدمت، زن خانه دار بی تاب را

می کشانند و وارد کافه می شوند. |

زن بقال: | از پنجره اش، به بقال | ای بابا، توهم که فکرهاات هیچ وقت
مثل بقیه نیست!

برائزه: | در حالی که دیگران راجع به شاخ کرگدن بحث می کنند، با خود |
حق با دزی نه، من نباید خلاف اون حرف می زدم.

کافه دار: | به زن بقال | حق با شوهرتون نه، کرگدن آسیایی دوتا شاخ
داره و کرگدن افریقایی باید دو تا شاخ داشته باشه، و برعکس.
برائزه: | با خودش | اون طاققت مخالفت رو نداره. کوچک ترین
اعتراضی کفرش رو بالا می آره.

آقای پیر: | به کافه دار | اشتباه می کنید، دوست من.

کافه دار: | به آقای پیر | معذرت می خوام!...

برائزه: | با خودش | تنها عیبش این نه که عصبانی می شه.

زن بقال: | از پنجره اش، به آقای پیر، کافه دار، و بقال | شاید هر دوشون
مثل هم اند.

برائزه: | با خودش | اما ذاتاً آدم خوش قلبی نه، خدمت زیادی به من
کرده.

کافه دار: | به زن بقال | اگه یکی دوتا شاخ داشته باشه، اون یکی فقط
به شاخ می تونه داشته باشه.

آقای پیر: شاید یکی شون به شاخ داره، اون یکی دوتا شاخ.

برائزه: [با خودش] متأسف ام که کوتاه نیومدم. اما اون چرا لجاجت می‌کنه؟ من نمی‌خواستم اون رو از کوره در ببرم. [به دیگران] اون همه‌ش چیزهای قلبه‌سلنبه پیش می‌کشه! همه‌ش می‌خواد همه رو با دانش‌ش متحیر کنه. هیچ نمی‌خواد بپذیره که اون هم ممکن نه اشتباه کنه.

آقای پیر: [به برائزه] شما مدرکی دارید؟

برائزه: در چه مورد؟

آقای پیر: در مورد اصرارِ چند لحظه پیش‌تون که باعث اون بگومگوی تأسف‌آور با دوست‌تون شد.

بقال: [به برائزه] بله، مدرک دارید؟

آقای پیر: [به برائزه] از کجا می‌دونید که یکی از کرگدن‌ها دوتا شاخ داره و اون یکی یه شاخ؟ تازه کدوم شون؟

زن بقال: خودش چیزی بیش‌تر از ما نمی‌دونه.

برائزه: اولاً هیچ معلوم نیست که کرگدن‌ها دوتا بوده‌ند یا نه. من حتی فکر می‌کنم فقط یه کرگدن بوده.

کافه‌دار: حالا فرض کنیم دوتا کرگدن بوده. کدوم شون یه شاخ نه، کرگدن آسیایی؟

آقای پیر: نه، کرگدن افریقایی نه که دوشاخ‌دار نه. * فکر می‌کنم.

کافه‌دار: کی دوشاخ‌دار نه؟

بقال: کرگدن افریقایی که نیست.

زن بقال: به این راحتی نمی‌شه به توافق رسید.

* در متن فرانسه، بونسکو کلمه‌ی bicornu (از ترکیبِ bi «دو» و Cornu «هر چیز شاخ‌دار» را ساخته اما قابل فهم است. در فارسی معادلی که این تصنع را برساند نیافتم، به جای آن «دوشاخ‌دار» گذاشتم که تا حدودی به مفهوم مورد نظر نزدیک است.

آقای پیر: با این حال، این مسئله باید حل بشه.
منطق‌دان: [از انزوا بیرون می‌آید.] آقایون، ببخشید که دخالت می‌کنم.
مسئله این نیست. اجازه بدید خودم رو معرفی کنم...
زن خانه‌دار: [با گریه] اون یه منطق‌دان ته.*

کافه‌دار: او! اون منطق‌دان ته!
آقای پیر: [منطق‌دان را به برانژه معرفی می‌کند.] دوستم، جناب
منطق‌دان!

برانژه: خوش وقت ام، آقا.
منطق‌دان: [در ادامه‌ی حرف خود:] منطق‌دان حرفه‌ای... این هم کارت
شناسایی م. [کارت‌اش را نشان می‌دهد.]

برانژه: خیلی مفتخر ایم، آقا.
بقال: ما خیلی مفتخر ایم.
کافه‌دار: پس شما، جناب منطق‌دان، ممکن ته به مون بفرمایید که
کرگدن افریقایی یه شاخ‌دار ته...

آقای پیر: یا دوشاخ‌دار...
زن بقال: و این‌که کرگدن آسیایی دوشاخ‌دار ته.
بقال: یا یه شاخ‌دار ته.

منطق‌دان: همین، مسئله اصلاً این نیست. این چیزی است که
وظیفه‌ی خودم می‌دونم روش تأکید کنم.
بقال: اما این چیزی ته که دل‌مون می‌خواست بدونیم.
منطق‌دان: آقایون، بگذارید حرفم رو بزنم.

آقای پیر: بگذارید حرف‌شون رو بزنند.
زن بقال: [از پنجره، به بقال] خب، بگذارید حرف‌شون رو بزنند.
کافه‌دار: گوش‌مون با شماست، آقا.

منطق‌دان: [به برانژه | روی سخن‌ام، به‌خصوص، با شماست.
همین‌طور با افراد حاضر دیگه.

بقال: با ما هم...

منطق‌دان: ملاحظه بفرمایید، در وهله‌ی اول موضوع بحث
مسئله‌ئی بود که شما، بی‌این‌که خودتان بخواهید، ازش دور
شدید. ابتدا شما از خودتان پرسیدید که آیا کرگدنی که الآن رد
شد همان کرگدن قبلی‌ته یا یک کرگدن دیگه. این‌ته که باید
به‌ش پاسخ داد.

برانژه: چه‌طوری؟

منطق‌دان: این‌طوری: ممکن‌ته دوبار یک کرگدن رو دیده باشید که
فقط یک شاخ داشته...

بقال: [تکرار می‌کند، انگار بخواهد بهتر بفهمد. | دوبار یه کرگدن.

کافه‌دار: [به همان وضع] که یه شاخ داشته...

منطق‌دان: [در ادامه‌ی حرف خود | ... همان‌طور که ممکن‌ته دوبار
یک کرگدن رو با دو شاخ دیده باشید.

آقای پیر: [تکرار می‌کند. | دوبار یک کرگدن رو با دو شاخ...

منطق‌دان: همین‌ته. تازه، ممکن‌ته اول یک کرگدن رو با یک شاخ
دیده باشید، بعد یکی دیگه رو باز با یک شاخ.

زن بقال: [از پشت پنجره | هه، هه...

منطق‌دان: و همین‌طور، اول یک کرگدن رو با دو شاخ، بعد یک
کرگدن دیگه رو با دو شاخ.

کافه‌دار: درست‌ته.

منطق‌دان: حالا: اگر شما...

بقال: اگر ما...

آقای پیر: بله، اگر ما...

منطق‌دان: اگر شما دفعه‌ی اول یک کرگدن با دو شاخ دیده بودید...
کافه‌دار: با دو شاخ...

منطق‌دان: ...بار دوم یک کرگدن با یک شاخ...
بقال: با یک شاخ.

منطق‌دان: ... این‌ها هم باز قانع‌کننده نبود.
آقای پیر: این‌ها هم قانع‌کننده نبود.
کافه‌دار: برای چی؟

زن بقال: ای بابا! ... هیچی نمی‌فهمم.
بقال: آره! آره! [زن بقال شانه بالا می‌اندازد و از پشت پنجره ناپدید
می‌شود.]

منطق‌دان: البته ممکن‌ه، توی این فاصله، اون کرگدن یکی از
شاخ‌هاش رو از دست داده باشه و اون‌ی که الان رد شده همان
کرگدنِ قبلی باشه.
برانژه: می‌فهمم، اما...

آقای پیر: [میان حرف برانژه] حرف رو قطع نکنید.
منطق‌دان: همین‌طور، ممکن‌ه دوتا کرگدن دو شاخ هر دو یکی از
شاخ‌هاشون رو از دست داده باشند.

آقای پیر: ممکن‌ه.
کافه‌دار: بله، ممکن‌ه.
بقال: چرا که نه!

برانژه: بله، اما با این حال...
آقای پیر: [به برانژه] حرف رو قطع نکنید.
منطق‌دان: اگر بتونید ثابت کنید که بار اول یک کرگدن یک شاخ رو
دیده‌ید، حالا خواه آسیایی یا افریقایی...
آقای پیر: خواه آسیایی یا افریقایی...

منطق دان: ... بار دوم یک کرگدن دوشاخ...

آقای پیر: دوشاخ!

منطق دان: ... حالا خواه افریقایی یا آسیایی مهم نیست...

بقال: افریقایی یا آسیایی...

منطق دان: [در ادامه‌ی استدلال‌اش] ... اون وقت می‌تونیم نتیجه

بگیریم که با دوتا کرگدن مختلف سروکار داریم، چون امکان

کمی هست که یک شاخ دیگه ظرف چند دقیقه، به شکلی قابل

رؤیت روی دماغ یک کرگدن سبز بشه...

آقای پیر: امکان کمی هست.

منطق دان: [خوشنود از استدلال خود] ... و این، یک کرگدن آسیایی

یا افریقایی رو...

آقای پیر: آسیایی یا افریقایی رو.

منطق دان: ... تبدیل به یک کرگدن افریقایی یا آسیایی می‌کنه.

آقای پیر: افریقایی یا آسیایی.

بقال: آره، آره.

منطق دان: ... اما طبق یک استدلال صحیح، چنین چیزی ممکن

نیست، چرا که یک موجود نمی‌تونه هم‌زمان در دو مکان به

وجود آمده باشه...

آقای پیر: حتی پی در پی؟

منطق دان: [به آقای پیر] این چیزی است که باید اثبات کرد.

برائزه: [به منطق دان] به نظرم روشن‌تره، اما مسئله رو حل

نمی‌کنه.

منطق دان: [با حالتی فهیمانه به برائزه لب‌خند می‌زند.] [مسلم‌تره، آقای

عزیز. منتها، به این صورت، مسئله به شکل درست‌ش مطرح

شده.

آقای پیر: کاملاً منطقی نه.

منطق دان: [کلاهش را بر می دارد.] به امید دیدار، آقایون. [بر می گردد و

از سمت چپ بیرون می رود، به دنبال اش آقای پیر.]

آقای پیر: به امید دیدار، آقایون. [کلاهش را بر می دارد و پشت سر

منطق دان بیرون می رود.]

بقال: شاید منطقی باشه...

[در این لحظه زن خانه دار، سوگوار، از کافه بیرون

می آید، یک جعبه در دست دارد، دزی و زن پیش خدمت

به دنبال او روان اند، درست مثل مراسم خاک سپاری.

ملتزمین به طرف خروجی سمت راست می روند.]

بقال: [در ادامه ی حرف هایش] ... شاید منطقی باشه، اما مگه می شه

قبول کرد که کرگدن های یه شاخ، یا دوشاخ، حالا چه آسیایی و

چه افریقایی، گربه هامون رو جلو چشم مون له کنند؟

[با حالتی نمایشی، ملتزمین را که در حال بیرون رفتن اند

نشان می دهد.]

کافه دار: حق با اون نه، درست نه! نمی تونیم اجازه بدیم کرگدن ها، یا

هر چیز دیگه ئی، گربه هامون رو له کنند!

بقال: نمی تونیم چنین اجازه ئی بدیم!

زن بقال: [سرش را از مغازه بیرون می آورد، به بقال] خوب دیگه، بیا تو!

الآن مشتری ها می آند!

بقال: [به طرف مغازه می رود.] نه، نمی تونیم چنین اجازه ئی بدیم!

برانژه: نباید با ژان یکی به دو می کردم! [به کافه دار.] برام یه گیلاس

کنیاک بیارید! بزرگ لطفاً!

کافه دار: براتون می آرم! [می رود از داخل کافه گیلاس کنیاک بیاورد.]

برانژه: [تنها در صحنه] نباید، نباید عصبانی می شدم. [کافه دار با

گیلاس بزرگی کنیاک می آید. [دلم گرفته تر از اون نه که برم موزه،
پرورش ذهن باشه برای یه وقت دیگه. [گیلاس کنیاک را بر
می دارد و می نوشد.]
[پرده.]

پرده‌ی دو تابلوی یک

دکور:

[دفتر اداره، یا شرکتی خصوصی، مثلاً یک انتشاراتی بزرگ کتاب‌های حقوقی، در انتها، وسط صحنه، در دولنگه‌نی بزرگ، بالای آن تابلویی که رویش نوشته شده: «رئیس قسمت». در انتهای سمت چپ، نزدیک به درِ اتاق «رئیس» میز کوچک دزی با یک ماشین تحریر. کنار دیوار سمت چپ، بین دری که رو به پله باز می‌شود و میز کوچک دزی، میزی دیگر است که روی آن برگه‌های حضور گذاشته شده و کارمندان موظف اند به هنگام ورود، آن‌ها را امضا کنند. بعد از آن، سمت چپ، باز هم در پلان اول، دری است که رو به راه‌پله باز می‌شود. آخرین پله‌های این راه‌پله، همین‌طور بالای نردیها، و یک پاگرد کوچک دیده می‌شوند. در منطقه‌ی یک صحنه میزی با دوصندلی روی میز: چند نمونه‌ی چایی، یک دوات، و چند جاقلمی. این میزی است که بُوتار و برانژه پشت آن کار می‌کنند، برانژه روی صندلی چپ خواهد نشست،

بوتار روی صندلی راست. نزدیک دیوار سمت راست، میز دیگری، بزرگ‌تر و مستطیل شکل، روی آن هم پراز کاغذ و نمونه‌های چاپی و غیره.

نزدیک این میز هم دو صندلی (زیباتر و «مهم‌تر») رو به روی هم قرار دارند. این میز دودار و آقای بف است. دودار روی صندلی کنار دیوار خواهد نشست، و به این ترتیب سایر کارمندان جلوی روی او خواهند بود. او سیمت معاونت را دارد.

بین در انتهایی و دیوار طرف راست، یک پنجره. در صورتی که سالن نمایش چالهی ارکستر داشته باشد، بهتر است فقط یک چارچوب ساده‌ی پنجره، درست در پلان اول، روبه‌روی تماشاگران قرار داده شود. در انتهای گوشه‌ی راست، یک جالباسی که روپوش‌های کار خاکستری یا کت‌های کهنه به آن آویخته است. در صورت لزوم، جالباسی را هم می‌توان جلوی صحنه، درست نزدیک دیوار سمت راست گذاشت.

کنار دیوارها، چند ردیف کتاب و پرونده‌ی خاک‌گرفته. در انتهای سمت چپ، بالای قفسه‌ها، اعلان‌هایی وجود دارد: رویه‌ی قضایی، مجموعه‌ی قوانین؛ روی دیوار سمت راست، که می‌تواند کمی کج باشد، اعلان‌هایی است با این مضمون: «روزنامه‌ی رسمی»، «قوانین مالیاتی». بالای در اتاق رئیس قسمت، یک ساعت دیواری ۹ و ۳ دقیقه را نشان می‌دهد.

هنگام بالارفتن پرده، دودار کنار صندلی میزش ایستاده، نیم‌رخ‌اش به سالن نمایش است؛ در گوشه‌ی دیگر میز،

بوتار ایستاده و نیم‌رخ چپ‌اش رو به سالن نمایش است. بین آن‌ها، باز هم نزدیک میز و رو به روی تماشاگران، رئیس قسمت، و کمی عقب‌تر، نزدیک رئیس قسمت و در طرف چپ او، دزی. او اوراق ماشین‌شده‌ئی در دست دارد. روی میزی که این سه شخصیت گرد آن جمع اند، روی نمونه‌های چاپی، یک روزنامه‌ی بزرگ و باز پهن است. پرده که بالا می‌رود، شخصیت‌ها چند ثانیه، در همان وضعیتی که اولین جمله گفته خواهد شد، بی‌حرکت می‌مانند، به طوری که «یک تابلوی زنده» جلوه کند. در آغاز پرده‌ی یک نیز وضعیت همین‌طور بوده است. رئیس قسمت پنجاه‌سالی دارد و لباسی مرتب پوشیده: کت و شلوار سرمه‌ای، نشان لژیون دونور، یقه‌ی آهار حاضری، کراوات سیاه، سیل کلفت خرمایی. نام‌اش پاپیون است. دودار: سی و پنج ساله، کت و شلوار خاکستری؛ آستین‌پوش دبیت سیاه به دست کرده تا از آستین‌های کت‌اش محافظت کند. می‌تواند عینک به چشم داشته باشد. نسبتاً بلندقد است، کارمندی است که در آینده می‌تواند در زمره‌ی «مقامات» در آید. اگر رئیس، معاون مدیر شود، این اوست که جایش را خواهد گرفت. بوتار او را دوست ندارد. بوتار: آموزگار بازنشسته، با حالتی مغرور، سبیلی کوچک و سفید؛ شصت‌سالی دارد. اما سرزنده است. (او همه چیز را می‌داند، همه چیز را می‌فهمد.) کلاه بره بر سر دارد؛ روپوش کار بلند خاکستری پوشیده، روی بینی گنده‌اش عینک دارد و مدادی پشت گوش؛ او هم آستین‌پوش‌هایی از دبیت دارد.

دزی: جوان، بلوند.

کمی بعد، خانم بُف: چاق، چهل - پنجاه ساله، گریان، و نفس نفس زنان. شخصیت‌ها به هنگام بالا رفتن پرده بی حرکت دور میز سمت راست ایستاده‌اند؛ رئیس دست و انگشت سبابه‌اش را به طرف روزنامه دراز کرده است. دودار دست‌اش را به طرف بوتار دراز کرده است. انگار به او می‌گوید: «ملاحظه می‌کنید که!» بوتار دست در جیب روپوش دارد و لب‌خندی ناباورانه بر لب‌ها - انگار می‌گوید: «سر من یکی رو نمی‌تونند کلاه بگذارند.» دزی اوراق ماشین شده در دست، حالتی دارد که با نگاه دودار را تأیید می‌کند. پس از چند لحظه‌ی کوتاه، بوتار شروع می‌کند. |

بوتار: هم‌ش داستان، داستان‌هایی که آدم رو ایستاده خواب می‌کنه.

دزی: من دیدم‌ش، من کرگدن رو دیدم!

دودار: تو روزنامه نوشته، روشن نه، نمی‌تونید انکارش کنید.

بوتار: [با تحقیر آمیزترین حالت] پوف!

دودار: نوشته، نوشته دیگه؛ بفرمایید، تو ستونِ گریه‌های له شده!

خب، خبر رو بخونید، آقای رئیس!

آقای پایون: «دی‌روز، یک‌شنبه، در میدان کلیسای شهر، درست پیش

از ناهار، حیوانی از ضخیم‌پوستان، گریه‌ئی را زیر پا له کرد.»

دزی: دقیقاً توی میدون کلیسا نبود!

آقای پایون: همین. جزئیات دیگه رو نمی‌گند.

بوتار: پوف!

دودار: همین کافی نه، روشن نه.

بوتار: من حرف روزنامه‌نگارها رو باور نمی‌کنم. روزنامه‌نگارها

همه شون دروغگو اند. موضع من مشخص نه، من فقط چیزی رو که با چشم‌های خودم ببینم باور می‌کنم. به عنوان یک آموزگار سابق، از چیزهای دقیق خوشم می‌آد، چیزهایی که به طریق علمی ثابت شده باشند، من تفکر اصولی دارم، فکر درست.

دودار: تفکر اصولی دیگه این وسط چه صیغه‌ئی نه؟
دزی: [به بوتار] به نظر من، آقای دودار، خبر خیلی هم دقیق نه.
بوتار: شما به این می‌گید دقیق؟ ای بابا، صحبت از کدوم ضخیم‌پوست نه؟ منظورِ مسئولِ ستونِ گریه‌های له‌شده از یک ضخیم‌پوست چی نه؟ این رو به ما نمی‌گه. تازه منظورش از گریه چی نه؟

دودار: همه می‌دونند گریه چی نه.
بوتار: این گریه‌ئی که می‌گید، نه نه یا ماده است؟ تازه، چه رنگی نه؟
از چه نژادی؟ من نژادپرست نیستم، حتی ضد نژادپرست ام.
آقای پایون: آخر، آقای بوتار، موضوع این نیست، نژادپرستی دیگه این وسط چه صیغه‌ئی نه؟

بوتار: آقای رئیس، از شما خیلی معذرت می‌خوام. شما نمی‌تونید این رو انکار کنید که نژادپرستی از اشتباهات بزرگ قرن حاضر نه.

دودار: البته، همه‌ی ما قبول داریم، اما این وسط صحبت...
بوتار: آقای دودار، آدم با این موضوع سرسری برخورد نمی‌کنه.
وقایع تاریخی به‌خوبی به ما ثابت کرده که نژادپرستی...
دودار: گفتم که، صحبت سر این نیست.

بوتار: این طور به نظر نمی‌رسه.
آقای پایون: بحث نژادپرستی نیست.
بوتار: آدم از هر فرصتی باید برای افشا کردنش استفاده کنه.

دزی: این جا که کسی نژادپرست نیست. شما موضوع رو عوض می‌کنید، صحبت فقط سر یه گریه است که یه ضخیم‌پوست لهش کرده، که اون هم یه کرگدن نه.

بوتار: بنده جنوبی نیستم. جنوبی‌ها زیادی خیال‌پرداز اند. شاید فقط یه کک بوده که یه موش لهش کرده. گاه رو کوه می‌کنند.

آقای پاپیون: [به دودار] سعی می‌کنیم قضایا رو روشن کنیم. پس شما دیدید، با چشم‌هاتون دیدید که کرگدنه تو خیابون‌های شهر ول می‌گشت؟

دزی: اون ول نمی‌گشت، می‌دوید.

دودار: بنده شخصاً ندیدم. اما آدم‌های قابل اعتمادی...

بوتار: [میان حرف او] می‌بینید، این‌ها حرف‌های صدمن یه غاز نه، شما اختیار خودتون رو می‌سپرید دست روزنامه‌نگارهایی که می‌گردند یه چیزی از خودشون در بیارند تا روزنامه‌های مبتذل‌شون فروش بره، تا برای رؤساشون خوش خدمتی کنند، رؤسائی که اون‌ها خدمت‌کارهاشون به حساب می‌آند! شما این رو باور می‌کنید آقای دودار، شما، یک حقوق‌دان، یک لیسانسه‌ی حقوق، اجازه بفرمایید بخندم! قاه! قاه! قاه!

دزی: اما من اون رو دیدم، من کرگدن رو دیدم. سرم رو گرو می‌گذارم.

بوتار: ای بابا، من فکر می‌کردم شما دختر جدی‌ئی هستید.

دزی: آقای بوتار، باباغوری نیستم که! تازه، من تنها نبودم؛ کسان دیگه‌ئی هم بودند که می‌دیدند.

بوتار: پوف! حتماً اون‌ها به چیز دیگه‌ئی نگاه می‌کردند!... آدم‌های ول‌گرد، آدم‌های بی‌کار، که هیچ‌کاری ندارند بکنند، آدم‌های بی‌مصرف.

دودار: دی روز برد، یک شنبه بود.

بوتار: من یک شنبه ها هم کار می کنم. من گوش به حرف کشیش هائی
نمی دم که آدم رو می کشوند به کلیسا تا نگذارند کارش رو بکنه
و با عرق جبین نون در بیاره.

آقای پایون: [جاخورده] او!

بوتار: معذرت می خوام، قصد نداشتم شما رو برنجونم. فکر نکنید
چون به مذاهب توجهی ندارم، ارزشی براشون قایل نیستم. [به
دزی] اصلاً بگید ببینم، شما می دونید کرگدن چی ته؟

دزی: یه... یه حیوون خیلی گنده ی بد ترکیب ته!

بوتار: حتماً خیلی هم به خودتون می نازید که ذهن دقیقی دارید!
مادموازل، کرگدن...

آقای پایون: ببینم، شما که نمی خواهید این جا کلاس کرگدن شناسی
راه بندازید، این جا مدرسه نیست.

بوتار: خیلی حیف شد.

[ضمن آخرین دیالوگ ها برانژه را می بینیم که با احتیاط از

آخرین پله های راه پله بالا می رود: او در دفتر را باز می کند:

با باز شدن در، «تابلوی انتشارات کتاب های حقوقی» را

می بینیم.

آقای پایون: [به دزی] خوب، ساعت از ته گذشته، مادموازل، برگه ی

حضور رو بردارید ببینم. هر کی هم تأخیر داره پای خودش!

[دزی به طرف میز کوچک سمت چپ که برگه های

حضور روی آن است می رود، درست در همان لحظه

برانژه وارد می شود.]

برانژه: [وارد می شود. ضمن بحث سیرین، به دزی] روز به خیر،

مادموازل دزی. دیر نکرده م که؟

بوتار: [به دودار و آقای پاپیون] من هرجا با جهالت روبه‌رو بشم.

علیهش مبارزه می‌کنم!

دزی: [به برانژه] آقای برانژه عجله کنید.

بوتار: ... چه در کاخ‌ها، چه در کوخ‌ها!

دزی: [به برانژه] فوراً برگه‌ی حضور رو امضا کنید!

برانژه: او، ممنون! رئیس به این زودی اومده؟

دزی: [انگشت به لب، به برانژه] هیس! بله، اومده.

برانژه: اومده؟ به این زودی؟ [برای امضا کردن برگه‌ی حضور می‌شتابد.]

بوتار: [در دنباله‌ی حرف‌هایش] هرجا می‌خواه باشه! حتی در

انتشاراتی‌ها.

آقای پاپیون: [به بوتار] آقای بوتار، به نظر من...

برانژه: [در حال امضا کردن برگه، به دزی] ولی هنوز ساعت نه و ده

دقیقه نشده...

آقای پاپیون: [به بوتار] به نظر من شما دارید از مرز ادب تجاوز

می‌کنید.

دودار: [به آقای پاپیون] من هم همین فکر رو می‌کنم، آقا.

آقای پاپیون: [به بوتار] یعنی می‌خوایید بفرمایید که هم‌کار بنده و

هم‌قطار جناب‌عالی، آقای دودار، که لیسانسه‌ی حقوق نه و

کارمند خیلی خوبی هم هست، آدم نادانی نه؟

بوتار: البته من تا این حد پیش نمی‌رم که چنین چیزی بگویم، اما همین

قدر می‌دونم که همه‌ی این دانش‌کده‌ها و دانش‌گاه‌ها به پای

مکتب خونه‌های قدیم نمی‌رسند.

آقای پاپیون: [به دزی] خوب، برگه‌ی حضور چی شد؟

دزی: [به آقای پاپیون] بفرمایید، آقا [برگه را به طرف او می‌گیرد.]

آقای پاپیون: [به برانژه] بفرما! این هم آقای برانژه!

بوتار: [به دودار] چیزی که دانش‌گاہیان کم دارند، فکر روشن، ذهن مشاهده‌گر، و درک علمی‌ته.

دودار: [به بوتار] که این‌طورا

برائزه: [به آقای پاپیون] روز به‌خیر، آقای پاپیون.

[از پشت سر رئیس، گروه سه نفری را دور می‌زند و طرف

جالباسی می‌رود. روپوش کار یا کت کهنه‌اش را بر می‌دارد

و به جای آن کت بیرون‌اش را آویزان می‌کند. کت کهنه را

می‌پوشد، پشت میز کارش می‌رود، آستین‌پوش‌های دبیت

سیاه‌اش را از کتو برمی‌دارد و سلام می‌کند. |

روز به‌خیر، آقای پاپیون! معذرت می‌خوام، نزدیک بود دیر

برسم. روز به‌خیر، دودار! روز به‌خیر، آقای بوتار!

آقای پاپیون: بگید ببینم، برائزه شما هم کرگدن دیدید؟

بوتار: [به دودار] دانش‌گاہیان ذهن انتزاعی دارند و از زندگی هیچی

نمی‌دونند.

دودار: [به بوتار] بی‌معنی‌ته!

برائزه: [در جمع‌آوری لوازم کارش تعجیل نشان می‌دهد، گویی می‌خواهد

جبران دیرکردن‌اش را بکند؛ با لحنی عادی به آقای پاپیون] بله، البته

که دیدم!

بوتار: [رویش را برمی‌گرداند. | پووف!]

دزی: آه، ملاحظه فرمودید که من دیوانه نیستم.

بوتار: [به طنز] او، آقای برائزه این رو از روی آقای شون می‌گند،

چون ایشون به جنتلمن واقعی‌اند، با این حال که ظاهرشون

نشون نمی‌ده.

دودار: این جنتلمنی‌ته که آدم بگه یه کرگدن دیده؟

بوتار: البته، به‌خصوص این‌که برای تأیید اظهارات تخیلی مادموازل

دزی باشه. همه در مقابل مادموازل دزی جتلمن می‌شند، این قابل درک نه.

آقای پایون: سوءنیت به خرج ندید، آقای بوتار. آقای برانژه تو بحث ما نبود، همین الان رسید.

برانژه: [به دزی] مگه شما اون رو ندیدید؟ ما هردو اون رو دیدیم. بوتار: پوف! امکان داره آقای برانژه خیال کرده باشه که یه کرگدن دیده. [پشت سر برانژه ادائی در می‌آورد یعنی که او مشروب‌خوار است.] قدرت تخیلش زیاد نه! وقتی اون نه، همه چی امکان داره.

برانژه: وقتی کرگدنه رو دیدم تنها نبودم. شاید هم دو تا کرگدن بود. بوتار: حتی نمی‌دونه چندتا دیده!

برانژه: من کنار دوستم ژان بودم!... کسان دیگه‌ئی هم بودند. بوتار: [به برانژه] به جان خودم، شما قاطی کرده‌ید. دزی: یه کرگدن یه شاخ بود.

بوتار: پوف! این دو نفر دست به یکی کرده‌ند ما رو دست بندازند. دودار: [به دزی] اما من، باتوجه به چیزهائی که راجع به‌ش شنیدم، فکر می‌کنم دوتا شاخ داشته.

بوتار: در این مورد دیگه باید به توافق رسید. آقای پایون: [ساعت را می‌نگرد.] آقایون، بس نه دیگه. داره دیر می‌شه.

بوتار: شما، آقای برانژه، شما یه کرگدن دیدید یا دوتا کرگدن؟ برانژه: والله! یعنی...

بوتار: نمی‌دونید، مادموازل دزی یه کرگدن یه شاخ دیده. کرگدن شما چی، آقای برانژه، اگه اصلاً کرگدنی وجود داشته، یه شاخ بوده یا دوشاخ؟

برائزه: بفرمایید، همه‌ی مسئله دقیقاً همین‌ته.

بوتار: کلّ این قضیه به پاش لنگ‌ته.

دزی: اوه!

بوتار: نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم، اما من این داستان رو باور

نمی‌کنم! کرگدن، تو این سرزمین، چنین چیزی هیچ وقت دیده

نشده.

دودار: به بارش کافی‌ته!

بوتار: چنین چیزی هیچ وقت دیده نشده. مگر تو عکس‌ها، تو

کتاب‌های مدرسه، کرگدن‌های شما فقط تو مخ

خاله‌خان‌باجی‌ها گل می‌کنند.

برائزه: به کاربردن اصطلاح «گل‌کردن» برای کرگدن‌ها به نظر من تا

حدی نامناسب‌ته.

دودار: درست‌ته.

بوتار: [در ادامه‌ی حرف‌هایش] کرگدن شما به افسانه است!

دزی: افسانه؟

آقای پایون: آقایون، به نظرم دیگه وقت‌ش‌ته کار رو شروع کنیم.

بوتار: [به دزی] افسانه، درست مثل بشقاب‌های پرنده!

دودار: با این حال پای به گریه‌ی له‌شده این وسط‌ته. این رو که

نمی‌شه انکار کرد.

برائزه: من این رو شهادت می‌دم.

دودار: [برائزه را نشان می‌دهد.] چه شاهد هائی!

بوتار: شاهی مثل این!

آقای پایون: آقایون، آقایون!

بوتار: [به دودار] جنون جمعی، آقای دودار، جنون جمعی! این هم

افیون ملت‌هاست!

دزی: والله، اگه من رو می‌گید، من به بشقاب پرنده اعتقاد دارم!
 بوتار: پوف!

آقای پایون: [با تحکم] دیگه تا همین جا کافی نه. کم‌کم داره شورش در می‌آد. پرحرفی دیگه بس نه! کرگدن هست یا نیست، بشقاب پرنده هست یا نیست. باید کار انجام بشه! مؤسسه برای این به شما حقوق نمی‌ده که وقت تون رو صرف بحث راجع به حیوانات واقعی یا خیالی بکنید!

بوتار: خیالی!

دودار: واقعی!

دزی: خیلی هم واقعی!

آقای پایون: آقایون باز هم خاطرنشان می‌کنم: شما الآن ساعت کارتون نه. اجازه بفرمایید به این مشاجره‌ی بی‌حاصل خاتمه بدم...
 بوتار: [آزرده‌خاطر. با تمسخر] بسیار خوب، آقای پایون، رئیس شما یید. حالا که دستور می‌دید، ما هم اطاعت می‌کنیم.

آقای پایون: آقایون، عجله کنید، هیچ مایل نیستم از سر ناچاری، در کمال تأسف، از حقوق‌هاتون جریمه کسر کنم! آقای دودار تفسیرتون در مورد قانون مجازات ضدالکلی به کجا رسید؟
 دودار: دارم تنظیمش می‌کنم، آقای رئیس.

آقای پایون: سعی کنید تمامش کنید. فوری نه. شما، آقایان برانژه و بوتار، کار تصحیح نمونه‌های مقررات شراب‌های به‌اصطلاح «باندربول‌دار» تموم شد؟

برانژه: هنوز نه، آقای پایون، اما شروعش خوب بوده..

آقای پایون: با هم تصحیحش رو تمام کنید، چاپ‌خونه منتظر نه. شما، مادموازل، نامه‌ها رو بیارید دفترم امضا کنم. سریع تایپ‌شون کنید.

دزی: اطاعت می شه، آقای پاپیون.

[دزی پشت میز تحریر کوچک اش می رود و تایپ می کند.
دودار پشت میزش می نشیند و شروع به کار می کند.
برانژه و بوتار، در پشت میز کوچک شان، هر دو
نیم رخ شان به سالن نمایش است؛ پشت بوتار به در راه پله
است. بوتار به نظر بدخلق می آید؛ برانژه خنثی و منگ
است؛ برانژه نمونه های چاپی را روی میز می گذارد و
دست نویس ها را به بوتار می دهد؛ بوتار غرغرکنان
می نشیند. آقای پاپیون بیرون می رود و در را به هم می زند.]

آقای پاپیون: بعد می بینم تون، آقایون! [بیرون می رود.]

برانژه: [نمونه های چاپی را، و بوتار دست نویس ها را نگاه و تصحیح
می کند.] مقرارت شراب های اصیل که به «باندول دار»... [تصحیح
می کند.] - با «واو»، «دار»ش هم بدون فاصله... [تصحیح
می کند.] - شراب های باندول دار منطقه ی بوردو، منطقه ی
سفلا ی - با «الف» - تاکستان های علیا - با «الف»...

بوتار: [به دودار] من این رو ندارم! به سطر جا افتاده.

برانژه: از اول می خونم: شراب های باندول دار...

دودار: [به برانژه و بوتار] خواهش می کنم یواش تر بخونید. فقط
صدای شما شنیده می شه، حواسم رو پرت می کنید.

بوتار: [از بالای سر برانژه، که چند لحظه ی به تنهایی تصحیح می کند و
حین خواندن، بی صدا، لب می زند، بحث چند لحظه ی پیش را ادامه

می دهد؛ رو به دودار] این شارلاتان بازی ته!

دودار: چی شارلاتان بازی ته؟

بوتار: داستان کرگدن شما، پدر آمرزیده ها! تبلیغات می کنید که این
چیزها سر زبان ها بیفته!

دودار: [از کار دست می‌کشد.] چه تبلیغاتی؟
برائزه: [مداخله می‌کند.] این که تبلیغات نیست...
دزی: [از تایپ دست می‌کشد.] چندبار بگم که خودم دیدم... خودم دیدم... ما دیدیم.

دودار: [به بوتار] خنده‌دار نه!... تبلیغات! به چه قصدی؟
بوتار: [به دودار] عجب‌ها!... شما که از من بهتر می‌دونید. خودتون رو به اون راه نزنید.

دودار: [عصبانی شده] به هر حال آقای بوتار، من جیره‌خور پونته‌نگرها* نیستم.

بوتار: [سرخ از شدت خشم، مشت بر میز می‌کوبد.] این توهین نه. من اجازه نمی‌دم ... [بر می‌خیزد.]

برائزه: [به التماس] ای بابا... آقای بوتار...

دزی: ای بابا... آقای بوتار...

بوتار: من می‌گم این توهین نه...

[در اتاق رئیس ناگهان باز می‌شود. بوتار و دودار

به سرعت بر جای می‌نشینند. رئیس قسمت برگه‌ی حضور

را در دست دارد. با ظهور او ناگهان سکوت برقرار می‌شود.]

آقای پایون: امروز آقای بُف نیومده؟

برائزه: [دور و برش را می‌نگرد.] از قرار معلوم، غایب نه.

آقای پایون: اتفاقاً کارش داشتم؟ [به دزی] اطلاع داده که مریض نه

یا مسئله‌ئی براش پیش اومده؟

* یعنی اهل Ponténégro، که ظاهراً وجود خارجی ندارد. ممکن است منظور

مونتونگرو باشد در یوگوسلاوی (جنوب شرقی سارایوو و هرزگوین) یا شاید

نگروپونته (negroponte) باشد که در قرون وسطی به جزیره‌ی اثوبویا

(Euboea) در دریای اژه اطلاق می‌شد. در هر حال اشاره‌ی یونسکو به هرکدام

از این‌ها باشد، کنایه از کمونیست بودن آقای بوتار است.

دزی: به من چیزی نگفت.

آقای پایون: [در حالی که در اتاقاش را کاملاً باز می‌کند و داخل می‌شود.] اگه این وضع ادامه پیدا کنه، می‌ندازمش بیرون. این اولین باری نیست که این بلا رو سرم می‌آره. تا حالا چشم‌پوشی کرده‌م، اما دیگه این طوری نمی‌شه... بین شما کسی کلید میز اون رو داره؟ [درست در همین لحظه خانم بف وارد می‌شود. در حین ادای آخرین دیالوگ، او را دیده‌ایم که با سرعت تمام آخرین پله‌ها را بالا می‌آید و در را ناگهان باز می‌کند. نفس نفس می‌زند و سرپا وحشت است.]

برائزه: خب، این هم خانم بف.

دزی: روز به خیر، خانم بف.

خانم بف: روز به خیر، آقای پایون! روز به خیر، خانم‌ها، آقایون.
آقای پایون: پس شوهرتون کور؟ چی شده، دیگه نمی‌خواد به خودش زحمت بده؟

خانم بف: [نفس نفس زنان] خواهش می‌کنم اون رو ببخشید، شوهرم رو ببخشید... تعطیلات آخر هفته رو رفته پیش خانواده‌ش. به سرماخوردگی خفیف گرفته.

آقای پایون: آهان! به سرماخوردگی خفیف گرفته!

خانم بف: [کاغذی را به سوی رئیس می‌گیرد.] بفرمایید، تو تلگرافش نوشته. امیدوار ته چهارشنبه برگرده... [تقریباً دارد از پا می‌افتد.]
یه لیوان آب بهم بدید... و یه صندلی... [برائزه صندلی خودش را برای او به وسط صحنه می‌آورد و خانم بف روی آن ولو می‌شود.]

آقای پایون: [به دزی] یه لیوان آب بهش بدید.

دزی: الساعه! [لیوانی آب می‌آورد و ضمن گفت‌وگوهای بعدی به او می‌خوراند.]

دودار: [به رئیس] احتمالاً ناراحتی قلبی داره.
 آقای پایون: غیبت آقای بف درست نه که ناراحت کننده است، اما
 هیچ دلیل نمی شه که شما این طور دست پاچه بشید!
 خانم بف: [به زحمت] موضوع این نه که... موضوع این نه که... یه
 کرگدن از خونه تا این جا دنبال کرده بود...

برائزه: یه شاخ یا دوشاخ؟
 بوتار: [فاهناه می خندد.] آدم از خنده روده بر می شه!
 دودار: [با تقیر] بگذارید حرفش رو بزنه!
 خانم بف: [سعی می کند با صراحت منظورش را برساند و با انگشت به
 راه پله اشاره می کند.] این جاست، همین پایین، دم در ورودی.
 مثل این که می خواد از پله ها بیاد بالا.

[در همین لحظه سروصدائی شنیده می شود. راه پله را
 می بینیم که زیر بار بسیار زیادی فرو می ریزد. صدای نعره ی
 وحشت ناک کرگدنی از پایین شنیده می شود. وقتی
 گرد و خاک ریختن راه پله فرو می نشیند، پاگرد راه پله را
 می بینیم که در خلأ آویزان است.]

دزی: خدای من!...

خانم بف: [روی صندلی، دست به روی قلب] وای! آه!
 [برائزه بالای سر خانم بف تقلا می کند، روی گونه های او
 می زند، به او آب می دهد.]

برائزه: آروم بگیریدا!

[در این مدت، آقای پایون، دودار و بوتار به طرف چپ
 هجوم می برند و در حالی که یک دیگر را هل می دهند، در
 را باز می کنند و، غرق در گرد و خاک، پا بر پاگرد راه پله
 می گذارند. نعره های کرگدن هم چنان به گوش می رسد.]

دزی: [به خانم بف | حال تون بهتر شد، خانم بف؟
آقای پاپیون: [روی پاگرد | اوناهاش. اون پایین! یه کرگدن ته!
بوتار: من چیزی نمی بینم. خیالات ته.
دودار: اوناهاش بابا، اون جا، اون پایین، داره دور خودش می چرخه.
آقای پاپیون: آقایون، شکمی توش نیست. داره دور خودش
می چرخه.

دودار: نمی تونه بالا بیاد. دیگه راه پله‌ئی در کار نیست.
بوتار: واقعاً عجیب ته. معنی این چی ته؟
دودار: [به طرف برانژه رو می گرداند. | بیایید ببینید، کرگدن تون ته،
بیایید ببینید.

برانژه: الان می آم. [به طرف پاگرد می رود، به دنبال اش دزی، که خانم بف
را به حال خود می گذارد. |
آقای پاپیون: [به برانژه | هی، متخصصین کرگدن بیایید نگاه کنید
دیگه.

برانژه: من متخصص کرگدن نیستم.
دزی: ا... نگاه کنید... چه جووری داره دور خودش می چرخه. انگار
درد می کشه... یعنی چی می خواد؟
دودار: انگار دنبال کسی می گرده. [به بوتار | حالا می بینیدش؟
بوتار: [ناراحت | البته که می بینمش.
دزی: [به آقای پاپیون | نکنه ما همه خیال ورمون داشته؟ همین طور
شما...

بوتار: من هیچ وقت خیال ورم نمی داره. اما کاسه‌ئی زیر نیم کاسه هست.
دودار: [به بوتار | یعنی چی، کاسه‌ئی زیر نیم کاسه؟
آقای پاپیون: [به برانژه | این یه کرگدن ته دیگه، نه؟ همونی ته که
شما قبلاً دیده‌ید دیگه؟ [به دزی | همین طور شما؟

دزی: البته.

برائزه: دوتا شاخ داره. یه کرگدن افریقایی ته، یا بهتره بگم آسیایی. آه. دیگه نمی دونم کرگدن افریقایی دوتا شاخ داره یا یکی.

آقای پایون: راه پله مون رو زد خراب کرد. چه بهتر، باید این طور می شد! چه قدر از مدیرکل خواستم به جای این راه پله ی قدیمی موریانه خورده... پله های سیمانی برامون بگذاره...

دودار: همین یه هفته پیش بود یه گزارش فرستادم، آقای رئیس. آقای پایون: باید این طور می شد. قابل پیش بینی بود. من حق داشتم.

دزی: [به آقای پایون، با تمسخر] مثل همیشه.

برائزه: [به دودار و آقای پایون] ببینم، ببینم، دوشاخ داری مشخصه ی کرگدن آسیایی ته یا کرگدن افریقایی؟ یه شاخ داری مشخصه ی کرگدن آسیایی ته یا افریقایی...؟

دزی: حیوون بی چاره! از نعره کشیدن و دورچرخیدن دست ور نمی داره، یعنی چی می خواد؟ او، داره به ما نگاه می کنه. [به کرگدن] نازی، نازی، نازی.

دودار: قصد ندارید نازش کنید که، شک ندارم که رام نیست... آقای پایون: به هرحال قابل دسترسی نیست. [کرگدن نعره ی فجیمی سر می دهد.]

دزی: حیوون بی چاره!

برائزه: [در ادامه ی حرف هایش به بوتار] شما که خیلی چیزها می دونید، فکر نمی کنید که، برعکس، دوشاخ داری مشخصه ی... آقای پایون: قاطی کرده ید، برائزه ی عزیز. هنوز هم منگ اید. حق با آقای بوتار ته.

بوتار: آخه چه طور ممکن ته، تو به کشور متمدن...

دزی: [به بوتار] خیلی خوب. اما بالاخره اون وجود داره یا نه؟
بوتار: این به توطئه‌ی کشیف نه! [با حالت یک سخنران، نوک انگشت
را رو به دودار می‌گیرد و با نگاهی خشمناک] تقصیر شماست.

دودار: چرا تقصیر من باشه و تقصیر جناب عالی نباشه؟
بوتار: [عصبانی] تقصیر من؟ تقصیرها همیشه می‌افته به گردن
کوچک‌ترها. اگه دست من بود...

آقای پایون: بدون راه‌پله، وضع مون حسابی روبه‌راه نه.
دزی: [به بوتار و دودار] آروم باشید، حالا موقع این حرف‌ها نیست،
آقایون!

آقای پایون: تقصیر مدیرکل نه.
دزی: شاید. حالا چه‌جوری بریم پایین؟

آقای پایون: [شوخی عاشقانه‌ئی می‌کند و گونه‌ی ماشین‌نویس را نوازش
می‌کند.] من بغل تون می‌کنم با هم می‌پریم پایین!

دزی: [دست رئیس را پس می‌زند.] مردکه‌ی ضخیم‌پوست، دست
زبرتون رو به صورت من نزنید!

آقای پایون: شوخی کردم!

[در طول این مدت، کرگدن به نعره کشیدن ادامه داده،

خانم بُف برخاسته و به جمع پیوسته. او چند لحظه‌ئی

بادقت به کرگدن خیره می‌شود که در آن پایین دور خودش

می‌چرخد. بعد ناگهان فریادی وحشت‌ناک سر می‌دهد.]

خانم بُف: خدای من! یعنی ممکن نه!

برائزه: [به خانم بُف] چه‌تون شده؟

خانم بُف: این شوهرم نه! بُف، بُف بی‌چاره‌ی من، چه بلائی سرت
اومده؟

دزی: [به خانم بُف] شما مطمئن اید؟

خانم بف: من اون رو می شناسم، اون رو می شناسم. [اگرگدن با
نعره‌ئی سخت اما محبت آمیز پاسخ می دهد.]
آقای پایون: یعنی چه! این دفعه دیگه بی پرو برگرد می ندازمش
بیرون!

دودار: بیمه است!
بوتار: [با خودش] حالا فهمیدم...
دزی: آدم تو یه هم چی وضعی، چه جوری پول بیمه رو پرداخت
کنه؟

خانم بف: [در آغوش برانژه غش می کند.] وای، خدای من!
برانژه: اوه!
دزی: بیریمش.

[برانژه، به کمک دودار و دزی، خانم بف را تا
صندلی اش می برند و می نشانند.]
دودار: [در حین جابه جا کردن خانم بف] نگران نباشید، خانم بف.
خانم بف: آه! وای!
دزی: شاید قضیه حل بشه...
آقای پایون: [به دودار] قانوناً چه کار می شه کرد؟
دودار: باید از دایره ی حقوقی پرسید.

بوتار: [دنبال دیگران است و دست ها را به آسمان بلند می کند.] این
دیوانگی محض نه! عجب اجتماعی! [دوروبر خانم بف تفرلا
می کنند، او چشم اش را باز می کند، یک «وای!» می گوید و دوباره
چشم اش را می بندد، بار دیگر به گونه هایش می زنند؛ در این مدت
بوتار حرف می زند.] در هر صورت مطمئن باشید من همه چی
رو به کمپته ی مربوطه اطلاع خواهم داد. من همکار خودم رو در
تنگنا رها نخواهم کرد. همه از این قضیه باخبر می شنند.

خانم بُف: [به خود می‌آید. | عزیز بی‌چاره‌ی من، من نمی‌تونم اون رو همین‌جوری ول کنم، عزیزک بی‌چاره‌ی من. | صدای نعره‌ی کرگدن به گوش می‌رسد. | داره صدام می‌کنه. | محبت‌آمیز | داره صدام می‌کنه.

دزی: حال‌تون بهتره، خانم بُف؟

دودار: داره به حال می‌آد.

بوتار: [به خانم بُف | مطمئن باشید هیئت نمایندگی ما از شما

حمایت می‌کنه. دوست دارید عضو کمیته‌ی ما بشید؟

آقای پاپیون: باز هم تو کار وقفه می‌افته. مادموازل دزی، نامه‌ها!...

دزی: اول باید بفهمیم چه‌جوری می‌شه از این‌جا خارج شد.

آقای پاپیون: این هم معضلی‌ته. از پنجره.

[همه به طرف پنجره می‌روند، به‌جز خانم بُف که روی

صندلی‌اش ولو شده، و بوتار که وسط صحنه می‌ماند. |

بوتار: من می‌دونم از کجا ناشی می‌شه.

دزی: [دم پنجره | ارتفاع‌ش خیلی زیاد‌ته.

برانژه: شاید باید آتش‌نشانی رو خبر کنیم تا با نردبوم‌هاشون بیاندا!

آقای پاپیون: مادموازل دزی، برید تو دفترم تلفن کنید به آتش‌نشانی.

[آقای پاپیون ظاهر می‌کند که دارد به دنبال دزی می‌رود. |

دزی: [از انتهای صحنه خارج می‌شود. می‌شنویم که گوشی را بر می‌دارد و

می‌گوید: «الو، الو، آتش‌نشانی؟» و صدای مبهم گفت‌وگوی تلفنی به

گوش می‌رسد. |

خانم بُف: [ناگهان بر می‌خیزد. | نمی‌تونم همین‌طوری ول‌ش کنم،

نمی‌تونم همین‌طوری ول‌ش کنم!

آقای پاپیون: اگه می‌خواهید طلاق بگیرید... الآن دلیل خوبی

دارید.

دودار: مطمئناً این به ضرر اون تموم می شه.
 خانم بف: نه! بی چاره! الآن وقتش نیست، من نمی تونم شوهرم رو
 تو این وضع ول کنم.
 بوتار: شما زن شجاعی هستید.
 دودار: [به خانم بف] پس چی کار می خوایید بکنید؟ [خانم بف
 درحالی که به سمت چپ می رود، به سوی پاگرد می دود.]
 برانژه: مواظب باشید!
 خانم بف: نمی تونم ولش کنم، نمی تونم ولش کنم.
 دودار: جلوش رو بگیرید.
 خانم بف: می برمش خونه!
 آقای پایون: داره چی کار می کنه؟
 خانم بف: [بر لبه ی پاگرد، آماده ی پریدن] دارم می آم، عزیزم، دارم
 می آم.
 برانژه: الآن می پره پایین.
 بوتار: وظیفه ش نه.
 دودار: نمی تونه.
 [به جز دزی که هنوز تلفنی صحبت می کند، همه روی
 پاگرد دور خانم بف هستند. خانم بف می پرد. برانژه که به
 هر حال سعی داشته او را نگه دارد، می ماند و دامن خانم
 بف در دست هایش.]
 برانژه: نتونستم جلوش رو بگیرم. [از پایین صدای کرگدن شنیده
 می شود که با محبت نمره می کشد.]
 خانم بف: اومدم عزیزم، اومدم.
 دودار: یه پا این طرف، یه پا اون طرف داره درست می افته روی
 پشت اون.

بوتار: مثل زن‌های جنگ‌جوی آمازون* نه.

صدای خانم بف: خونه، عزیزم. بریم خونه.

دودار: دارند به تاخت می‌رند.

[دودار، برانژه، بوتار، و آقای پاپیون به صحنه

باز می‌گردند و پشت پنجره می‌روند.]

برانژه: خیلی تند می‌روند.

دودار: [به آقای پاپیون] شما تا حالا اسب‌سواری کرده‌ید؟

آقای پاپیون: قدیم‌ها... به کمی... [به طرف در انتهای صحنه رو می‌کند،

خطاب به دودار] تلفنش تموم نشده!...

برانژه: [با نگاه کرگدن را دنبال می‌کند.] چه زود دور شده‌ند. دیگه دیده

نمی‌شند.

دزی: [بیرون می‌آید.] با مکافات تونستم آتش‌نشانی رو بگیرم!

بوتار: [درست مثل قسمت آخر یک مونولوگ درونی] محشر شد!

دزی: ... با مکافات تونستم آتش‌نشانی رو بگیرم.

آقای پاپیون: یعنی همه‌جا آتش‌سوزی نه؟

برانژه: من هم با آقای بوتار هم عقیده‌ام. رفتار خانم بف واقعاً آدم رو

تحت تأثیر قرار می‌ده. آدم خوش‌قلبی نه.

آقای پاپیون: به کارمند کم شده، باید یکی رو جاش بگذارم.

برانژه: شما واقعاً فکر می‌کنید اون دیگه به دردمون نمی‌خوره؟

دزی: نه، آتشی در کار نیست، مأمورین آتش‌نشانی رفته‌ند سراغ

کرگدن‌های دیگه.

برانژه: کرگدن‌های دیگه؟

* زبان جنگ‌جوی سوارکار ساکن کناره‌های دریای سیاه در افسانه‌های یونان

باستان، که فرزندان ذکور خود را می‌کشتند و سینه‌ی راست‌شان را

می‌سوزاندند تا بهتر بتوانند با کمان تیراندازی کنند. زن سوار بر اسب.

دودار: یعنی چی، کرگدن‌های دیگه؟
 دزی: بله، کرگدن‌های دیگه. تقریباً از همه‌جای شهر گزارش شده.
 کرگدن دیده‌ند. امروز صبح هفت تا بودند، الآن شده‌ند هفده تا.
 بوتار: چی عرض کردم؟
 دزی: [در ادامه‌ی حرف‌هایش] حتی شایع‌تره که سی و دو تا گزارش شده، هنوز رسمی نیست، اما مطمئناً تأیید می‌شه.
 بوتار: [خیلی متقاعد نشده]. [پووف! اغراق می‌کنند].
 آقای پاپیون: بالاخره می‌آند ما رو از این جا ببرند بیرون؟
 برانژه: من گرسنه‌م نه!...
 دزی: بله، می‌آند، مأمورین آتش‌نشانی تو راه اند!
 آقای پاپیون: پس کار چی می‌شه؟
 دودار: فکر می‌کنم این یه مورد اضطراری‌تره.
 آقای پاپیون: باید ساعت کار از دست‌رفته رو جبران کرد.
 دودار: خوب، آقای بوتار، بازهم قطعیت کرگدنی رو انکار می‌کنید؟
 بوتار: هیئت نمایندگان ما، چنان‌چه آقای بف رو، بدون اخطار قبلی اخراج کنید، با کار شما مقابله خواهد کرد.
 آقای پاپیون: تصمیم‌گیری در این مورد با من نیست، باید دید نتیجه‌ی تحقیقات چی می‌شه.
 بوتار: [به دودار] نه، آقای دودار، من قطعیت کرگدنی رو انکار نمی‌کنم. هیچ‌وقت هم انکار نکردم.
 دودار: شما آدم صادقی نیستید.
 دزی: آه، بله! شما آدم صادقی نیستید.
 بوتار: باز هم می‌گم که هیچ‌وقت این ماجرا رو انکار نکردم، فقط می‌خواستم ببینم به کجاها می‌کشه. منتها موضع من مشخص‌تره. من این پدیده رو فقط ملاحظه نمی‌کنم، اون رو درک

می‌کنم، و توضیح‌ش می‌دم. حداقل می‌تونم توضیح‌ش بدم،
اگه...

دودار: پس برای ما توضیح بدید.

دزی: توضیح بدید، آقای بوتار.

آقای پایون: حالا که همکارهاتون می‌خواند، توضیح بدید.

بوتار: من براتون توضیح می‌دم...

دودار: گوش‌مون با شماست.

دزی: من سخت کنج‌کاو ام.

بوتار: توضیح می‌دم... به روزی...

دودار: چرا همین حالا نه؟

بوتار: [با تهدید، خطاب به آقای پایون] به‌زودی خیلی توضیحات

هست که باید به هم بدیم. [به همه.] من ته‌وتوی قضیه رو

می‌دونم...

دزی: چه ته‌وتویی؟

برانژه: چه ته‌وتویی؟

دودار: خیلی دلم می‌خواد بدونم این ته‌وتو چی‌ته...

بوتار: [خوف‌ناک، حرف‌اش را ادامه می‌دهد.] تازه، من اسامی همه‌ی

مسببین این قضیه رو می‌دونم، اسامی تمام خیانت‌کارها رو،

من گول نمی‌خورم. من هدف از این تحریکات رو به شما

خواهم گفت، و معنی‌ش رو. من نقاب از چهره‌ی محرکین این

قضیه برخواهم داشت.

برانژه: به نفع کی‌ته؟

دودار: [به بوتار] شما دارید هزیون می‌گید، آقای بوتار.

آقای پایون: هزیون نگیم دیگه.

بوتار: من، من هزیون می‌گم. من هزیون می‌گم؟

دزی: چند لحظه پیش به ما تهمت می زدید که دچار توهم شده ایم.
 بوتار: چند لحظه پیش بله، اما حالا توهم تبدیل به تحریک شده.
 دودار: به نظر شما این تحول چه جوری رخ داده؟
 بوتار: این که از روز روشن تر نه، آقایون! فقط بچه ها نمی فهمندش،
 فقط آدم های دور و تظاهر به نفهمیدنش می کنند.
 [سرو صدا و آژیر آتش نشانی شنیده می شود. صدای ترمز
 ماشین ها را می شنویم که به تندی زیر پنجره متوقف
 می شوند.]

دزی: این هم مأمورین آتش نشانی!
 بوتار: اوضاع باید عوض بشه، این طوری نمی شه.
 دودار: این هیچ معنی نداره، آقای بوتار. کرگدن ها وجود دارند، همین
 و بس. هیچ معنی دیگه ئی هم نداره.
 دزی: [پشت پنجره، پایین را نگاه می کند.] از این طرف آقایون
 آتش نشانی. [از پایین، هم همه، هیاو، و سرو صدای ماشین به گوش
 می رسد.]

صدای یک آتش نشان: نردبوم رو بگذارید.
 بوتار: [به دودار] کلید وقایع پیش من نه، تفسیر به روشی قطعی.
 آقای پایون: با این همه، امروز بعد از ظهر باید بیایید اداره
 [نردبام های آتش نشانی را می بینیم که کنار پنجره گذاشته می شوند.]
 بوتار: کار همیشه هست، آقای پایون.
 آقای پایون: حالا مدیریت چی می گه؟
 دودار: این به مورد فوق العاده است.
 بوتار: [پنجره را نشان می دهد.] نمی تونند ما رو مجبور کنند از همون
 راه بریم. باید منتظر شد تا راه پله رو تعمیر کنند.
 دودار: اگه پای کسی بشکنه، واسه مدیریت دردسر ایجاد می شه.

آقای پاپیون: درست ته. [کلاه یک آتش نشان را می بینیم، سپس خود او را.]
برائزه: [پنجره را نشان می دهد، خطاب به دزی] اول شما، مادموازل
دزی!

آتش نشانی: یالله، مادموازل. [مادموازل دزی را که از پنجره بالارفته
است در آغوش می گیرد و با او ناپدید می شود.]

دودار: به امید دیدار، مادموازل دزی، تابعد.

دزی: [در حال ناپدید شدن] تابعد، آقایون.

آقای پاپیون: [دم پنجره] فردا صبح به م تلفن کنید، مادموازل. بیااید
خوندم نامه ها رو تایپ کنید. [به برائزه] آقای برائزه، خاطر نشان
کنم که ما در تعطیلات نیستیم و به محض این که امکانش پیدا
بشه، برمی گردیم سرکار. [به دو نفر دیگر] شنیدید، آقایون؟
دودار: بسیار خوب، آقای پاپیون.

بوتار: معلوم ته، اون قدر ما رو استعمار می کنند تا جون مون در بیاد.
آتش نشان: [دوباره پشت پنجره پیدا می شود.] نوبت کی ته؟

آقای پاپیون: [به سه نفر دیگر] برید دیگه.

دودار: اول شما، آقای پاپیون.

برائزه: اول شما، آقای رئیس.

بوتار: البته که اول شما.

آقای پاپیون: [به برائزه] نامه های مادموازل دزی رو برام بیارید.
این جا روی میز. [برائزه می رود نامه ها را برای آقای پاپیون می آورد.]
آتش نشان: یالله! عجله کنید. ما وقت نداریم. کسان دیگه ئی هم
هستند که به ما احتیاج دارند.

بوتار: چی عرض کردم؟

[آقای پاپیون نامه ها را زیر بغل می گذارد و از پنجره بالا

می رود.]

آقای پاپیون: [به آتش‌نشان‌ها] مواظب پرونده‌ها باشید. [رو به دودار.
بوتار. و برانژه می‌کند.] به امید دیدار، آقایون.

دودار: به امید دیدار، آقای پاپیون.

برانژه: به امید دیدار، آقای پاپیون.

آقای پاپیون: [ناپدید شده؛ صدایش را می‌شنویم.] مواظب باشید،
کاغذها! دودار! درهای دفتر رو قفل کنید!

دودار: [به فریاد] نگران نباشید، آقای پاپیون. [به بوتار] اول شما،
آقای بوتار.

بوتار: آقایون، من می‌رم پایین. و بلافاصله با مقامات صلاحیت‌دار
تماس می‌گیرم. من این معمای دروغی رو روشن خواهم
کرد. [به طرف پنجره می‌رود تا از آن بالا برود.]

دودار: [به بوتار] فکر می‌کردم این قضیه از همین حالا واسه تون
روشن‌ه!

بوتار: [از پنجره بالا می‌رود.] حالا هرچی می‌خوایید مسخره کنید. من
فقط می‌خوام مدرک نشون تون بدم، سند، بله، مدارک
خیانت تون رو.

دودار: هیچ معنی نداره...

بوتار: این توهین شما...

دودار: [میان حرف او] شما به من توهین می‌کنید...

بوتار: [در حال ناپدید شدن] من توهین نمی‌کنم، من ثابت می‌کنم.

صدای آتش‌نشان: یالله، یالله...

دودار: [به برانژه] امروز بعد از ظهر چه کاره اید؟ بریم به گیلان بزنیم.

برانژه: من رو می‌بخشید. می‌خوام از این بعد از ظهر آزاد استفاده کنم،

بسم دوستم ژان رو ببینم. با تمام اون حرف‌ها، قصد دارم

باهاش آشتی کنم. دعوا مون شد. تقصیر من بود.

آتش نشان: [دوباره پشت پنجره نمایان می شود.] یالله، یالله.
برانژه: [پنجره را نشان می دهد.] اول شما.
دودار: [به برانژه] اول شما.
برانژه: [به دودار] اوه، نه، اول شما.
دودار: [به برانژه] محال نه، اول شما.
برانژه: [به دودار] ازتون استدعا می کنم، اول شما، اول شما.
آتش نشان: عجله کنید، عجله کنید.
دودار: [به برانژه] اول شما، اول شما.
برانژه: [به دودار] اول شما، اول شما.
[با هم از پنجره بالا می روند. آتش نشان به آنها کمک
می کند تا پایین بروند، در همین حال پرده می افتد.]

[پایان تابلوی یک.]

تابلوی دو

دکور:

[خانه‌ی ژان. باختر عناصر دکور تقریباً همان است که در تابلوی یک همین پرده‌ی دوم بوده است. یعنی صحنه به دو قسمت تقسیم شده. سمت راست، در سه‌چهارم یا چهارپنجم صحنه، بسته به پهنای آن، اتاق ژان را می‌بینیم. در انتها، کنار دیوار، تخت ژان، که روی آن خوابیده. وسط صحنه یک صندلی یا مبل که برانژ می‌آید روی آن می‌نشیند. سمت راست، در وسط، دری است که به دست‌شویی ژان باز می‌شود. وقتی ژان برای شست‌وشو به آن‌جا می‌رود، صدای آب شیر شنیده می‌شود. سمت چپ اتاق، دیواره‌ئی صحنه را دو قسمت می‌کند. در وسط آن، دری است که به راه‌پله باز می‌شود. اگر دکوری بخواهیم که کم‌تر واقع‌گرایانه باشد و طرح‌گونه‌تر، می‌توان فقط در را گذاشت، بدون دیواره. سمت چپ صحنه، راه‌پله دیده می‌شود و آخرین پله‌هائی که به آپارتمان ژان منتهی می‌شوند و نرده و قسمت بالای پاگرد. در انتها، به موازات این پاگرد، در آپارتمان

هم سایه هاست. پایین تر، در انتها، قسمت فوقانی دری
شیشه‌ای که بالای آن نوشته شده: «سرای دار».

هنگام بالا رفتن پرده، ژان، پشت به تماشاگران، روی
تخت‌اش، زیر روانداز خوابیده. صدای سرفه‌اش را
می‌شنویم. پس از چند لحظه، برانژه را می‌بینیم که از
آخرین پله‌ها بالا می‌آید. در می‌زند. ژان جواب نمی‌دهد.
برانژه باز در می‌زند. |

برانژه: ژان! | باز در می‌زند. | ژان! | لای درِ انتهای پاگرد باز می‌شود.
پیرمردی ریزه، با ریش بزی سفید نمایان می‌شود. |
پیرمرد ریزه: چی شده؟

برانژه: من اومدم ژان رو ببینم، آقای ژان، دوستم.
پیرمرد ریزه: فکر کردم بامن بودید. من هم اسم ژان ته. پس اون
یکی ته.

صدای زن پیرمرد: | از ته اتاق | با ما کار دارند؟
پیرمرد ریزه: | رو به زن‌اش، که نمی‌بینیم. | با اون یکی کار دارند.
برانژه: | در می‌زند. | ژان.
پیرمرد ریزه: ندیدم بره بیرون. دی شب دیدم ش. ظاهراً اوقاتش
تلخ بود.

برانژه: می‌دونم چرا، تقصیر من ته.
پیرمرد ریزه: شاید دلش نمی‌خواد در رو باز کنه. باز هم سعی کنید.
صدای زن پیرمرد: ژان! وراجی نکن، ژان.
برانژه: | در می‌زند. | ژان!

پیرمرد ریزه: | به زن‌اش | یه لحظه، ای بابا... | در را می‌بندد و ناپدید
می‌شود. |

ژان: | پشت به تماشاگران، هم‌چنان درازکش، با صدای خشن‌دار | چی ته؟

برائزه: اومدهم ببینمت، ژان عزیز.

ژان: کی ته؟

برائزه: من ام، برائزه. مزاحم که نیستم؟

ژان: آه، شما یید؟ بیایید تو.

برائزه: [سعی می کند در را باز کند.] در بسته است.

ژان: یه لحظه، ای بابا... [برمی خیزد، واقعاً هم با اوقات تلخی. پیجامه‌ئی

سبز به تن دارد. موهایش ژولیده.] یه لحظه. [کلید را در قفل

می چرخاند.] یه لحظه. [دوباره می رود می خوابد، مثل قبل، زیر

روانداز.] بیایید تو.

برائزه: [وارد می شود.] روز به خیر، ژان.

ژان: [در تخت اش] ساعت چند ته؟ چه طور اداره نیستید؟

برائزه: شما هنوز خواب اید، اداره نیستید؟ می بخشید. مزاحم تون

شدم.

ژان: [هم چنان از پشت] عجیب ته، صداتون رو نشناختم.

برائزه: من هم همین طور، صداتون رو نشناختم.

ژان: [هم چنان از پشت] بنشینید.

برائزه: شما مریض اید؟ [ژان در جواب غرغر می کند.] می دونید، ژان،

من حماقت کردم که سر به هم چو قضیه‌ئی با شما قهر کردم.

ژان: کدوم قضیه؟

برائزه: دی روز...

ژان: دی روز کی؟ دی روز کجا؟

برائزه: یادتون رفته؟ قضیه‌ی اون کرگدنه، اون کرگدن بدبخت.

ژان: کدوم کرگدن؟

برائزه: کرگدن دیگه، یا شاید هم ترجیح می دید بگم اون دوتا کرگدن

بی نوائی که دیدیم.

ژان: آهان، یادم نه... حالا کی گفته اون دوتا کرگدن بی نوا بودند؟
برانژه: همین طوری گفتم.

ژان: خوب. دیگه حرفش رو نزنیم.

برانژه: شما واقعاً مهربون اید.

ژان: خب. دیگه چی؟

برانژه: به هر حال می خوام به تون بگم از این که اون طور...
سرسختانه... با یه دندگی... و عصبانیت... پافشاری کردم،
متأسف ام. خلاصه، خلاصه... حماقت کردم.

ژان: از شما بعید نیست.

برانژه: معذرت می خوام.

ژان: حالم زیاد خوب نیست. [سرفه می کند.]

برانژه: حتماً برای همین نه که تو تخت تون هستید. [تغییر لحن
می دهد.] می دونید، ژان ما هر دو حق داشتیم.

ژان: در چه مورد؟

برانژه: در مورد... همون چیز دیگه. باز هم عذر می خوام که
برمی گردم سر این قضیه، اما زیاد طولش نمی دم. بنابراین،
می خوام به تون بگم، ژان عزیز، که هر دو حق داشتیم، هر کدوم
به نحوی. حالا این ثابت شده. تو شهر، هم کرگدن های دوشاخ
هست، هم کرگدن های یه شاخ.

ژان: من که گفتم! خوب، بدا به حالش.

برانژه: بله، بدا به حالش.

ژان: یا خوشا به حالش، بستگی داره.

برانژه: [در ادامه ی حرف هایش] مهم نیست که این ها از کجا می آند،
اون ها از کجا؛ یا اون ها از کجا می آند، این ها از کجا. تنها چیزی
که برای من مهم نه موجودیت خود کرگدن نه، چون...

ژان: [برمی‌گردد، روی تخت به هم ریخته‌اش می‌نشیند، رو به برانژه]
 حال من چندان خوش نیست، حال من چندان خوش نیست!
 برانژه: متأسف‌ام! آخه چه تون شده؟

ژان: درست نمی‌دونم. به جور کسالت، چند جور کسالت...
 برانژه: ضعف نه؟

ژان: به هیچ وجه. برعکس، توّم داره غل می‌زنه.
 برانژه: منظورم...، ضعف موقت نه. برای همه ممکن نه پیش بیاد.
 ژان: برای من، هیچ وقت.

برانژه: پس شاید از سلامت زیادی نه. انرژی زیادی، این هم بعضی
 وقت‌ها ممکن نه بد باشه. تعادل سیستم عصبی رو به هم
 می‌زنه.

ژان: تعادل من نقص نداره. [صدایش مدام خش‌دارتر می‌شود.] هم
 فکرم سالم نه، هم جسمم. از نظر توارث...

برانژه: البته، البته. با این حال شاید هم چاییدید. تب دارید؟

ژان: نمی‌دونم. آره، حتماً یه کم تب دارم. سرم درد می‌کنه.

برانژه: یه میگرن خفیف. اگه می‌خوایید، تنها تون می‌گذارم.

ژان: بمونید، مزاحم من نیستید.

برانژه: صداتون هم گرفته.

ژان: گرفته؟

برانژه: کمی گرفته، بله. برای همین بود صداتون رو تشخیص ندم.

ژان: چرا صدام باید گرفته باشه؟ صدای من تغییری نکرده، باید بگم

این صدای شماست که عوض شده.

برانژه: صدای من؟

ژان: چرا نه؟

برانژه: ممکن نه. من متوجه نشده‌م.

ژان: شما متوجه چی می‌شید؟ [دست بر پیشانی خود می‌گذارد.]
دقیق‌تر به خودم بگم، پیشونیم درد می‌کنه. حتماً خورده به
جائی! [صدایش گرفته‌تر می‌شود.]

برائزه: کی به جائی خورده‌ید؟

ژان: نمی‌دونم. یادم نیست.

برائزه: حتماً دردتون می‌اومد.

ژان: شاید وقتی خواب بودم خورده‌م به جائی.

برائزه: از ضربه‌ش بیدار می‌شدید. حتماً خواب دیده‌ید خورده‌ید به
جائی.

ژان: من هیچ وقت خواب نمی‌بینم...

برائزه: [در ادامه‌ی حرف خود] حتماً تو خواب سردرد اومده
سراغتون، این ته که یادتون رفته خواب دیده‌ید، یا بهتر بگم، در
ضمیر ناخودآگاهتون یادتون ته.

ژان: من، ضمیر ناخودآگاه؟ من عنان افکارم دستم ته، نمی‌گذارم به
بی‌راهه کشیده بشم. من صاف صاف می‌رم. من همیشه صاف
صاف می‌رم.

برائزه: این رو می‌دونم. منظورم رو نتونستم بفهمونم.

ژان: حرفتون رو واضح‌تر بگید. چه کاری ته که حرف‌های
ناخوش آیند به‌م بزنید!

برائزه: آدم سرش که درد می‌کنه، اغلب احساس می‌کنه خورده به
جائی. [به ژان نزدیک می‌شود.] اگه به جائی خورده بودید، حتماً
جاش باد می‌کرد. [ژان را نگاه می‌کند.] آه، باد کرده. در واقع به
برآمدگی ته.

ژان: به برآمدگی؟

برائزه: به برآمدگی خیلی کوچیک.

ژان: کجا؟

برائزه: [به پیشانی ژان اشاره می‌کند.] ایناها، درست بالای دماغ تون زده بیرون.

ژان: من هیچ برآمدگی‌ئی ندارم. تو فامیل من هیچ وقت برآمدگی نبوده.

برائزه: آینه دارید؟

ژان: اِ، عجب! [پیشانی خود را واری می‌کند.] آره انگار درست نه. می‌رم حمام ببینم. [به‌تندی برمی‌خیزد و به طرف حمام می‌رود. برائزه با نگاه او را دنبال می‌کند. از حمام:] درست نه، یه برآمدگی نه. [برمی‌گردد، رنگ چهره‌اش مایل به سبز شده.] دیدید به یه جایی خورده‌م.

برائزه: شما حال تون خوب نیست. رنگ صورت تون کمی سبز شده. ژان: خیلی دوست دارید حرف‌های ناخوش‌آیند به من بگید. خودتون چی، خودتون رو نگاه کرده‌ید؟

برائزه: من رو ببخشید، نمی‌خواستم شما رو برنجونم. ژان: [خیلی ناراحت] به نظر نمی‌آد.

برائزه: تنفس تون خیلی پرسروصداست. گلو تون درد می‌کنه؟ [ژان دوباره می‌رود روی تخت‌اش می‌نشیند.] گلو تون درد می‌کنه؟ شاید آنژین باشه.

ژان: چرا من باید آنژین گرفته باشم؟

برائزه: این که عیب نیست، من هم آنژین داشتم. بگذارید نبض تون رو بگیرم. [می‌رود نبض ژان را بگیرد.]

ژان: [با صدائی خشن‌تر] او، مشکلی نیست.

برائزه: نبض تون کاملاً عادی نه، وحشت نکنید.

ژان: وحشت نمی‌کنم، چرا باید وحشت کنم؟

برائزه: حق با شماست. با چند روز استراحت، مسئله حل می‌شه.
ژان: من وقت استراحت ندارم. باید برم دنبال غذا.
برائزه: شما چیزی تون نیست. چون گرسنه تون نه. با این حال، بهتره
چند روزی استراحت کنید. این طوری خاطر جمع تر نه. گفته ید
دکتر بیاد؟

ژان: من به دکتر احتیاج ندارم.
برائزه: چرا، باید دکتر صدا کنید.
ژان: شما که نمی‌خوایید دکتر صدا کنید، چون من دکتر نمی‌خوام.
خودم به تنهایی خودم رو معالجه می‌کنم.
برائزه: اشتباه می‌کنید که به پزشکی اعتقاد ندارید.
ژان: دکترها بیماری‌هایی اختراع می‌کنند که وجود نداره.
برائزه: این هم با نیت خیر نه، می‌خواند از معالجه‌ی مردم لذت ببرند.
ژان: اون‌ها از خودشون بیماری در می‌آرند، از خودشون بیماری در
می‌آرند.

برائزه: ممکن نه از خودشون در بیارند، اما همون بیماری‌ها رو
معالجه هم می‌کنند.

ژان: من فقط دام‌پزشک‌ها رو قبول دارم.
برائزه: [که می‌دست ژان را رها کرده بود، دوباره آن را می‌گیرد.] مثل این
که رگ‌هاتون داره ورم می‌کنه. قلبه شده.
ژان: این نشانه‌ی قدرت نه.

برائزه: البته، این یکی از علائم سلامتی و قدرت نه، با وجود این...
[به رغم میل ژان، ساعد او را از نزدیک تر نگاه می‌کند، اما

ژان موفق می‌شود دست‌اش را به شدت پس بکشد.]

ژان: شما چه تون نه، چرا من رو مثل موجودات عجیب‌الخلقه
ورانداز می‌کنید؟

برائزه: پوست تون...

ژان: شما به پوست من چی کار دارید؟ مگه من به پوست شما کار دارم؟

برائزه: انگار... بله، انگار مدام رنگ عوض می‌کنه. هی سبز می‌شه. [می‌خواهد دوباره دست ژان را بگیرد. [کلفت تر هم می‌شه.

ژان: [دوباره دست‌اش را پس می‌کشد. [این طوری به من دست نزنید. شما چه تون ته؟ حوصله‌م رو سر می‌برید.

برائزه: [با خود [شاید حادثه‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. [به ژان [باید دکتر خبر کرد. [به طرف تلفن می‌رود. [

ژان: این تلفن رو به حال خودش بگذارید. [به طرف برائزه هجوم می‌برد و او را هل می‌دهد. برائزه تلوتلو می‌خورد. [سرتون به کار خودتون باشه.

برائزه: خوب، خوب. من خیر شما رو می‌خوام.

ژان: [سرفه می‌کند و با سروصدای زیاد نفس می‌کشد. [من بهتر از شما می‌دونم خیرم چی ته.

برائزه: شما راحت نفس نمی‌کشید.

ژان: آدم اون طوری که می‌تونه نفس می‌کشه! شما نفس کشیدن من رو دوست ندارید، من نفس کشیدن شما رو دوست ندارم. شما خیلی یواش نفس می‌کشید، آدم حتی نمی‌شنوه، انگار الان ته که بیفتید و بمیرید.

برائزه: شکی نیست که من قدرت شما رو ندارم.

ژان: مگر من جناب‌عالی رو می‌فرستم دکتر که به تون قدرت بده؟ هرکي هرکاری دلش بخواد می‌کنه!

برائزه: از دست من عصبانی نشید. می‌دونید که من دوست شما م.

ژان: دوستی بی‌معنی ته. من دوستی شما رو باور نمی‌کنم.

برائزه: داره بهم بر می خوره.

ژان: لازم نیست بهتون بر بخوره.

برائزه: ژان عزیزم...

ژان: من ژان عزیز شما نیستم.

برائزه: امروز حسابی مردم‌گریز شده‌ید.

ژان: بله، من مردم‌گریز ام، مردم‌گریز ام، مردم‌گریز، دوست دارم مردم‌گریز باشم.

برائزه: حتماً هنوز هم از دستم عصبانی هستید، به خاطر بگومگوی دی‌روزمون، تقصیر من بود، این رو قبول دارم. تازه، اومده بودم معذرت‌خواهی کنم...

ژان: کدوم بگومگو رو می‌گید؟

برائزه: الان یادتون آوردم. همون ماجرای کرگدن!

ژان: [بی‌آن‌که به برائزه گوش دهد] راستش من از آدم‌ها بدم نمی‌آد، برای من علی‌السویه اند، بهتر نه بگم حال من رو به هم می‌زنند. مگه سر راه من پیدا شون نشه، وگرنه له‌شون می‌کنم.

برائزه: شما خوب می‌دونید که من هیچ‌وقت مانع نمی‌شم...

ژان: من یکی، یه هدف دارم. و به طرفش هجوم می‌برم.

برائزه: حتماً حق با شماست. با این حال، فکر می‌کنم دارید یه بحران روحی رو از سر می‌گذرونید.

[از لحظه‌ی پیش، ژان، مثل حیوانی در قفس، طول اتاق

را از دیواری به دیوار دیگر می‌پیماید. برائزه او را ورنده‌از

می‌کند و گاه از او فاصله می‌گیرد که با او برخورد نکند.

صدای ژان باز هم خشن‌تر می‌شود.]

حرص نخورید، حرص نخورید.

ژان: تو لباس‌هام احساس ناراحتی می‌کردم، حالا هم تو این

پیجامه احساس ناراحتی می‌کنم! [نیم‌تنه‌ی پیجامه را باز و بسته می‌کند.]

برائزه: یا پوست‌تون چی شده؟

ژان: باز هم که می‌گید پوست‌م؟ این پوست من نه، با پوست شما هم مطمئناً عوض‌ش نمی‌کنم.

برائزه: انگار چرم نه.

ژان: محکم‌تر نه. من در برابر اختلالات جوّی مقاوم‌ام.

برائزه: شما هی سبزتر می‌شید.

ژان: شما امروز مرض رنگ گرفته‌ید، دچار توهمات شده‌ید. باز دُم به خمره زده‌ید.

برائزه: دی‌روز خوردم، امروز نه.

ژان: این نتیجه‌ی یک عمر الواطی گذشته‌ی شماست.

برائزه: من به شما قول دادم خودم رو اصلاح کنم. خودتون این رو خوب می‌دونید. چون من نصایح دوستانی مثل شما رو گوش می‌کنم. این رو برای خودم تحقیر نمی‌دونم، برعکس.

ژان: اصلاً برام اهمیت نداره. بررررر...

برائزه: چی گفتید؟

ژان: چیزی نمی‌گم. بررررر می‌کنم. خوش‌م می‌آد.

برائزه: [در چشم‌های ژان می‌نگرد.] خبر دارید چه بلائی سر بُف اومده. تبدیل به کرگدن شده.

ژان: چه بلائی سر بُف اومده؟

برائزه: تبدیل به کرگدن شده.

ژان: [با لبه‌ی تن‌پوش‌اش خود را باد می‌زند.] بررررر...

برائزه: شوخی نکنید، دیگه.

ژان: بگذارید نفس بکشم. این حق من نه. خونه‌ی خودم نه.

برائزه: من چیزی خلاف این نگفتم.

ژان: خوب می‌کنید که خلاف من حرف نمی‌زنید. من گرمم نه، گرمم نه. بررررر... یه لحظه. می‌رم خودم رو خنک کنم.

برائزه: [در حینی که ژان به طرف حمام هجوم می‌برد.] تب نه.

[ژان در حمام است، صدای نفس نفس‌اش را می‌شنویم،

همین‌طور صدای جریان آب شیر را.]

ژان: [از آن طرف] بررررر...

برائزه: لرز کرده. هر طور می‌خواد بشه، تلفن می‌کنم به دکتر.

[دوباره به طرف تلفن می‌رود. تا صدای ژان را می‌شنود،

ناگهان پس می‌کشد.]

ژان: پس بُف شریف تبدیل به کرگدن شد. آه، آه، آه... شما رو دست انداخته. ریخت عوض کرده. [سرش را از لای در حمام بیرون می‌آورد. خیلی سبز است. برآمدگی روی دماغ‌اش بزرگ‌تر شده.] ریخت عوض کرده.

برائزه: [بی‌آن‌که به ژان نگاه کند، در اتاق قدم می‌زند.] به‌تون اطمینان می‌دم خیلی جدی بود.

ژان: خوب، به خودش مربوط نه.

برائزه: [به طرف ژان، که در حمام ناپدید می‌شود، رو بر می‌گرداند.] مطمئن ام که عمداً این کار رو نکرده. اون تغییر، برخلاف اراده‌ش صورت گرفته.

ژان: [از آن طرف] شما چه می‌دونید؟

برائزه: به هر حال، مجموعه‌ی قرائن این فرض رو تأیید می‌کنه.

ژان: حالا اگه این کار رو عمداً کرده باشه چی؟ ها؟ اگه این کار رو عمداً کرده باشه چی؟

برائزه: شک دارم. به هر حال، خانم بُف که اصلاً به نظر نمی‌آمد در جریان باشد.

ژان: [با صدائی بسیار خشن‌دار] آه، آه، آه! اون خانم بف گنده! ای بابا! اون یه ابله ته!

برائزه: ابله یا غیر ابله...

ژان: [به سرعت وارد می‌شود، نیم‌تنه‌اش را در می‌آورد و روی تخت می‌اندازد. در این حین برائزه آهسته رو بر می‌گرداند. ژان، که سینه و کمرش سبز است باز وارد حمام می‌شود. مدام وارد و خارج می‌شود.] بُف هیچ وقت زنش رو در جریان برنامه‌هاش نمی‌گذاشت...

برائزه: اشتباه می‌کنید، ژان. اون‌ها، برعکس، از اون زوج‌هائی بودند که خیلی به هم وابسته اند.

ژان: خیلی وابسته، شما مطمئن اید؟ اِهم، اِهم، بررررر...

برائزه: [به طرف حمام می‌رود، که ژان در آن را به رویش می‌بندد.] خیلی وابسته به هم. دلیلش هم این‌که...

ژان: [از آن طرف] بف زندگی خصوصی خودش رو داشت. کنج دلش یه گوشه‌ی مخفی واسه خودش نگه داشته بود.

برائزه: نباید شما رو به حرف بکشم، گویا براتون دردآور ته.

ژان: برعکس، این راحت‌م می‌کنه.

برائزه: با این حال، بگذارید دکتر خبر کنم. خواهش می‌کنم.

ژان: اکیداً از این کار منع‌تون می‌کنم. من از آدم‌های یک‌دنده خوش نمی‌آدم.

[ژان وارد اتاق می‌شود. برائزه، که کمی ترسیده، عقب

می‌رود. زیرا ژان باز سبزتر شده و با زحمت زیاد حرف

می‌زند. صدایش قابل تشخیص نیست.]

تازه، چه در کمال میل، چه برخلاف میلش کرگدن شده باشه،
احتمالاً این به نفعش ته.

برائزه: چی دارید می‌گید، دوست عزیز؟ چه‌طور هم‌چو فکری
می‌کنید...

ژان: شما همه‌ش بدن‌ها رو می‌بینید. وقتی که از کرگدن شدن
خوشش می‌آد، وقتی که خوشش می‌آد! این هیچ‌چیز
عجیب‌غریبی توش نیست.

برائزه: البته که هیچ‌چیز عجیبی توش نیست. اما، من شک دارم که
این حادثه اون‌قدرها هم براش دل‌چسب بوده باشه.
ژان: آخه چرا؟

برائزه: برام سخت ته بگم چرا. قابل درک ته.
ژان: من که دارم می‌گم، اون‌قدرها هم بد نیست! بالاخره کرگدن‌ها هم
موجوداتی اند مثل ما، همون‌قدر که ما حق حیات داریم، اون‌ها
هم دارند!

برائزه: به شرطی که اون موجودات زندگی ما رو خراب نکنند.
تفاوت این دو ذهنیت رو متوجه می‌شید؟

ژان: [در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رود، به حمام می‌رود و بیرون می‌آید.]
شما فکر می‌کنید ما ذهنیت بهتری داریم؟

برائزه: به هر حال ما برای خودمون معیارهای اخلاقی‌ئی داریم که به
نظر من با ذهنیت اون حیوون‌ها قابل مقایسه نیست.

ژان: اخلاق! اجازه بدید فاتحه‌ی هر چی اخلاق ته بخونیم، من از
اخلاق جونم به لبم رسیده. اخلاق دیگه بس ته! باید اخلاق
رو انداخت دور.

برائزه: به جاش چی می‌گذارید؟

ژان: [به همان ترتیب] طبیعت رو!

برائزه: طبیعت رو؟

ژان: [به همان ترتیب] طبیعت قوانین خودش رو داره. اخلاق ضدطبیعی نه.

برائزه: اگه درست فهمیده باشم، می‌خوایید قانون جنگل رو جای‌گزین قانون اخلاقی کنید!

ژان: می‌خوام اون‌جا زندگی کنم، می‌خوام اون‌جا زندگی کنم.

برائزه: این رو همه می‌گند، اما درواقع هیچ‌کس...

ژان: [می‌رود و می‌آید؛ میان حرف او] باید اساس زندگی مون رو از نو پی‌ریزی کنیم. باید به اصلیت بدوی برگردیم.

برائزه: من اصلاً باهاتون موافق نیستم.

ژان: [با سروصدا نفس می‌کشد.] من می‌خوام نفس بکشم.

برائزه: عزیز من، اگه فکر کنید، متوجه می‌شید که ما فلسفه‌ئی داریم که اون حیوون‌ها ندارند، به سیستم غیرقابل جای‌گزینی از ارزش‌ها. اون رو قرن‌ها تمدن بشری بنا کرده!...

ژان: [باز در حمام] همه‌ی این‌ها رو اگه خراب کنیم، حال مون بهتر می‌شه.

برائزه: می‌دونم که جدی نمی‌گید. شما شوخی می‌کنید، دارید شعر می‌گید.

ژان: بررررر... [تقریباً مانند کرگدن نعره می‌کشد.]

برائزه: هیچ نمی‌دونستم شاعر هم هستید.

ژان: [از حمام بیرون می‌آید.] بررررر... [باز مثل کرگدن نعره می‌کشد.]

برائزه: من چون شما رو خیلی خوب می‌شناسم، می‌دونم که ته دل‌تون این نیست. چون، خودتون هم خوب می‌دونید که انسان...

ژان: [در میان حرف او] انسان... دیگه این کلمه رو به زبون نیارید!

برائزه: منظورم این ته که بشر، اصالت بشر...
ژان: اصالت بشر دیگه کهنه شده. شما یه آدم قدیمی احساساتی
مضحک اید. [وارد حمام می‌شود.]

برائزه: آخه، بالاخره، فکر...
ژان: [از حمام] این حرف‌ها همه‌شون کلیشه‌ای اند! شما یه مشت
چرت‌وپرت تحویل می‌دید!
برائزه: چرت‌وپرت!

ژان: [از حمام، با صدای بسیار خشن دار که به سختی فهمیده می‌شود.] دقیقاً!
برائزه: از این حرف‌تون تعجب می‌کنم، ژان عزیز! قاطی کرده‌ید؟
یعنی دوست دارید کرگدن بشید؟

ژان: چرا که نه؟ من پیش‌داوری‌های شما رو ندارم.
برائزه: شمرده‌تر حرف بزنید. متوجه نمی‌شم. خیلی بد آدا می‌کنید.
ژان: [باز هم از حمام] گوش‌هاتون رو باز کنید!
برائزه: چی؟

ژان: گوش‌هاتون رو باز کنید. گفتم چه عیب‌ش ته آدم کرگدن باشه؟
من تغییر رو دوست دارم.
برائزه: این سخنان از جانب شما...

[برائزه سخنان‌اش را قطع می‌کند، زیرا ژان با هیبت
ترس‌ناکی نمایان می‌شود. درواقع، ژان کاملاً سبز شده.
برآمدگی روی دماغ‌اش تقریباً تبدیل به یک شاخ کرگدن
شده.]

او! انگار راستی راستی قاطی کرده‌ید!
[ژان به طرف تخت‌اش هجوم می‌برد، روانداها را به
زمین می‌اندازد، سخنانی خشم‌آلود و غیرقابل فهم بر زبان
می‌راند و صداهای عجیب و غریب از خود در می‌آورد.]

این قدر عصبانی نشید، آروم بگیرید! من دیگه شما رو به جا نمی‌آرم.

ژان: [سخت نامفهوم] گرم... زیادی گرم... باید همه‌ی این‌ها رو خراب کرد، لباس‌ها، می‌خاره، لباس‌ها، می‌خاره.
[شلوار پیجامه‌اش را زمین می‌اندازد.]

برائزه: دارید چه کار می‌کنید؟ دیگه شما رو به جا نمی‌آرم! شما معمولاً آدم باحجب و حیائی بودید!
ژان: باتلاق‌ها! باتلاق‌ها!...

برائزه: به من نگاه کنید! انگار دیگه من رو نمی‌بینید! انگار دیگه صدام رو نمی‌شنوید!

ژان: من صداتون رو خیلی خوب می‌شنوم. شما رو خیلی خوب می‌بینم! [با سر پایین افتاده به برائزه حمله‌ور می‌شود. برائزه کنار می‌رود.]

برائزه: مواظب باشید!

ژان: [با سروصدای زیاد نفس می‌کشد.] معذرت می‌خوام! [سپس با سرعت تمام به حمام هجوم می‌برد.]

برائزه: [وانمود می‌کند می‌خواهد از در سمت چپ فرار کند، سپس بر می‌گردد و در پی ژان به حمام می‌رود و می‌گوید:] آخه من که نمی‌تونم همین طوری ولش کنم، اون دوست من نه. [از حمام] الان دکتر خبر می‌کنم! لازم نه، لازم نه، حرفم رو باور کنید.
ژان: [از حمام] نه.

برائزه: [از حمام] چرا. آروم باشید. ژان. خیلی مضحک شده‌ید. ای وای، شاخ‌تون هر لحظه بزرگ‌تر می‌شه!... شما کرگدن اید!
ژان: [در حمام] لهت می‌کنم، لهت می‌کنم.

[سروصدای زیاد در حمام، نعره‌های کرگدن‌مانند.]

سروصدای اشیا و افتادن و شکستن آینه؛ سپس برانژه را می‌بینیم که سراپا حیرت نمایان می‌شود و در حمام را با وجود فشارهای آن‌طرف که قابل حدس است می‌بندد.]

برانژه: [در را فشار می‌دهد.] اون کرگدن شده، اون کرگدن شده! [موفق می‌شود در را ببندد. شاخ کتاش را سوراخ کرده. در را که می‌بندد، شاخ کرگدن از در بیرون می‌زند. در حمام بر اثر فشار مداوم حیوان تکان‌تکان می‌خورد و آشوب و بلوای حمام ادامه دارد و نعره‌های کرگدن‌مانندی توأم با کلماتی نامفهوم شنیده می‌شود - از قبیل «کفری ام»، «کثافت»، و غیره - برانژه به طرف در سمت راست می‌دود.]

اصلاً چنین انتظاری ازش نداشتم! [دری را که به راه‌پله باز می‌شود می‌گشاید و می‌رود با مشت به در انتهای پاگرد می‌کوبد.] تو این ساختمون یه کرگدن هست! پلیس رو خبر کنید! [در باز می‌شود.]

پیرمرد ریزه: [سر بیرون می‌آورد.] چه تون شده؟

برانژه: پلیس رو خبر کنید! تو این خونه یه کرگدن هست!...

صدای زن پیرمرد ریزه: چه خبر ته، ژان؟ چرا سروصدا می‌کنی؟

پیرمرد ریزه: [به زن‌اش] نمی‌فهمم چی می‌گه، یه کرگدن دیده.

برانژه: بله، تو خونه است. پلیس رو خبر کنید!

پیرمرد ریزه: آخه چه تون ته این‌طور مزاحم مردم می‌شید؟ واقعاً که

چه رفتاری؟ [در را به رویش می‌بندد.]

برانژه: [به پایین راه‌پله می‌دود.] سرای‌دار، سرای‌دار، یه کرگدن تو این

خونه است، پلیس رو خبر کنید! سرای‌دار! [قسمت بالای در اتاق

سرای‌دار را می‌بینیم که باز می‌شود؛ یک سر کرگدن نمایان می‌شود.]

یکی دیگه! [با سرعت تمام از پله‌ها دوباره بالا می‌دود. می‌خواهد

وارد اتاق ژان شود، مکث می‌کند، سپس دوباره به طرف آپارتمان پیرومود ریزه می‌دود. در همین لحظه در خانه‌ی پیرومود ریزه باز می‌شود و دو سر کوچک کرگدن نمایان می‌شود. [خدای من! پروردگارا! برانژه وارد اتاق ژان می‌شود. در حمام هنوز تکان‌تکان می‌خورد. برانژه به طرف پنجره می‌رود، که با یک چهارچوب ساده، در قسمت جلوی صحنه، روبه‌روی تماشاگران قرار دارد. او دیگر نا ندارد، کم مانده از پا در بیاید، زیر لب می‌گوید:] وای خدای من! وای خدای من! [با تقلای زیاد می‌خواهد از پنجره عبور کند، تقریباً به آن طرف می‌رسد، یعنی به طرف سالن نمایش، اما تند بر می‌گردد، چون در همین لحظه می‌بینیم که از چاله‌ی ارکستر، تعداد زیادی شاخ کرگدن پشت سر هم از آن می‌گذرند. برانژه نا آن‌جا که می‌تواند به سرعت بالا می‌رود و لحظه‌ئی از پنجره نگاه می‌کند.] حالا به گله‌ی کامل شدند تو خیابون! به لشگر کرگدن، از کوچه سرازیری می‌رند پایین!... [به هر طرف نگاه می‌کند.] از کجا می‌شه رفت بیرون، از کجا می‌شه رفت بیرون! ... اگه به وسط خیابون قانع بودند باز خوب بود! پیاده‌روها رو هم گرفته‌ند. از کجا می‌شه رفت بیرون! از کجا می‌شه رفت بیرون! [وحشت‌زده به‌نوبت به طرف همه‌ی درها می‌رود و باز به طرف پنجره بر می‌گردد. در این حین در حمام هم چنان تکان‌تکان می‌خورد و صدای ژان می‌آید که نعره‌های کرگدن مانند می‌کشد و ناسزاهای نامفهوم می‌دهد. بازی چند لحظه‌ئی ادامه دارد: هر بار که برانژه در تقلاهای نامنظم‌اش، به جلوی در پیرها یا روی پله‌ها می‌رسد، سر چند کرگدن نعره‌کشان به استقبال او می‌آید و او را پس می‌رانند. برای آخرین بار به طرف پنجره می‌رود، نگاه می‌کند.] به گله‌ی کامل کرگدن! اون وقت می‌گفتند این حیوون تنها زندگی می‌کنه! درست نیست. باید در این عقیده تجدید نظر کرد!

نیمکت‌های کوچ‌ه رو داغون کرده‌ند. [انگشتان‌اش را درهم می‌کند و می‌شکند.] چی کار کتم؟ [دوباره به طرف خروجی‌های مختلف می‌رود، اما منظره‌ی کرگدن‌ها مانع‌اش می‌شود. هنگامی که باز جلوی در حمام می‌رسد، در کم مانده از جا در بیاید. دیوار انتهایی از جا کنده می‌شود و برانژه خود را به دیوار ته صحنه می‌کوبد، و دیوار فرو می‌ریزد. در ته صحنه خیابان را می‌بینیم. برانژه، فریادکنان، فرار می‌کند.] کرگدن! کرگدن!

[سرو صدا. در حمام دارد از جا در می‌آید.]

[پرده.]

پرده‌ی سه

دکور:

[تقریباً همان پلان تابلوی قبلی. اتاق برانژه است که به شکل عجیبی شبیه اتاق ژان است. تنها چند ریزه‌کاری، یکی- دو اثاثه‌ی اضافی، مشخص می‌کند که اتاق دیگری است. سمت چپ، راه‌پله و پاگرد. ته پاگرد یک در. اتاق سرای‌دار در کار نیست. نیم‌کت در انتها. برانژه روی نیم‌کت‌اش، پشت به تماشاگران، دراز کشیده. یک مبل، یک میز کوچک با تلفن. شاید میزی اضافی با یک صندلی. پنجره‌ئی در انتها که باز است، چارچوب یک پنجره در قسمت جلوی صحنه. برانژه با لباس روی نیم‌کت، سرش باندپیچی شده. حتماً خواب‌های بدی می‌بیند، چون در خواب تکان می‌خورد.]

برانژه: نه. [مکث.] شاخ‌ها، امان از این شاخ‌ها! [مکث. سروصدای تعداد نسبتاً زیادی کرگدن را می‌شنویم که از زیر پنجره‌ی انتهایی می‌گذرند.] نه! [به زمین می‌افتد و به دفاع در برابر چیزی که در خواب می‌بیند دست‌وپا می‌زند، سپس بیدار می‌شود. وحشت‌زده دست به پیشانی می‌برد، سپس به طرف آینه می‌رود، باند سرش را بالا می‌کشد،

در این ضمن سروصداها دور می‌شوند. نفسی به راحتی می‌کشد، چون متوجه می‌شود برآمدگی ندارد. مکث می‌کند، به طرف نیمکت می‌رود، دراز می‌کشد، سپس فوراً از جا بر می‌خیزد. به طرف میز می‌رود. یک بطر کنیاک و یک گیللاس بر می‌دارد، می‌خواهد برای خودش مشروب بریزد. بعد، پس از کش مکشی کوتاه و بی صدا، دوباره می‌رود و بطری و گیللاس را سر جای‌شان می‌گذارد. [اراده داشته باش، اراده داشته باش. [می‌خواهد دوباره به طرف نیمکت‌اش برود، اما باز صدای دودن کرگدن‌ها از زیر پنجره‌ی انتهایی به گوش می‌رسد. برانژه دست بر قلب‌اش می‌گذارد. [وای! [به طرف پنجره‌ی انتهایی می‌رود، لحظه‌ئی نگاه می‌کند، سپس عصبی پنجره را می‌بندد. سروصداها بند می‌آیند، به طرف میز کوچک می‌رود. لحظه‌ئی مکث می‌کند، سپس با حرکتی به معنی «به جهنم» برای خود یک گیللاس بزرگ کنیاک می‌ریزد و لاجرم سر می‌کشد. دوباره بطری و لیوان را سر جای‌شان می‌گذارد، سرفه می‌کند. ظاهراً از سرفه‌اش نگران می‌شود، دوباره سرفه می‌کند، و به صدای آن گوش می‌دهد. دوباره خودش را در آینه نگاه می‌کند. سرفه می‌کند، پنجره را باز می‌کند، صدای نفس حیوانات وحشی بلندتر به گوش می‌رسد، دوباره سرفه می‌کند. [نه اون طوری نیست! [آرام می‌گیرد، پنجره را می‌بندد، پیشانی‌اش را از روی باند لمس می‌کند، به طرف نیمکت‌اش می‌رود، ظاهراً به خواب می‌رود. دودار را می‌بینیم که از آخرین پله‌ها بالا می‌آید، روی پاگرد می‌رود، و در اتاق برانژه را می‌زند.]

برانژه: [از جا می‌پرد.] چی شد؟

دودار: اومده‌م دیدن تون، برانژه، اومده‌م دیدن تون.

برانژه: کی نه؟

دودار: من ام، من ام.

برائزه: من کی ته؟

دودار: من، دودار.

برائزه: آ، شما یید، بیاید تو.

دودار: مزاحم نمی شم؟ [سعی می کند در را باز کند.] در بسته است.

برائزه: یه لحظه. ای بابا! [می رود در را باز می کند؛ دودار وارد می شود.]

دودار: روزبه خیر، برائزه.

برائزه: روزبه خیر، دودار، ساعت چند ته؟

دودار: خوب، هم چنان این جا یید، سنگر گرفته ید تو خونه تون،

حال تون بهتر ته، حضرت آقا؟

برائزه: من رو ببخشید، صداتون رو نشناختم. [می رود که پنجره را هم

باز کند.] بله، بله. کمی بهتر ام، امیدوار ام.

دودار: صدای من فرقی نکرده. بنده که به خوبی صدای شما رو

شناختم.

برائزه: من رو ببخشید، خیال کردم... در حقیقت، صداتون همون ته.

صدای من هم تغییر نکرده، مگه نه؟

دودار: چرا باید تغییر کرده باشه؟

برائزه: من یه کمی... یه کمی صدام خش دار نشده؟

دودار: من اصلاً این طور احساس نمی کنم.

برائزه: چه بهتر. خیال م رو راحت کردید.

دودار: شما چه تون شده؟

برائزه: نمی دونم. آدم هیچ وقت نمی فهمه. صدا ممکن ته تغییر کنه،

متأسفانه پیش می آدا!

دودار: یعنی ممکن ته شما هم چاییده باشید؟

برائزه: امیدوار ام این طور نباشه... امیدوار ام این طور نباشه، حالا

بنشینید، دودار، راحت بنشینید، رو میل.

دودار: [روی مبل می‌نشیند.] هنوز هم حس می‌کنید حال‌تون خوب نیست؟ هنوز هم سرتون درد می‌کنه؟ [باند سر برانژه را نشان می‌دهد.]

برانژه: آره، هنوز سرم درد می‌کنه. اما برآمدگی ندارم. به جایی نخورده‌م!... این‌طور نیست؟ [باند پیشانی‌اش را بالا می‌زند و به دودار نشان می‌دهد.]

دودار: نه، برآمدگی ندارید. برآمدگی‌تی نمی‌بینم. برانژه: هیچ وقت هم برآمدگی نخواهم داشت، امیدوارم. هیچ وقت. دودار: اگه به جایی نخورده باشید چه‌طور ممکن‌ه جایی‌تون برآمده شده باشه؟

برانژه: اگه واقعاً نخواهیم به جایی بخوریم، هیچ وقت به جایی نمی‌خوریم!

دودار: مسلّم‌ه. فقط کافی‌ه آدم مواظب باشه. آخه شما چه‌تون‌ه؟ عصبی هستید، هیجان‌زده اید. حتماً مالِ می‌گرن‌ه. تکون نخورید، کم‌تر درد می‌کشید.

برانژه: می‌گرن؟ حرف می‌گرن رو نزنید، حرف‌ش رو هم نزنید. دودار: با این هیجان‌تون، هیچ عجیب نیست که می‌گرن داشته باشید. برانژه: آروم نمی‌شم!

دودار: پس هیچ عجیب نیست که سرتون درد می‌کنه. برانژه: [به طرف آینه می‌شتابد و باند پیشانی‌اش را بالا می‌زند.] نه، هیچ چی.... آخه می‌دونید، ممکن‌ه این‌جوری شروع بشه.

دودار: چی ممکن‌ه این‌جوری شروع بشه؟ برانژه: ... می‌ترسم من هم یکی مثل اون‌ها بشم. دودار: آروم بگیرید، بنشینید. از این گوشه به اون گوشه رفتن فقط بیش‌تر عصبی‌تون می‌کنه.

برائزه: آره، حق با شماست، یه کم آرامش. [می‌رود بنشیند.] باورم نمی‌شه، می‌دونید.

دودار: به خاطر ژان، می‌دونم.

برائزه: بله، به خاطر ژان، البته، همین‌طور هم به خاطر دیگران.

دودار: من حق می‌دم شوکه بشید.

برائزه: کم‌تر از این‌هاش آدم رو شوکه می‌کنه، قبول می‌فرمایید که؟

دودار: منتها، با وجود این، نباید اغراق کرد، این دلیل نمی‌شه که شما...

برائزه: خیلی دلم می‌خواست شما رو تو اون وضع می‌دیدم. ژان

بهترین دوست من بود. اون تغییر صدو هشتاد درجه‌ئی که

جلوی چشم من کرد، خشم‌ش!

دودار: خیلی خوب، شما سر خوردید، قبول. دیگه فکرش رو نکنید.

برائزه: چه جوری فکرش رو نکنم! پسر به اون انسانی، مدافع بزرگ

اصالت بشرا کی فکرش رو می‌کرد! اون، اون! ما هم دیگه رو

از... از همیشه می‌شناختیم. هیچ فکرش رو نمی‌کردم به این‌جا

برسه. من به اون بیش‌تر از خودم اطمینان داشتم!... چه بلائی

سرم آورد.

دودار: اون که این کار رو مخصوصاً علیه شما نکرده!

برائزه: به هر حال، از ظواهر که این‌طور بر می‌اومد. اگه می‌دیدید با

چه وضعی... حالت چهره‌ش...

دودار: خوب، مال این بوده که تصادفاً شما تو خونه‌ش بودید... اگه

کس دیگه‌ئی بود، همین بلا سر اون می‌اومد.

برائزه: رودرروی من، به حرمت گذشته‌ئی که با هم داشتیم

می‌تونست جلوی خودش رو بگیره.

دودار: شما خودت رو مرکز جهان فکر می‌کنید، فکر می‌کنید هر

اتفاقی می‌افته به شما ربط داره! والله هدف جهان شما نیستید!

برائزه: شاید این طور باشه. مین بعد سعی می‌کنم خودم رو به جوری قانع کنم. با این حال، این پدیده به خودی خود نگران‌کننده است. راستش رو بخوایید، این ماجرا دگرگونم کرده. چه جوری می‌شه توضیحش داد؟

دودار: من فعلاً توضیح قانع‌کننده‌ئی پیدا نکردم. وقایع رو مشاهده می‌کنم، ثبت می‌کنم. این ماجرا وجود داره، پس حتماً توضیحش هم پیدا می‌شه. از عجایب طبیعت ته، از غرایب ته، از اعمال نامربوط ته، یه بازی ته، کپی می‌دونه؟

برائزه: ژان خیلی مغرور بود، من جاه‌طلبی ندارم. به همونی که هستم راضی ام.

دودار: شاید هوای پاک رو دوست داشته، بیلاق، فضای باز... شاید به استراحت احتیاج داشته. البته این رو نمی‌گم که توجیهش کنم...

برائزه: من شما رو درک می‌کنم، یا بهتر ته بگم، سعی می‌کنم. با این‌که همیشه متهم می‌کنند که روحیه‌ی ورزش‌کارانه ندارم یا خرده‌بورژوازی هستم که ماتِ دنیای بسته‌ی خودم ام، با این حال سر مواضع خودم خواهم موند.

دودار: ما همه‌مون همونی که هستیم می‌مونیم، معلوم ته. پس دیگه چه دلیلی داره برای خاطر چند مورد داء‌الکرگدن* خودتون رو ناراحت کنید؟ شاید این هم یه جور بیماری ته.

برائزه: من هم از سرایتش می‌ترسم.

دودار: اوه، دیگه فکرش رو نکنید. شما واقعاً زیادی به این مسئله بها می‌دید. مورد ژان دلیل نمی‌شه بقیه هم مبتلا بشند. خودتون

* معادلی است که آل‌احمد در ترجمه‌ی خود برای ترکیب ساخنگی بونسکو گذاشته و ما هم همان را ترجیح دادیم.

گفتید ژان مغرور بود. به نظر من — ببخشید که از دوست تون بد می‌گم ها — اون همیشه برانگیخته بود، به کم وحشی بود، به آدم خل؛ به آدم‌های غریب‌الاخلاق که این قدر آدم اهمیت نمی‌ده. باید میانه رو ملاک قرار داد.

برائزه: پس موضوع داره روشن می‌شه. می‌بینید، شما قبلاً نمی‌تونستید این پدیده رو توضیح بدید. خوب، بفرما، حالا به توضیح قابل قبول به من ارائه کردید. بله، اون حتماً دچار به بحران شده بود که این‌طور شد، به حمله‌ی جنون... با همه‌ی این‌ها واسه‌ی کارش دلیل داشت. به نظر می‌آمد راجع به این موضوع فکر کرده، سنجیده، و تصمیم گرفته... اما بُف، بُف چی، یعنی اون هم دیوونه بود؟... بقیه چی، سایرین؟...

دودار: پس می‌مونه این فرض که به بیماری واگیردار نه. درست عین سرماخوردگی. بیماری واگیردار که خیلی دیده‌یم. برائزه: این با همه‌ی اون‌ها فرق داره. اگه از مستعمرات اومده باشه چی؟

دودار: به هر حال، نمی‌تونید ادعا کنید که بُف و بقیه هم، فقط به این خاطر که شما رو اذیت کنند، کاری رو کردند که کردند، یا تبدیل به اونی شدند که شدند. اون‌ها دیگه لزومی نداشت هم‌چو دردسری برای خودشون درست کنند.

برائزه: درست نه، حرف شما عاقلانه است، دل‌گرم‌کننده است... یا شاید هم برعکس، بدتر هم هست؟ [صدای کرگدن‌هائی که از زیر پنجره‌ی انتهای صحنه به تاخت رد می‌شوند.] بفرمایید، می‌شنوید؟ [به طرف پنجره می‌دود.]

دودار: بابا ول کنید اون‌ها رو! [برائزه دوباره پنجره را می‌بندد.] اون‌ها چه مزاحمتی برای شما دارند؟ واقعاً فکرتون رو مشغول

کرده‌ند. این هیچ خوب نیست. اعصاب خودتون خسته می‌شه. به شوک به تون وارد شده، قبول! دیگه سراغ شوک‌های دیگه نرید. فعلاً فقط و فقط سعی کنید حال تون بیاد سر جاش.

برائزه: نمی‌دونم در مقابل امراض مصونیت دارم یا نه؟
دودار: به هر حال، نمی‌گشه. بعضی از بیماری‌ها بی‌آزار اند. من مطمئن‌ام اگه آدم بخواد، می‌تونه بهبود پیدا بکنه. نگران نباشید، این رو هم از سر می‌گذرونند.

برائزه: حتماً به عواقبی از خودش به جا می‌گذاره! یک هم‌چو عدم تعادل جسمی‌ئی نمی‌شه عواقبی به جا نگذاره...
دودار: گذراست، نگران نباشید.

برائزه: شما مطمئن اید؟
دودار: فکر می‌کنم، بله، گمان می‌کنم!
برائزه: اما اگه واقعاً نخواهیم، نه، اگه واقعاً نخواهیم به این مرض، که به مرض عصبی‌ته، مبتلا بشیم، نمی‌شیم، نمی‌شیم!... به گیلان کنیاک می‌خواهید؟ (به طرف میز که بطری روی آن است، می‌رود.)

دودار: زحمت نکشید، من کنیاک نمی‌خورم، متشکر. مهم نیست، اگه شما کنیاک میل دارید، بفرمایید، خودتون رو به خاطر من ناراحت نکنید، اما مواظب باشید، بعدش سرتون بیش‌تر درد می‌گیره.

برائزه: الکل برای بیماری‌های واگیردار خوب‌ته. مصونیت می‌ده. مثلاً میکروب سرماخوردگی رو می‌کشه.

دودار: اما شاید میکروب هر بیماری‌ئی رو نکشه. در مورد داءالکرگدن هنوز نمی‌دونیم.

برائزه: ژان هیچ وقت لب به الکل نمی‌زد. خودش که این‌طور ادعا

می کرد. شاید به همین خاطر اون... شاید توجیه رفتارش همین باشه. [گیلاس پُر را به طرف دودار دراز می کند.] واقعاً نمی خورید؟ دودار: نه، نه، پیش از ناهار اصلاً. متشکر.

[برائزه گیلان را سر می کشد، هم چنان گیلان و

بطری را در دست دارد؛ سرفه می کند.]

دودار: می بینید، می بینید، تحملش رو ندارید. به سرفه می ندادتون.

برائزه: [نگران] آره، به سرفه انداخت. چه طوری سرفه کردم؟

دودار: مثل همه ی مواقعی که آدم به نوشیدنی قوی می خوره.

برائزه: [می رود گیلان و بطری را روی میز می گذارد.] سرفه ی عجیبی نبود؟ سرفه ی واقعی آدمی زاد بود، واقعاً؟

دودار: منظورتون چی ته؟ معلوم ته که سرفه ی آدمی زاد بود. مگه قرار بود چه سرفه ئی باشه؟

برائزه: نمی دونم... یه سرفه ی حیوانی مثلاً... ببینم کرگدن هم سرفه می کنه؟

دودار: ای بابا، شما هم برائزه، مسخره بازی در آورده یید، از خودتون مشکل می تراشید، سؤال های بی سروته می کنید... یادتون باشه خود شما تأکید می کردید که بهترین راه حفظ خود در برابر این مسئله این ته که آدم اراده داشته باشه.

برائزه: بله، البته.

دودار: خوب پس، ثابت کنید اراده دارید.

برائزه: بهتون اطمینان می دم که اراده دارم...

دودار: ... این رو به خودتون ثابت کنید... بفرمایید، دیگه لب به کنیاک نزنید... اون وقت اطمینان تون به خودتون بیش تر می شه.

برائزه: چرا نمی خوایید درکم کنید. باز هم تکرار می کنم که من فقط

و فقط به این خاطر این رو می خوام که آدم رو در برابر چیزهای
لا علاج محافظت می کنه، بله، از روی حساب ته. هر وقت
بیماری واگیرداری نبود، من هم دیگه نمی خورم. قبل از این
وقایع این تصمیم رو گرفته بودم، اما فعلاً موکولش می کنم به
بعد!

دودار: شما برای خودتون عذر و بهانه می تراشید.
برائزه: واقعاً، این طور فکر می کنید؟... به هر حال، این هیچ ربطی به
چیزی که داره اتفاق می افته نداره.

دودار: آدم چه می دونه؟
برائزه: [وحشت زده] واقعاً این طور فکر می کنید؟ فکر می کنید کنیاک
زمینه رو آماده می کنه! من الکلی نیستم. [به طرف آینه می رود،
خود را در آن می نگرد.] یعنی بر حسب تصادف... [دست بر
صورتش می گذارد و، از روی باند، پشانی خود را لمس می کند.]
چیزی تغییر نکرده، دردسری برایم ایجاد نکرده، این نشون می ده
که خاصیت داره... یا این که اقلاب بی ضرر ته.

دودار: شوخی کردم، بابا، برائزه. می خواستم سربه سرتون بگذارم.
شما همه چی رو سیاه می بینید، مواظب باشید، ضعف اعصاب
می گیرید ها. به محض این که از این شوک، از این افسردگی، در
بیایید، به محض این که بتونید بیرون برید، یه کمی هوا بخورید،
اوضاع تون بهتر می شه، حالا می بینید. فکرهای تیره و تارتون از
بین می ره.

برائزه: بیرون برم؟ بله، بالاخره لازم می شه. از همینش می ترسم.
مطمئناً باهاشون برخورد می کنم...
دودار: حالا که چی؟ کافی ته فقط کاری کنید سر راهشون سبز نشید.
وانگهی، این قدرها هم زیاد نیستند.

برائزه: جز اون‌ها چیز دیگه‌ئی نمی‌بینم. حالا شما می‌گید این نشانه‌ی بیماری‌ی‌ئه.

دودار: اون‌ها به آدم حمله نمی‌کنند. اگه کاری‌شون نداشته باشید، کاری باهاتون ندارند. هر چی هست، بدجنس و شرور نیستند. حتی می‌شه گفت یک نوع معصومیت طبیعی در اون‌ها هست؛ ساده‌دلی. وانگهی، من وقتی می‌اومدم خونه‌ی شما، سرتاسر خیابون رو پیاده اومدم. می‌بینید که صحیح و سالم هم هستم، هیچ ناراحتی‌ئی برام پیش نیومده.

برائزه: صرف دیدن اون‌ها حال‌م رو دگرگون می‌کنه. ماجرا عصبی‌ئه، از خشم نیست، نه، آدم نباید خشم‌گین بشه؛ خشم کار آدم رو به جاهای باریک می‌کشونه، من از خشم پرهیز می‌کنم، اما این قضیه با این جای‌من کار داره. [قلب‌اش را نشان می‌دهد.] به قلب‌م فشار می‌آره.

دودار: خوب، تا حدودی حق دارید متأثر بشید، با این حال، زیادی روتون تأثیر می‌گذاره. شما اهل مزاح نیستید، این عیب شماست، اهل مزاح نیستید. حوادث رو باید سرسری گرفت، بی‌هیچ دل‌بستگی.

برائزه: من با هر اتفاقی که می‌افته یه جور احساس هم‌بستگی می‌کنم. خودم رو توش سهیم می‌بینم، نمی‌تونم بی‌تفاوت بمونم.

دودار: اگه می‌خوایید راجع به تون قضاوت خاصی نکنند، راجع به دیگرون قضاوتی نکنید. ضمن این‌که اگه آدم برای هر چیزی که اتفاق می‌افته نگران بشه که دیگه نمی‌تونه زندگی کنه.

برائزه: اگه این اتفاق جای دیگه‌ئی افتاده بود، تو یه کشور دیگه، و ما از طریق جراید ازش باخبر می‌شدیم، می‌تونستیم با آرامش

ازش حرف بزنیم، تمام ابعادش رو بررسی بکنیم، نتایج عینی و ملموس بگیریم، بحث‌های آکادمیک راه بندازیم، دانش‌مندها رو جمع کنیم، نویسنده‌ها رو، مردان قانون، زنان دانش‌مند و هنرمندها رو. همین‌طور مردم کوچه و بازار رو. در اون صورت جالب می‌شد، جذاب می‌شد، آموزنده می‌شد. اما وقتی آدم خودش درگیرش می‌شه، وقتی خودش یک دفعه با واقعیت خشن حوادث رودررو قرار می‌گیره، نمی‌تونه فکر کنه که مستقیماً به خودش مربوط نمی‌شه، چنان به شدت غافل‌گیر می‌شه که نمی‌تونه خون‌سردی‌ش رو کامل حفظ کنه؛ من غافل‌گیر شده‌م، من غافل‌گیر شده‌م، من غافل‌گیر شده‌م! باورم نمی‌شه.

دودار: من هم غافل‌گیر شده بودم، عین شما. اما حالا دیگه غافل‌گیر نیستم. از همین حالا شروع کرده‌م به عادت کردن. برانژه: سیستم عصبی شما متعادل‌تر از سیستم عصبی من ته. از این بابت به تون تبریک می‌گم. اما به نظر شما این بدبختی نیست که...

دودار: [میان حرف او] خوب، من هم نمی‌گم که این نعمت ته. فکر هم نکنید که من تماماً طرف کرگدن‌ها رو می‌گیرم... [صدای عبور مجدد کرگدن‌ها، این بار از زیر چارچوب پنجره‌ی جلوی صحنه.] برانژه: [از جا می‌پرد.] باز اومدن! باز اومدن! آه، نه! هیچ کاریش نمی‌شه کرد، من نمی‌تونم بهش عادت کنم. شاید حق با من نباشه. با این‌که خودم دلم نمی‌خواد، طوری فکرم رو به خودشون مشغول می‌کنند که نمی‌گذارند بخرابم. دچار بی‌خوابی شده‌م. اون وقت توی روز، خستگی از پا درم می‌آره و چرت می‌زنم.

دودار: قرص خواب بخورید.

برائزه: این که نشد چاره. من اگه بخوابم، بدتر می شه. خواب شون رو می بینم. کابوس می شه.

دودار: بفرما، وقتی آدم همه چی رو زیادی جدی بگیره این طوری می شه دیگه. شما خوش تون می آد خودتون رو شکنجه کنید. اعتراف کنید دیگه.

برائزه: قسم می خورم آدم مازوخیستی نیستم.

دودار: پس قضیه رو هضم کنید و ازش بگذرید دیگه. فعلاً این طوری نه، جور دیگه ئی هم نمی تونه باشه. برائزه: این یعنی قضا و قدر.

دودار: این یعنی خِرد. وقتی هم چو پدیده ئی به وجود می آد حتماً به وجود آمدنش دلیلی داره. دلیل رو باید پیدا کرد.

برائزه: [بر می خیزد.] خوب، من یکی نمی خوام این وضع رو بپذیرم. دودار: چه کار دیگه ئی از دست تون بر می آد؟ می خوایید چی کار کنید؟

برائزه: فعلاً نمی دونم. بعداً فکرش رو می کنم. نامه می نویسم به روزنامه ها، بیانیه منتشر می کنم، شهردار رو دعوت می کنم به مذاکره، شهردار سرش شلوغ بود، معاونش رو دعوت می کنم.

دودار: بگذارید مقامات مسئول هر طور که صلاح می دونند برخورد کنند! من از خودم می پرسم شما از نظر اخلاقی اصلاً حق دارید

تو این قضیه دخالت کنید یا نه. وانگهی، من هنوز هم فکر می کنم مسئله ی مهمی نیست. به نظر من هیچ دلیلی نداره آدم به

خاطر این که چند نفر هوس کرده اند پوست عوض کنند، وحشت زده بشه. خوب، تو پوست خودشون احساس راحتی

نمی کرده اند. هر چی باشه اون ها آزاد اند، به خودشون مربوط نه.

برائزه: باید ریشه ی شرّ رو گند.

دودار: شر، شر! این حرف بی معنی ته! مگه آدم می تونه بفهمه کجا شر ته، کجا خیر؟ هر کی به چیزهائی رو ترجیح می ده. شما بیش از همه برای خودتون می ترسید. واقعیت این ته، اما شما هیچ وقت کرگدن نمی شنید، واقعاً... شما رسالتش رو ندارید! برانژه: بفرمایید، بفرمایید! اگه همه ی مسئولین و هم شهری های ما مثل شما فکر کنند، هیچ وقت تصمیم به اقدام نخواهند گرفت. دودار: امیدوار ام قصد نداشته باشید از خارج کمک بگیرید. این به مسئله ی داخلی ته، فقط به کشور خودمون مربوط می شه.

برانژه: من به هم بستگی بین المللی اعتقاد دارم...

دودار: شما به دُن کیشوت اید! این حرف من از بدجنسی نیست، قصد توهین ندارم. خیرتون رو می خوام. آخه می دونید، به هر حال شما باید آرام بشید.

برانژه: شکی ندارم. من رو ببخشید. من زیادی واهمه دارم. خودم رو اصلاح می کنم. از این هم معذرت می خوام که معطلتون می کنم، مجبورتون می کنم به هذیان های من گوش کنید. حتماً شما خیلی کار دارید. درخواست مرخصی استعلاجی من به دستتون رسیده؟

دودار: نگران نباشید، مشکلی نیست. تازه، اداره هنوز کارش رو از سر نگرفته.

برانژه: هنوز راه پله رو تعمیر نکرده اند؟ چه بی خیال! به خاطر همین ته که اوضاع بد پیش می ره دیگه.

دودار: دارند تعمیرش می کنند. گند پیش می ره. پیدا کردن کارگر آسون نیست. می آند استخدام می شنند، یکی-دو روز کار می کنند، بعدش می گذارند می رند. غیبشون می زنه، باید رفت دنبال کارگرهای دیگه.

برائزه: اون وقت مدام هم از بی‌کاری شکایت می‌کنند. امیدوارم اقلأً به راه‌پله‌ی سیمانی نصیب‌مون بشه.

دودار: نه، باز هم چوبی‌ته، اما چوب تازه.

برائزه: بعله، همون روال همیشگی ادارات. پول‌ها رو هدر می‌دند،

وقتی به خرج ضروری پیش می‌آد، ادعا می‌کنند که بودجه‌ی

کافی نداریم. آقای پاپیون حتماً ناراضی‌ته. خیلی به اون

راه‌پله‌ی سیمانی‌ش دل‌بسته بود. حالا نظرش چی‌ته؟

دودار: ما دیگه رئیس نداریم. آقای پاپیون استعفا داد.

برائزه: امکان نداره!

دودار: همین که عرض می‌کنم.

برائزه: برای من خیلی عجیب‌ته... به خاطر همین ماجرای راه‌پله بوده؟

دودار: فکر نمی‌کنم. به هر حال، دلیلی که آورد این نبوده.

برائزه: پس آخه چی بوده؟ چه‌ش شده؟

دودار: می‌خواد بره بیلاق.

برائزه: بازنشسته می‌شه؟ اما به سن‌ش نمی‌خوره. می‌تونست مدیر بشه.

دودار: صرف‌نظر کرده. می‌گفت احتیاج به استراحت داره.

برائزه: حتماً مدیرکل خیلی ناراحت‌ته که اون رو از دست داده، باید

یکی دیگه رو به جاش گذاشت. به نفع شماست، به خاطر

دیپلم‌تون، شانس شما زیاد‌ته.

دودار: نمی‌خوام چیزی رو از شما مخفی کنم... کمی خنده‌دار‌ته،

اون کرگدن شده. [سروصدای دورکرگدن.]

برائزه: کرگدن! آقای پاپیون کرگدن شده، وای، عجب وضعی! عجب

وضعی!... به نظر من یکی که هیچ خنده‌دار نیست. چرا زودتر

به‌م نگفتید؟

دودار: حالا دیدید اهل مزاح نیستید؟ نمی‌خواستم به‌تون بگم...

نمی خواستم به تون بگم، چون، با شناختی که از شما دارم،
می دونستم که به نظر شما خنده دار نمی آد، و شوکه تون می کنه.
با حساسیتی که شما دارید!

برائزه: [دستان اش را به آسمان بلند می کند.] ای بابا، ای بابا! ... آقای
پاپیون!... چه موقعیت خوبی هم داشت!

دودار: خوب، این صداقت دگردیسی ش رو ثابت می کنه.
برائزه: حتماً این کار رو عمداً نکرده، مطمئن ام که به تغییر ناخواسته
بوده.

دودار: ما از کجا بدونیم؟ انگیزه های مخفی اعمال و تصمیم های
آدم ها رو نمی شه فهمید.

برائزه: مطمئن ام که به عمل ناموفق بوده. اون عقده های پنهان
داشت. باید روان کاوی می شد.

دودار: اگر به جور انتقال* هم باشه، پُر بی راه نیست. هر کسی
تصعیدی** رو که از دستش بر می آد پیدا می کنه.

برائزه: اون رو به این کار کشیده ند، مطمئن ام.

دودار: این ممکن نه برای هر کسی پیش بیاد!

برائزه: [وحشت زده:] برای هر کسی؟ آه، نه، برای شما پیش نمی آد،
این طور نیست، برای شما نه؟ برای من هم پیش نمی آد؟
دودار: امیدوار ام.

برائزه: برای این که ما نمی خواییم... این طور نیست... این طور
نیست... بگید؟ این طور نیست، این طور نیست؟

* transfert، در روان کاوی. جای گزین کردن میلی یا خواسته ای ارضاننده، با
عمل دیگر

** sublimation، والابش، وقتی فردی امیال جنسی یا خشونت آمیز خود را به
نحو احسن و در حد عالی می قبولاند.

دودار: چرا بابا، چرا...

برائزه: [کمی آرام می‌گیرد.] با این حال من فکر می‌کردم آقای پاپیون قدرت این رو داره که بیش از این‌ها مقاومت کنه. فکر می‌کردم بیش از این‌ها منش داره!... وانگهی، من نمی‌فهمم اون این وسط چه نفعی می‌بره، نفع مادی، یا نفع معنوی...

دودار: غرضی نداره، این مسلم ته.

برائزه: البته. اما این موقعیت رو بهتر می‌کنه... یا وخیم‌تر؟ فکر می‌کنم وخیم‌تر، چون اگر این کار رو با میل و رغبت انجام داده باشه... می‌دونید، من مطمئن ام بوتار با سخت‌گیری به قضاوت رفتار اون نشسته، راجع به رفتار اون چی فکر می‌کنه، راجع به رئیسش چی فکر می‌کنه؟

دودار: آقای بوتار بی‌چاره عصبانی شده بود، منزجر شده بود. آدم به این غضب‌ناکی کم دیده‌م.

برائزه: خوب، این بار بهش حق می‌دم. به هر حال بوتار هم برای خودش کسی ته. مرد باصلاحیتی ته - من رو بگو که در موردش بد قضاوت می‌کردم.

دودار: اون هم در مورد شما بد قضاوت می‌کرده.

برائزه: این ثابت می‌کنه که برخوردم در این قضیه‌ی فعلی واقع‌بینانه است. وانگهی خود شما هم نسبت به اون نظر بدی داشتید.

دودار: نظر بد... نه، این تعبیر درستی نیست. باید بگم در اغلب موارد با اون موافق نبودم. من از شکاکیت‌اش، از دیریاوری‌هاش و بدگمانی‌هاش بدم می‌اومد. این بار هم باهاش خیلی موافق نبودم.

برائزه: منتها این بار به دلایل متضاد.

دودار: نه. این تعبیر دقیقی نیست؛ استدلال من، قضاوت من، با

چیزی که به نظر شما می‌آد کمی متفاوت ته. برای این که بوتار در واقع دلایلش چندان مشخص و واقعی نبود. باز هم می‌گم که من کرگدن رو هم تأیید نمی‌کنم، نه، اصلاً از این فکرها نکنید. فقط، به نظر من، برخورد بوتار مثل همیشه زیادی احساساتی بود و در نتیجه ساده‌نگرانه. موضع‌گیری‌ش به نظر من تنها ناشی از نفرتش به بالادستی‌ها بوده و، در نتیجه، عقده‌ی حقارت و کینه. تازه، حرف‌هاش کلیشه‌ای ته، حرف‌های متعارف‌ش روی من تأثیری نداره.

برائزه: خوب، توی این یه مورد، اتفاقاً کاملاً با بوتار موافق ام، چه بدتون بیاد، چه خوش‌تون بیاد. اون آدم درستی ته. همین. دودار: من این رو انکار نمی‌کنم، اما این دلیل بر چیز خاصی نیست. برائزه: بله، آدم درستی ته! آدم‌های درست و کسانی که در عالم هپروت سیر نکتنند، کم گیر می‌آند. آدم درستی که چاردست و پاش روی زمین باشه؛ معذرت می‌خوام، منظورم دو پاش ته. خیلی خوش‌حال ام که نسبت بهش احساس موافق دارم، اگه ببینمش بهش تبریک می‌گم. من آقای پاپیون رو محکوم می‌کنم. وظیفه‌ش حکم می‌کرد که زیر بار نره.

دودار: وای که شما چه قدر متعصب اید! شاید آقای پاپیون، بعد از این همه سال زندگی شهرنشینی، احتیاج به استراحت داشته.

برائزه: [با تمسخر] شما زیادی تساهل دارید، بیش از حد بلندنظر اید! دودار: برائزه‌ی عزیزم، آدم باید همیشه سعی کنه همه‌چی رو درک کنه. و برای این که یک پدیده و تأثیرات‌اش رو بتونی درک کنی، باید با کوشش فکری صادقانه به عللش رجوع کنی. اما این کار نیاز به سعی وافر داره، چون ما موجودات متفکری هستیم. من نتونستم، باز هم می‌گم، نمی‌دونم بتونم یا نه. به هر حال، اول

باید با پیش‌داوری موافق جلو رفت، یا حداقل با بی‌طرفی، با به زمینه‌ی فکری باز که از علائم ذهنیت علمی‌ته. هر چیزی منطقی‌ته. درک‌کردن، ثابت‌کردن‌ته.

برائزه: شما به‌زودی از هواداران کرگدن‌ها هم می‌شید.
دودار: نه، نه. دیگه در این حد هم پیش نمی‌رم. من از اون‌هائی هستم که فقط سعی دارند مسائل رو همون‌طوری که هست ببینند، با خون‌سردی. من دلم می‌خواد واقع‌گرا باشم. به خودم می‌گم هیچ خطای واقعی‌ئی در چیزهای طبیعی وجود نداره. بدا به حال کسی که در همه‌چی خطا رو ببینه. این خصوصیت مفتش‌جماعت‌ته.

برائزه: به نظر شما این قضیه طبیعی‌ته؟
دودار: دیگه از کرگدن طبیعی‌تر چی‌ته؟
برائزه: بله، اما آدمی که تبدیل به کرگدن بشه، بی‌برو برگرد غیرطبیعی‌ته.
دودار: اوه، بی‌برو برگردا... می‌دونید...

برائزه: بله بی‌برو برگرد غیرطبیعی‌ته، مطلقاً غیرطبیعی!
دودار: ظاهراً خیلی از خودتون مطمئن اید. آدم از کجا بفهمه تا کجا طبیعی‌ته، از کجا به بعد می‌شه غیرطبیعی؟ جناب‌عالی، می‌تونید این مفاهیم رو توضیح بدید، مفهوم طبیعی بودن رو، و غیرطبیعی بودن رو؟ نه از نظر فلسفی کسی تونسته این مسئله رو حل کنه، نه از نظر پزشکی. شما که باید این رو خوب بدونید.

برائزه: ممکن‌ته آدم نتونه این مسئله رو از نظر فلسفی توضیح بده. اما در عمل کار آسونی‌ته. به آدم ثابت می‌کنند که حرکت وجود نداره... اما آدم بلند می‌شه راه می‌ره، راه می‌ره، راه می‌ره. از این طرف به آن طرف اتاق می‌رود. آدم راه می‌ره. یا این‌که، مثل

گاليله، به خودش می‌گه «اپور سی موئو (با همه‌ی این‌ها، می‌چرخه)»...

دودار: مغز شما همه چیز رو با هم قاطی کرده! قاطی نکنید. در مورد گاليله قضیه برعکس بود، اون جا تفکر تئوریک و علمی بود که نسبت به تفکر عام و جزم‌اندیشی برحق بود.

برائزه: [متحیر] این قصه‌ها چی نه به هم می‌بافید! تفکر عام و جزم‌اندیشی، همه‌ش حرف نه، حرف! مغز من شاید همه چی رو قاطی می‌کنه، اما شما مغزتون داره پاک از دست می‌ره. دیگه نمی‌دونید چی طبیعی نه، چی طبیعی نیست! با این گاليله تون خفه‌م کردید... گاليله برای من هیچ اهمیتی نداره.

دودار: خود شما پای گاليله رو کشیدید وسط و این موضوع رو مطرح کردید و ادعا داشتید این عمل نه که همیشه حرف آخر رو می‌زنه. شاید حرف آخر رو بزنه، اما شرطش این نه که اون عمل در پرتو تئوری روشن بشه. تاریخ تفکر و علم این رو کاملاً ثابت می‌کنه.

برائزه: [کم‌کم عصبانی‌تر می‌شود.] این چیزی رو ثابت نمی‌کنه! مزخرف نه، دیوانگی محض نه!

دودار: البته باید دید دیوانگی چی هست...

برائزه: دیوانگی، دیوانگی نه، اوم! دیوانگی دیوانگی نه دیگه! همه می‌دونند دیوانگی چی نه. کرگدن‌ها چی اند، عمل اند یا تئوری؟

دودار: هم این، هم اون.

برائزه: یعنی چی هم این، هم اون!

دودار: هم این و هم اون، شاید هم این یا اون! باید راجع به‌ش بحث کرد!

برائزه: این یه قسمت ش رو من... حاضر نیستم فکرش رو بکنم!
دودار: شما دارید از خودتون بی خود می شید. ما نظریه هامون کاملاً
مثل هم نیست، در موردشون با آرامش کامل بحث می کنیم.
باید بحث کرد.

برائزه: [وحشت زده] شما فکر می کنید من از خودم بی خود شده‌م؟
انگار شده‌م ژان. آه، نه، نه، من نمی خوام مثل ژان بشم. آه، نه،
دلم نمی خواد شبیه اون بشم. [آرام می گیرد.] من تو خط فلسفه
نیستم. درس نخونده‌م؛ شما چندین و چند مدرک دارید، برای
همین ته که در بحث راحت تر اید، من نمی دونم چه جوابی
به تون بدم، ناشی ام. [سروصدای بلند کرگدن ها که ابتدا از زیر
پنجره ی انتهای، و سپس از زیر پنجره ی جلویی می گذرند.] اما من
احساس می کنم حق با شما نیست... من این رو غریزی احساس
می کنم. یا این که نه، غریزه مال کرگدن ته، بهتر ته بگم حس
ششم این رو به م می گه، لغت مناسبش این ته، حس ششم.
دودار: منظورتون از حس ششم چی ته؟

برائزه: حس ششم، یعنی... همین طوری، اوم! همین طوری حس
می کنم که گذشت بیش از حد شما، اغماض سخاوت مندانه ی
شما... درواقع، باور کنید، یه جور ضعف ته، یه جور کوری ته...
دودار: این از سادگی شماست که چنین ادعائی می کنید.
برائزه: مقابل من، شما همیشه موضع برنده دارید. اما، گوش کنید،
من سعی می کنم اون منطق دان رو پیدا کنم...

دودار: کدوم منطق دان؟

برائزه: همون منطق دانه، فیلسوفه، یه منطق دان دیگه... شما بهتر از
من می دونید که منطق دان چی ته. منطق دانی که من
می شناختم، که برام توضیح داد.

دودار: چی رو توضیح داد؟

برائزه: توضیح داد که کرگدن‌های آسیایی، افریقایی بودند و کرگدن‌های افریقایی، آسیایی بودند.

دودار: درست متوجه نمی‌شم.

برائزه: نه... نه... عکس این رو ثابت کرد، یعنی ثابت کرد که افریقایی‌هاش آسیایی بودند و آسیایی‌هاش... خودم متوجه ام. این رو نمی‌خواستم بگم. به هر حال، شما باهاش کنار می‌آیید. به کسی نه مثل خود شما، به آدم حسابی، به روشن فکر زیرک، به عالم. [سروصدای کرگدن‌ها کم کم بلندتر می‌شود. سخنان دو شخصیت در سروصدای حیوانات وحشی‌ئی که از زیر دو پنجره می‌گذرند، گم می‌شود؛ لحظه‌ئی کوتاه می‌بینیم که لب دودار و برائزه، بی‌آنکه صدای‌شان را بشنویم، تکان می‌خورد.] باز هم اون‌ها! عجیب‌ته‌ها! تمومی نداره! [به طرف پنجره‌ی انتهایی می‌دود.] بس‌ته‌دیگه! بس‌ته‌دیگه! کثافت‌ها! [کرگدن‌ها دور می‌شوند، برائزه مشت‌اش را به طرف آن‌ها تکان می‌دهد.]

دودار: [نشسته] خیلی دوست دارم با این منطق‌دان‌تون آشنا بشم. ببینم چه جووری این نکات ظریف، ظریف و مبهم رو برام روشن می‌کنه... والله، چی بهتر از این؟

برائزه: [به طرف پنجره‌ی جلوی صحنه می‌رود.] بله، می‌آرمش پیش‌تون. براتون صحبت می‌کنه. حالا می‌بینید، شخصیت محترمی‌ته. [رو به کرگدن‌ها، پای پنجره] کثافت‌ها! [همان وضع چند لحظه پیش.]

دودار: بگذارید به حال خودشون بدوند. به خرده هم مؤدب‌تر باشید. آدم با مخلوقات این‌طوری حرف نمی‌زنه...

برائزه: [هم‌چنان پای پنجره] باز هم از این‌ها!

[در چالهی ارکستر، زیر پنجره، کلاه حصیری لبه‌داری را
می‌بینیم که بر اثر شاخ کرگدن سوراخ شده و به سرعت از
چپ به راست ناپدید می‌شود.]

یه کلاه حصیری که سر شاخ کرگدن فرو رفته! وای، این کلاه
حصیری منطق‌دان‌ه! کلاه حصیری منطق‌دان. گندت بزنه!
منطق‌دان هم کرگدن شده!

دودار: این دلیل نمی‌شه که فحش‌های رکیک بدیدا!
برائزه: آدم دیگه به کی پناه ببره، خدای من، آدم دیگه به کی پناه ببره!
منطق‌دان کرگدن شده!

دودار: [به سمت پنجره می‌رود.] کو؟
برائزه: [با انگشت نشان می‌دهد.] اوناها، اون یکی، ملاحظه می‌کنید!
دودار: تنها کرگدنی‌ه که کلاه حصیری داره. این قضیه پاک شما رو
خیالاتی کرده. این حتماً منطق‌دان تون‌ه!...
برائزه: منطق‌دان... کرگدن!

دودار: با این حال، هنوز علائمی از فردیت قبلی‌ش رو حفظ کرده!
برائزه: [دوباره به طرف کرگدن کلاه‌حصیری، که ناپدید شده، مشت حواله
می‌دهد.] من از شما پی‌روی نخواهم کرد! من از شما پی‌روی
نخواهم کرد!

دودار: اگه شما می‌گید که یه متفکر اصیل بوده، حتماً بی‌خودی
تحت تأثیر قرار نگرفته. حتماً قبل از این‌که انتخاب بکنه، خوب
سبک‌سنگین کرده.

برائزه: [هم‌چنان با فریاد، پای پنجره، خطاب به منطق‌دان پیشین و
کرگدن‌های دیگری که دور شده‌اند.] من از شما پی‌روی نخواهم
کرد!

دودار: [در مبل خود می‌نشیند.] بله، این آدم رو به فکر می‌ندازه.

[برائزه پنجره‌ی جلویی را می‌بندد، به طرف پنجره‌ی انتهایی می‌رود که پیداست چند کرگدن دیگر از زیر آن می‌گذرند و دارند خانه را دور می‌زنند. پنجره را باز می‌کند و فریاد می‌کشد:] نه! من از شما پی‌روی نخواهم کرد!

دودار: [با خودش، از روی میل] دارند دور خونه می‌چرخند. دارند بازی می‌کنند! بچه‌های بزرگ اند! [از چند لحظه قبل، دزی را می‌بینیم که از آخرین پله‌ها، سمت چپ، بالا می‌آید. او در خانه‌ی برائزه را می‌زند. سببی زیر بغل دارد.] در می‌زنند، برائزه. کسی پشت در نه!

[آستین برائزه را که هم‌چنان پای پنجره است، می‌کشد.]
برائزه: [رو به کرگدن‌ها فریاد می‌کشد.] این مسخره‌بازی شما مایه‌ی ننگ نه! ننگ.

دودار: دارند در می‌زنند، برائزه. نمی‌شنوید؟
برائزه: اگه دوست دارید، باز کنید! [بی‌آن‌که چیزی بگوید، هم‌چنان به کرگدن‌ها که دور می‌شوند، می‌نگرد. دودار می‌رود در را باز می‌کند.]
دزی: [وارد می‌شود.] روزبه‌خیر، آقای دودار.

دودار: ای، شما یید، مادموازل دزی!
دزی: برائزه این جاست؟ حالش بهتر نه؟
دودار: روزبه‌خیر، مادموازل عزیز، پس شما خونه‌ی برائزه زیاد می‌آید؟

دزی: کجاست؟

دودار: [با انگشت برائزه را نشان می‌دهد.] اون جاست.
دزی: بی‌چاره، هیچ‌کس رو نداره. در حال حاضر هم کمی مریض نه. باید کمی کمک‌ش کرد.

دودار: شما واقعاً رفیق خوبی هستید، مادموازل دزی.

دزی: بله، واقعاً، رفیق خوبی هستم.

دودار: شما آدم خوش قلبی هستید.

دزی: من فقط رفیق خوبی هستم، همین.

برائزه: [رویش را بر می‌گرداند؛ پنجره را باز می‌گذارد.] اوه، مادموازل

دزی عزیز! چه قدر لطف کردید اومدید، چه قدر شما

دوست داشتنی هستید.

دودار: این رو نمی‌شه انکار کرد.

برائزه: فهمیدید، مادموازل دزی، منطق‌دان کرگدن‌ه!

دزی: می‌دونم، همین الآن سر راهم که داشتم می‌اومدم، تو خیابون

دیدم ش. به نسبت سن و سالش خوب تند می‌دوید! حال تون

بهتر ه، آقای برائزه!

برائزه: [به دزی] سرم، هنوز هم سرم، سرم درد می‌کنه! وحشت‌ناک

ه. نظر شما چی ه؟

دزی: فکر می‌کنم شما احتیاج به استراحت دارید... یه چند روز دیگه

بمونید خونه، با آرامش.

دودار: [به برائزه و دزی] امیدوار ام مزاحم تون نباشم!

برائزه: [به دزی] من منطق‌دان رو می‌گم...

دزی: [به دودار] چه مزاحمتی؟ [به برائزه] آهان، منطق‌دان؟ هیچ

نظری ندارم!

دودار: [به دزی] زیادی نباشم؟

دزی: [به برائزه] انتظار دارید چه نظری داشته باشم! [به برائزه و

دودار] من یه خبر تازه براتون دارم: بوتار کرگدن شده.

دودار: عجب!

برائزه: امکان نداره! اون مخالف این قضیه بود. حتماً اشتباه می‌کنید.

اون معترض بود. دودار همین الآن این رو می‌گفت. مگه نه دودار؟

دودار: درست ته.

دزی: می دونم که مخالف بود. با این حال، بیست و چهار ساعت بعد از آقای پایون، کرگدن شد.

دودار: بفرما! اون هم تجدید نظر کرد! این حق همه است که متحول بشند.

برائزه: اما آخه، پس آدم باید انتظار همه چی رو داشته باشه!
دودار: [به برائزه] اون مرد درستی ته، خودتون چند لحظه پیش داشتید می گفتید.

برائزه: [به دزی] باور کردنش برام سخت ته. حتماً به تون دروغ گفته ند.

دزی: خودم در حین عمل دیدم ش.

برائزه: پس اون دروغ گفته، تظاهر می کرده.

دزی: به نظر آدم صادقی می اومد، نفس صداقت بود.
برائزه: دلیلی هم آورد؟

دزی: کلمه به کلمه ش این بود: آدم باید تابع زمانه باشه. این آخرین حرف های انسانی اون بود.

دودار: [به دزی] من تقریباً مطمئن بودم که شما رو این جا ملاقات می کنم، مادموازل دزی.

برائزه: ... تابع زمانه! عجب طرز فکری! [دست اش را در منحنی وسیعی حرکت می دهد.]

دودار: [به دزی] بعد از تعطیل شدن اداره هیچ جای دیگه نمی شه شما رو ملاقات کنم.

برائزه: [با خودش، هنوز] چه آدم صاف و ساده تی! [همان حرکت دست.]
دزی: [به دودار] اگه مایل بودید من رو ببینید، کافی بود به م تلفن کنید!
دودار: [به دزی] ... اوه، من آدم خودداری هستم، مادموازل، خوددار.

برائزه: خوب، حالا که فکرش رو می‌کنم، تصمیم ناگهانی بوتار زیاد هم برام عجیب نیست. سرسختی‌ش فقط ظاهری بود. البته این هیچ منافاتی با این نداره که آدم درستی باشه، یا بوده باشه. انسان‌های درست کرگدن‌های درستی می‌شوند. افسوس! چون آدم‌های باحسن‌نیتی هستند، می‌شه فریب‌شون داد.

دزی: با اجازه، این سبد رو می‌گذارم روی میز. [سبد را روی میز می‌گذارد.]

برائزه: متها اون مرد درستی بود که کینه داشت...

دودار: [برای کمک به دزی می‌شتابد، خطاب به او] من رو ببخشید، ما رو ببخشید، باید زودتر این‌ها رو از دست‌تون می‌گرفتم.

برائزه: [در ادامه‌ی حرف خود] ... نفرت از رؤساش، و یه جور عقده‌ی حقارت، اون رو تغییرشکل داد...

دودار: [به برائزه] شما اشتباه می‌کنید، چون اون دقیقاً از رئیس‌ش تبعیت کرد، به اصطلاح خودش، آلت دست استثمارکننده‌هاش. به نظر من، برعکس، این گرایش‌های اجتماعی‌ش بود که به انگیزه‌های هرج و مرج طلبانه‌ش پیروز شد.

برائزه: این کرگدن‌ها هستند که هرج و مرج طلب اند، چون در اقلیت اند. دودار: فعلاً در اقلیت اند.

دزی: اقلیتی که تو همین مدت کوتاه پرشمار شده و دم‌به‌دم در حال ازدیاد ته. پسرعموی من کرگدن شده، زنش هم همین‌طور. حالا آدم‌های مشهور به کنار - مثل کاردینال دور *...

* Cardinal e Retz (۱۶۱۳-۱۶۷۹)، نویسنده و سیاست‌مدار فرانسوی. شهرت او به سبب کتاب خاطرات‌اش بود که از اولین شاه‌کارهای نثر کلاسیک است. وی در شورش مشهور به فروند (Fronde) که در دوران صفارت لویی چهاردهم علیه مادرش - که نایب‌السلطنه بود - و مازارن درگرفت نقش عمده‌نی داشت.

دودار: یه اسقف!

دزی: مازارن*.

دودار: حالا خواهید دید که در کشورهای دیگه هم این قضیه گسترش پیدا می‌کنه.

برائزه: اون وقت، فکرش رو بکنید که سرچشمه‌ش از کشور ماست! دزی: ... و اشراف: دوک دو سن سیمون**.

برائزه: [دست‌ها رو به آسمان.] نویسنده‌های کلاسیک مون هم بله! دزی: و کلی اشخاص دیگه. خیلی‌ها. شاید یک‌چهارم ساکنین شهر. برائزه: باز تعداد ما بیش‌تره. باید از این موضوع استفاده کرد. باید قبل از غرق‌شدن کاری کرد.

دودار: اون‌ها خیلی کاری‌اند، خیلی کاری‌اند.

دزی: فعلاً باید ناهار بخوریم. من یه چیزهائی آورده‌م.

برائزه: شما خیلی مهربون اید، مادموازل دزی.

دودار: [با خود] آره، خیلی مهربون.

برائزه: [به دزی] نمی‌دونم چه‌جوری ازتون تشکر کنم.

دزی: [به دودار] شما هم با ما می‌مونید؟

دودار: آخه مزاحم می‌شم.

دزی: [به دودار] این چه حرفی‌ته، آقای دودار؟ خودتون خوب

می‌دونید که خوش‌حال می‌شیم.

دودار: شما خوب می‌دونید که هیچ دوست ندارم مزاحمت ایجاد کنم...

■ Mazarin (۱۶۰۲-۱۶۶۱)، سیاست‌مدار فرانسوی که ریش‌لبو وی را به لویی سیزدهم توصیه کرد. پس از شورش فروند موقتاً مجبور به جلای وطن شد تا صلح داخلی برقرار بشود.

■ Duc de Saint-Simon (۱۶۷۵-۱۷۵۵)، نویسنده‌ی فرانسوی که در خاطرات خود، اتفاقات زندگی‌اش را در دربار لویی چهاردهم شرح می‌دهد و تصویر روشنی از شخصیت‌های بزرگ زمانه‌اش پیش رو می‌گذارد.

برائزه: [به دودار] بله، دودار، بله. حضور شما همیشه خوش آیند ته.
دودار: موضوع این ته که من کمی عجله دارم، قرار دارم.

برائزه: شما که چند لحظه پیش می گفتید وقت زیادی دارید.
دزی: [غذاها را از سبد در می آورد.] نمی دونید چه قدر سخت بود یه
چیزی برای خوردن گیر بیارم. مغازه ها غارت شده اند: ته
همه چی رو در می آرند. خیلی از دکان های دیگه بسته شده اند،
سردرشون زده اند: «به علت تغییرات.»

برائزه: باید اون ها رو تو محوطه های بزرگ محصور کنند، باید
مجبورشون کنند تو اقامت گاه های تحت نظر زندگی کنند.
دودار: عملی کردن هم چو طرحی به نظرم ممکن نیست. جمعیت
حمایت از حیوانات اولین جایی ته که مخالفت می کنه.
دزی: تازه، همه میون کرگدن ها بالاخره یه فامیل نزدیک، یه
دوستی-چیزی دارند. این کار رو مشکل تر می کنه.

برائزه: پس پای همه تو قضیه هست!
دودار: همه با هم هم بستگی دارند.

برائزه: آخه آدم چه طور می تونه کرگدن باشه؟ باور نکردنی ته،
باور نکردنی! [به دزی] می خوایید تو چیدن میز کمک تون کنم؟
دزی: [به برائزه] زحمت نکشید. خودم می دونم بشقاب ها کجاست.
[می رود تا از گنجی ظرف پیدا کند.]

دودار: [با خود] اوه، پس ایشون همه جای این خونه رو خوب
می شناسند...

دزی: [به دودار] پس سه تا بشقاب بیارم، با ما می مونید دیگه، نه؟
برائزه: [به دودار] بمونید دیگه، بمونید.

دزی: [به برائزه] آدم بهش عادت می کنه. دیگه کسی از دیدن گله ی
کرگدن ها که با سرعت از خیابون ها رد می شنند تعجب نمی کنه.

مردم خودشون رو کنار می‌کشند تا اون‌ها رد بشند، بعد به راه خودشون ادامه می‌دند، به کارهاشون می‌رسند، انگار نه انگار چیزی شده.

دودار: این عاقلانه‌ترین کار نه.

برائزه: اوه، نه، من نمی‌تونم بپذیرم.

دودار: [فکر می‌کند.] گاهی به خودم می‌گم این تجربه به امتحانش می‌ارزه.

دزی: فعلاً بیااید ناهار بخوریم.

برائزه: شما، که به حقوق‌دان هستید، چه‌طور ادعا می‌کنید که... [از بیرون صدای گله‌ئی کرگدن که بسیار سریع حرکت می‌کنند شنیده می‌شود. همین‌طور صدای شیپور و طبل.] این دیگه چی نه؟ [همه به طرف پنجره‌ی جلویی هجوم می‌برند.] این دیگه چی نه؟ [صدای فروریختن دیواری را می‌شنویم، گردو خاک قسمتی از صحنه را فرا می‌گیرد، شخصیت‌ها، در صورت امکان، در پس این گردو خاک پنهان اند. صدای شان شنیده می‌شود.]

برائزه: دیگه چیزی نمی‌شه دید، چه خبر نه؟

دودار: دیگه چیزی نمی‌شه دید، اما می‌شه شنید.

برائزه: این کافی نیست!

دزی: گردو خاک بشقاب‌ها رو کثیف می‌کنه.

برائزه: زهی بهداشت!

دزی: زود باشید بیااید غذا بخوریم. دیگه به این چیزها هم فکر

نکنیم. [گردو خاک پراکنده می‌شود.]

برائزه: [با انگشت، سالن نمائش را نشان می‌دهد.] دیوار خواب‌گاه

آتش‌نشان‌ها رو خراب کرده‌ند.

دودار: درست نه. خراب شده.

دزی: [که از پنجره دور شده و کنار میز بود، و بشقابی در دست داشت و آن را تمیز می‌کرد، به سرعت نزد دو شخصیت دیگر می‌آید.] دارند خارج می‌شوند.

برائزه: تمام آتش‌نشان‌ها، یه هنگ کامل کرگدن، طبال‌ها هم جلوی همه.

دزی: می‌ریزند تو بلوارها!

برائزه: اوضاع دیگه قابل کنترل نیست، دیگه قابل کنترل نیست!

دزی: کرگدن‌های دیگه دارند از تو حیاط خونه‌ها می‌آند بیرون!

برائزه: از خونه‌ها می‌آند بیرون...

دودار: همین‌طور از پنجره‌ها!

دزی: می‌رند به بقیه پیوندند.

[از درِ پاگرد، سمت چپ، مردی را می‌بینیم که با سرعت

تمام خارج می‌شود و از پله‌ها پایین می‌دود. سپس مرد

دیگری که شاخ بزرگی روی دماغ‌اش دارد، سپس زنی که

سر کامل یک کرگدن دارد.]

دودار: از حالا به بعد دیگه اکثریت با ما نیست.

برائزه: چندتا از اون‌ها یک شاخ‌دار اند چند تا دوشاخ‌دار؟

دودار: حتماً آمارگیرها الآن دارند آمار می‌گیرند. موقعیت خوبی

است برای مباحث علمی!

برائزه: درصد این‌ها و اون‌ها باید کاملاً تخمینی محاسبه بشه. وقایع

بسیار سریع روی می‌دند. دیگه وقت ندارند. دیگه وقت

محاسبه ندارند!

دزی: عاقلانه‌ترین کار این‌ه که بگذاریم آمارگرها کارشون رو بکنند.

بالله، برائزه‌ی عزیز، بیایید ناهار بخورید. این کار آروم‌تون

می‌کنه، تسکین‌تون می‌ده. [به دودار] همین‌طور شما رو.

[از پنجره دور می‌شوند. برانژه خود را در اختیار دزی می‌گذارد تا بازویش را بگیرد و ببرد. دودار در نیمه‌ی راه متوقف می‌شود.]

دودار: من خیلی گرسنه نیستم، یا بهتر نه بگم کنسرو زیاد دوست ندارم. ترجیح می‌دم برم روی چمن غذا بخورم.

برانژه: این کار رو نکنید. می‌دونید چه خطری پیش رو تون نه؟
دودار: نمی‌خوام مزاحم تون بشم، واقعاً.
برانژه: آخه چه قدر بگم...

دودار: [میان حرف برانژه] بی‌تعارف...

دزی: [به دودار] اگه واقعاً می‌خواهید برید، خوب، نمی‌تونیم مجبور تون کنیم...

دودار: به تون بر نخوره.

برانژه: [به دزی] نگذارید بره، نگذارید بره.

دزی: من خیلی دلم می‌خواد بمونه... ولی خوب، هر کسی آزاد نه.
برانژه: [به دودار] انسان برتر از کرگدن نه!

دودار: من خلاف این رو نمی‌گم. اما تأییدتون هم نمی‌کنم.
نمی‌دونم، تجربه این رو ثابت خواهد کرد.

برانژه: [به دودار] شما هم آدم ضعیفی هستید، دودار. این شیفستگی تون گذراست، بعداً پشیمون می‌شید.

دزی: یه شیفستگی گذراست. خطرش مهم نیست.

دودار: وجدانم ناراحت نه! وظیفه بهم حکم می‌کنه از رؤسام و رفقام تبعیت کنم، حالا هر چه بادا باد.

برانژه: هم‌چی می‌گید انگار باهاشون ازدواج کرده‌ید.

دودار: من قید ازدواج رو زده‌م، خانواده‌ی جهانی رو به خانواده‌ی کوچیک ترجیح می‌دم.

دزی: [با بی حالی] ما از رفتن تون خیلی متأسف خواهیم شد، دودار.
جز این کار دیگه‌ئی ازمون بر نمی‌آد.

دودار: وظیفه به من حکم می‌کنه اون‌ها رو ول نکنم، من از وظیفه‌م
تبعیت می‌کنم.

برائزه: برعکس، وظیفه‌ی واقعی شما این‌ه که... شما وظیفه‌ی
واقعی خودتون رو می‌شناسید... وظیفه‌ی شما این‌ه که
باهاشون مخالفت کنید، با روشن‌بینی، با سرسختی.

دودار: من روشن‌بینی رو حفظ خواهم کرد. [شروع می‌کند به
چرخیدن روی صحنه.] تمام و کمال. اگر هم جای انتقادی باشه،
بتر‌ه که از داخل انتقاد بشه تا از بیرون. من اون‌ها رو تنها
نخواهم گذاشت، اون‌ها رو تنها نخواهم گذاشت.

دزی: آدم خوش‌قلبی‌ه!

برائزه: زیادی خوش‌قلب‌ه. [به طرف در هجوم می‌برد، خطاب به
دودار.] شما زیادی خوش‌قلب‌اید، انسانیت دارید. [به دزی]
جلوش رو بگیرید. اون اشتباه می‌کنه. اون انسانیت داره.

دزی: از من چه کاری ساخته‌ست؟

[دودار در را باز می‌کند و می‌گریزد؛ او را می‌بینیم که از

پله‌ها با سرعت تمام پایین می‌رود، به دنبال‌اش برائزه، از

بالای پاگرد، پشت سر دودار فریاد می‌کشد:]

برائزه: برگردید، دودار. به شما علاقه داریم. نرید! دیر جنبیدیم!

[دوباره بر می‌گردد داخل.] دیر جنبیدیم!

دزی: از دست ما کاری ساخته نبود.

[در را پشت سر برائزه می‌بندد. برائزه به طرف پنجره‌ی

جلویی می‌شتابد.]

برائزه: رفت پیش اون‌ها، یعنی حالا کجاست؟

دزی: [پای پنجره می‌رود.] پیش اون‌ها.

برائزه: کدوم شون ته؟

دزی: دیگه نمی‌شه فهمید. دیگه نمی‌شه اون رو تشخیص داد!

برائزه: اون‌ها همه شون مثل هم اند، همه مثل هم! [به دزی] اون

بُرید. باید به زور جلوش رو می‌گرفتید.

دزی: جرئت نکردم.

برائزه: باید بیش‌تر از این‌ها سرسختی نشون می‌دادید، باید پافشاری

می‌کردید. اون شما رو دوست داشت، این‌طور نیست؟

دزی: هیچ‌وقت رسماً به من ابراز عشق نکرد.

برائزه: همه این رو می‌دونستند، از غیظ عشق این کار رو کرد. آدم

خجالتی‌ئی بود! خواست یه اقدام انفجاری بکنه تا شما رو

تحت تأثیر قرار بده. وسوسه نشده‌ید دنبال‌ش برید؟

دزی: ابداً. چون این‌جا م.

برائزه: [از پنجره نگاه می‌کند.] تو خیابون‌ها جز اون‌ها چیز دیگه‌ئی

نیست. [به طرف پنجره‌ی انتهایی می‌شتابد.] جز اون‌ها چیز

دیگه‌ئی نیست! شما اشتباه کردید، دزی. [دوباره از پنجره به بیرون

می‌نگرد.] تا چشم کار می‌کنه، یه آدم هم پیدا نمی‌شه. خیابون رو

اشغال کرده‌ند. یک شاخ‌دارها، دوشاخ‌دارها، نصف این و نصف

اون. هیچ علامت مشخصه‌ی دیگه‌ئی نیست.

[سروصدای دویدن محکم چند کرگدن. اما این

سروصداها با موسیقی همراه است، روی دیوار انتهایی،

چند سر طرح‌گونه‌ی کرگدن می‌بینیم که تا پایان پرده

تعدادشان به تدریج بیش‌تر می‌شود. سرها مدام پدید و

ناپدید می‌شوند، سپس مدتی طولانی‌تر ثابت می‌شوند،

سپس وقتی تمام دیوار انتهایی پر از این سرها شد، کاملاً

ثابت می مانند. این سرها، با وجود کریه بودن، باید هر چه

می گذرد زیباتر شوند.

متأسف که نشده ید، دزی؟ هان؟ پشیمون چیزی که نیستید؟

دزی: او، نه، نه.

برائزه: خیلی دلم می خواد دل داری تون بدم. دوست تون دارم، دزی،

دیگه من رو تنها نگذارید.

دزی: پنجره رو ببند، عزیزم، اون ها زیادی سروصدا می کنند.

گرد و خاک تا این جا هم بالا می آد. الآن همه چیز رو کشیف

می کنه.

برائزه: آره، آره. حق با تو نه. [پنجره ی جلویی را می بندد، دزی پنجره ی

انتهاپی را. وسط صحنه به هم می رسند.] تا وقتی ما با هم ایم، من از

هیچ چی نمی ترسم، همه چی برام علی السویه است. آه، دزی،

فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم عاشق زنی بشم.

[دست های دزی را می فشارد، و بازوان اش را.]

دزی: می بینی، همه چی ممکن نه.

برائزه: چه قدر دلم می خواد خوش بخت کنم! فکر می کنی با من

خوش بخت بشی؟

دزی: چرا که نه؟ تو که خوش بخت باشی، من هم خوش بخت ام. هم

می گی از چیزی نمی ترسی، هم از همه چیز می ترسی. یعنی چه

بلائی سرمون می آد؟

برائزه: [با لکنت] عشق من، شادی من! شادی من، عشق من... یه

بوس به من بده، فکر نمی کردم دیگه این قدر احساس عشق

بکنم!

دزی: حالا آروم باش، به خودت اطمینان داشته باش.

برائزه: من به خودم اطمینان دارم، یه بوس به من بده.

دزی: عزیزم، من الآن حسابی خسته ام. آروم بگیر، استراحت کن.
راحت بشین روی مبل.

[برائزه، با هدایت و کمک دزی، می رود و روی مبل
می نشیند.]

برائزه: در این صورت، بگومگوی دودار با بوتار دیگه لزومی
نداشت.

دزی: دیگه به دودار فکر نکن. من پیش تو ام. ما حق نداریم تو
زندگی دیگران دخالت کنیم.

برائزه: اما تو ی زندگی من خوب دخالت می کنی. تو می دونی
چه جوری در مقابل من محکم باشی.

دزی: فرق می کنه، من هیچ وقت دودار رو دوست نداشتم.

برائزه: می فهمم چی می گی. اگه مونده بود، سد راه ما می شد. خوب
دیگه، خوش بختی خودخواه نه.

دزی: آدم باید از خوش بختی خودش دفاع کنه، درست نمی گم؟
برائزه: می پرستم، دزی. تحسینات می کنم.

دزی: وقتی بهتر من رو بشناسی، شاید دیگه این رو نگی.

برائزه: هر چی بیش تر بشناسدت، به نفع ت نه، بعد هم تو اون قدر

زیبا یی، اون قدر زیبا یی. [دوباره صدای رد شدن کرگدن شنیده

می شود.] ... به خصوص، در مقایسه با اون ها... [با دست به پنجره

اشاره می کند.] حتماً می گی این که نشد تعریف، اما این ها جلوه ی

زیبایی تو رو دوچندان می کنند...

دزی: امروز خوب سربه راه بودی؟ کنیاک نخورده ی؟

برائزه: بله، بله، سربه راه بودم.

دزی: راستی می گی؟

برائزه: آره بابا، مطمئن باش.

دزی: حرفت رو باور کنم؟

برانژه: [کمی خجل] اوه، بله، باور کن، بله.

دزی: پس، می تونی یه گیللاس کوچک بخوری. حالت رو جا می آره. [برانژه می خواهد به سرعت بلند شود.] تو بشین، عزیزم. بطری کجاست؟

برانژه: [جای آن را نشان می دهد.] اون جا، روی میز کوچیکه.

دزی: [به طرف میز کوچک می رود، از آن جا بطری و لیون بر می دارد.] خوب قایم ش کرده ی.

برانژه: برای این که وسوسه نشم.

دزی: [گیلاس کوچکی برای برانژه می ریزد و به طرف او می گیرد.] تو واقعاً خیلی سربه راه ای. داری ترقی می کنی.

برانژه: با تو باشم، بیش تر از این هم ترقی می کنم.

دزی: [گیلاس را به او می دهد.] بیا، این هم پاداشت.

برانژه: [گیلاس را لاجرعه سر می کشد.] ممنون. [باز هم گیللاس را به سمت او می گیرد.]

دزی: آه، نه عزیزم. امروز صبح فعلاً بس نه. [گیلاس برانژه را می گیرد، می رود تا آن را با بطری روی میز بگذارد.] هیچ دلم نمی خواد باعث

ناراحتی ت بشه. [به طرف برانژه بر می گردد.] سرت چی؟ بهتر نه؟

برانژه: خیلی بهتر نه، عشق من.

دزی: پس این بانداژ رو بر می داریم. بهت زیاد نمی آد.

برانژه: آه، نه. دستش زن.

دزی: چرا، الآن برش می دارم.

برانژه: می ترسم زیرش یه چیزی باشه.

دزی: [با وجود ممانعت برانژه، بانداژ را بر می دارد.] باز هم که ترس، باز هم که افکار تیره. دیدی؟ خبری نیست، پیشونیت صاف نه.

برائزه: [به پیشانی اش دست می‌کشد.] درست‌ه، تو من رو از شر عقده‌هام آزاد می‌کنی. [دزی پیشانی برائزه را می‌بوسد.] بی تو چی به سر من می‌آد؟

دزی: دیگه هیچ وقت تو رو تنها نمی‌گذارم.
برائزه: با تو، دیگه هیچ وقت واهمه‌نی نخواهم داشت.
دزی: من بلد ام اون‌ها رو چه جوری از بین ببرم.
برائزه: با هم کتاب می‌خونیم. من به دانش‌مند می‌شم.
دزی: مخصوصاً ساعاتی که ازدهام کم تر شه، می‌ریم گردش‌های طولانی.

برائزه: آره، در کنار رود سن، تو [پارک] لوکزامبورگ...
دزی: تو باغ وحش.
برائزه: من هم قوی و شجاع می‌شم و در مقابل آدم‌های بدجنس ازت حمایت می‌کنم.

دزی: برو بابا، ضرورتی نداره از من دفاع کنی. ما بد کسی رو نمی‌خواایم، کسی هم بد ما رو نمی‌خواد، عزیزم.
برائزه: بعضی وقت‌ها آدم بدون این‌که بخواد، بدی می‌کنه یا اجازه می‌ده بدی گسترش پیداکنه. یادت‌ه، تو آقای پاپیون بی‌چاره رو هم دوست نداشتی. شاید روزی که بف با اون شمایل کرگدنی پیدااش شد، نباید اون‌طور رک و بی‌پرده بهش می‌گفتی که کف دستش زمخت‌ه.

دزی: خوب حقیقت بود. دست‌هاش زمخت بود.
برائزه: درست‌ه، عزیزم. اما می‌تونستی با خشونت کم‌تری، با مراعات بیش‌تری اون رو متوجه این قضیه کنی. حرفت اون رو تحت تأثیر قرار داد.

دزی: این‌طور فکر می‌کنی؟

برائزه: بروز نداد، چون عزت نفس داره. مطمئن ام عمیقاً متأثر شد.
حتماً همین هم باعث شد سریع تصمیم بگیره. می‌تونستی
روحی رو نجات بدی!

دزی: من از کجا می‌دونستم چه بلائی سرش می‌آد... بی‌تربیتی
کرد.

برائزه: من، به سهم خودم، همیشه خودم رو سرزنش می‌کنم که با
ژان ملایم‌تر از این نبودم. هیچ‌وقت نتونستم همه‌ی صمیمیتی
رو که نسبت به‌ش داشتم تمام و کمال به‌ش ثابت کنم. باهاش با
تفاهم رفتار نکردم.

دزی: خودت رو اذیت نکن. با همه‌ی این‌ها هر چی از دست
بر می‌اومد کردی. آدم کاری رو که ممکن نیست که نمی‌تونه
بکنه. ندامت چه فایده داره؟ پس دیگه به اون‌ها فکر نکن.
فراموش‌شون کن، خاطرات بد رو بگذار کنار.

برائزه: این خاطرات خودشون به یاد آدم می‌آند، خودشون ظاهر
می‌شند. اون‌ها واقعی‌اند.

دزی: هیچ فکر نمی‌کردم این قدر واقع‌گرا باشی. فکر می‌کردم خیلی
شاعر مسلک‌تر از این‌ها باشی. یعنی هیچ قوه‌ی تخیل نداری؟
واقعیت‌ها جور و اجور اند! اون‌ی رو که برات مناسب‌ه انتخاب
کن. گریز بزن به عالم تخیل.

برائزه: گفتن‌ش آسون‌ه.

دزی: یعنی من برات کافی نیستم؟

برائزه: اوه، چرا. چه جور هم. چه جور هم.

دزی: با این عذاب وجدانات الآن همه‌چی رو خراب می‌کنی! شاید
من و تو اشتباهاتی هم کرده باشیم. با این حال تو و من خیلی
کم‌تر از دیگران اشتباه کرده‌یم.

برائزه: واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

دزی: ما، به نسبت، از بیش تر آدم‌ها بهتر ایم. هر دومیون آدم‌های خوبی هستیم.

برائزه: درست‌ه. تو آدم خوبی هستی، من هم آدم خوبی هستم. درست‌ه.

دزی: پس ما حق داریم زندگی کنیم. حتی در قبال خودمون وظیفه داریم که، گذشته از هر چیز، خوش‌بخت باشیم. احساس گناه علامت یه جور بیماری خطرناک‌ه. علامت فقدان پاکی‌ه.

برائزه: آه بله، عاقبتش می‌تونه این باشه... [با انگشت به طرف پنجره‌ها اشاره می‌کند که از زیر آن‌ها چندین کرگدن رد می‌شوند، همین‌طور به طرف دیوار انتهایی که از آن‌جا سر یک کرگدن پیدا می‌شود.] خیلی از اون‌ها اولش این‌طوری بودند!

دزی: بیا دیگه خودمون رو گناه‌کار احساس نکنیم.

برائزه: وای که چه قدر حق با تو‌ه، شادی من، الاهی من، خورشید من... من با تو ام، مگه نه؟ هیچ‌کس نمی‌تونه ما رو جدا کنه. عشق ما وجود داره. فقط اون‌ه که حقیقت داره. هیچ‌کس حق نداره، هیچ‌کس نمی‌تونه مانع خوش‌بختی ما بشه، مگه نه؟ [صدای تلفن.] یعنی کی‌ه با ما کار داره؟

دزی: [ترسیده] جواب نده!...

برائزه: چرا؟

دزی: نمی‌دونم. شاید این‌طوری بهتر باشه.

برائزه: شاید آقای پاپیون یا بوتار‌ه، یا ژان، یا دودار، می‌خواند به ما اعلام کنند که در تصمیم‌شون تجدیدنظر کرده‌ند. آخه تو خودت

گفتی این کار اون‌ها یه شیفتگی گذرا بیش‌تر نیست!

دزی: فکر نمی‌کنم. نمی‌تونند به این سرعت تغییر عقیده داده باشند.

اون‌ها فرصت فکرکردن نداشته‌ند. اون‌ها تا آخر این تجربه‌شون می‌رند.

برائزه: شاید مقامات مسئول اند که واکنش نشون داده‌ند و می‌خوانند در اتخاذ تدابیر کمک‌شون کنیم.

دزی: چنین چیزی عجیب‌ه. [دوباره زنگ تلفن.]

برائزه: آره، آره، این صدای زنگ تلفن مقامات مسئول‌ه. من اون رو می‌شناسم. به زنگ طولانی! باید به این ندا جواب بدم. کس دیگه‌ئی نمی‌تونه باشه. [گوشی را بر می‌دارد.] الو؟! [تنها جوابی که از گوشی می‌آید، نعره‌ی کرگدن است.] می‌شنوی؟ نعره‌ی کرگدن‌ه! گوش کن! [دزی گوشی را به گوش‌اش نزدیک می‌کند، پس می‌کشد و به سرعت آن را سر جایش می‌گذارد.]

دزی: [وحشت‌زده] چه خبر‌ه!

برائزه: حالا دیگه شوخی‌شون هم گرفته!

دزی: شوخی بی‌مزه‌ئی‌ه.

برائزه: می‌بینی، نگفتم!

دزی: تو چیزی به من نگفتی!

برائزه: انتظارش رو داشتم، پیش‌بینی‌ش رو می‌کردم.

دزی: تو پیش‌بینی هیچی رو نکرده بودی. تو هیچ‌وقت پیش‌بینی هیچی رو نمی‌کنی. تو همه‌چی رو وقتی اتفاق افتاده باشه پیش‌بینی می‌کنی.

برائزه: اوه، چرا، پیش‌بینی می‌کنم، پیش‌بینی می‌کنم.

دزی: اون‌ها هیچ مهربون نیستند. این بدجنسی‌ه. من خوشم نمی‌آد مسخره‌م کنند.

برائزه: جرئت‌ش رو ندارند مسخره‌ت کنند. اون‌ها من رو مسخره می‌کنند.

دزی: من هم چون با تو ام، بنابراین، به من هم می‌رسه. دارند انتقام می‌گیرند. مگه ما باهاشون چی کار کردیم؟ [باز زنگ تلفن.]
دوشاخه رو قطع کن!

برائزه: اداری مخابرات اجازه نمی‌ده!

دزی: تو جرئت هیچ کاری رو نداری، اون وقت می‌خواهی از من هم دفاع کنی! [دزی دوشاخه را قطع می‌کند، زنگ تلفن خاموش می‌شود.]

برائزه: [به طرف رادیو می‌دود.] رادیو رو روشن کنیم اخبار رو بشنویم.
دزی: آره، باید بدو نیم کجای کار ایم! [از رادیو صدای نمره‌های کرگدن بلند می‌شود. برائزه پیچ رادیو را می‌چرخاند. صدای رادیو خاموش می‌شود. اما با این حال، هنوز از دوردست‌ها چیزی شبیه انعکاس نمره‌های کرگدن به گوش می‌رسد.] قضیه واقعاً داره جدی می‌شه!
هیچ دوست ندارم، قبول نمی‌کنم! [می‌لرزد.]

برائزه: [بسیار آشفته.] آروم! آروم!

دزی: اون‌ها ایستگاه رادیو رو اشغال کرده‌ندا

برائزه: [الرزان و مضطرب] آروم! آروم! آروم!

[دزی به طرف پنجره‌ی انتهایی می‌دود و به بیرون می‌نگرد. سپس به طرف پنجره‌ی جلویی می‌دود و به بیرون می‌نگرد؛ برائزه همین کار را در جهت مخالف انجام می‌دهد، سپس هر دو وسط صحنه، رودرروی هم قرار می‌گیرند.]

دزی: این دیگه اصلاً شوخی نیست. اون‌ها واقعاً خودشون رو جدی گرفته‌ندا!

برائزه: جز اون‌ها هیچ چیز دیگه‌ئی نیست، جز اون‌ها هیچ چیز دیگه نیست. مقامات مسئول رفته‌ند طرف اون‌ها.

[همان بازی چند لحظه پیش؛ دزی و برانژه به طرف دو
پنجره می‌روند و وسط صحنه رودرروی هم قرار
می‌گیرند.]

دزی: دیگه هیچ‌کس هیچ‌جا نیست.
برانژه: ما تنها ایم، ما تنها مونده‌یم.
دزی: این دقیقاً همون چیزی‌ئه که می‌خواستی.
برانژه: کسی که این رو می‌خواد تو یی!
دزی: تو یی!
برانژه: تو!

[از همه‌جا سروصدا شنیده می‌شود. دیوار انتهایی پر از
سرکرگدن می‌شود. از راست، از چپ، ثوی خانه، صدای
گام‌هایی تند شنیده می‌شود، صدای نفس‌کشیدن‌های
پرسروصدا، حیوانات وحشی. همه‌ی این سروصداهای
وحشت‌ناک، در عین حال، ریتم‌دار و آهنگین اند. از بالا
هم به‌خصوص، سروصداهایی بلندتر و صدای لگدکوبی
به گوش می‌رسد. گچ از سقف می‌ریزد. خانه به‌شدت
تکان می‌خورد.]

دزی: زمین می‌لرزه! [نمی‌داند به کجا برود].
برانژه: نه، این‌ها هم‌سایه‌هامون اند، فردشم‌ها! [به راست، به چپ، به
همه طرف مشت حواله می‌دهد.] بس کنید دیگه! مزاحم کارکردن
ما پیدا! سروصدا ممنوع‌ئه! سروصدا ممنوع‌ئه!
دزی: به حرفات گوش نمی‌دند.

[با این حال، سروصداها کم می‌شود و به چیزی در حد
پس‌زمینه‌ی صدا و موسیقی تبدیل می‌شود].
برانژه: [او هم وحشت‌زده] نترس، عشق من. ما با هم ایم. یعنی تو با

من خوش نیستی؟ من برات کافی نیستم؟ من همه‌ی واهمه‌ها
رو ازت دور می‌کنم.
دزی: شاید تقصیر ماست.

برائزه: دیگه فکرش رو نکن. دیگه جای پشیمانی نیست. احساس
گناه کردن خطرناک‌ه. زندگی مون رو بکنیم، خوش بخت باشیم.
ما وظیفه داریم خوش بخت باشیم. اون‌ها بدجنس نیستند، ما
آزاری به شون نمی‌رسونیم. ما رو به حال خودمون می‌گذارند.
آروم باش. استراحت کن. بشین روی مبل. [او را تا دم مبل
می‌برد.] آروم باش! [دزی روی مبل می‌نشیند.] یه لیوان کنیاک
بهت بدم حالت جا بیاد؟
دزی: سرم درد می‌کنه.

برائزه: [باندازی را که چند لحظه پیش باز شده بود بر می‌دارد و دور سر
دزی می‌بندد.] دوست دارم، عشق من. نگران نباش، از
سرشون می‌افته، یه شیفته‌گی زودگذر‌ه.
دزی: از سرشون نمی‌افته. همیشگی‌ه.

برائزه: دوست دارم، دیوانه‌وار دوست دارم.
دزی: [بانداز را بر می‌دارد.] هرچی می‌خواد بشه، بشه. می‌خواهی چی
کار کنیم؟

برائزه: همه‌شون دیوانه شده‌ند. دنیا مریض‌ه. همه‌شون مریض‌اند.
دزی: قرار نیست ما شفاشون بدیم.

برائزه: چه جوری می‌تونیم باهاشون توی یه خونه زندگی کنیم؟
دزی: [آرام می‌گیرد.] باید منطقی بود. باید به یه جور مودوس
ویوندی* (به یه شیوه‌ی زندگی) دست پیدا کرد. باید از هم
حرف‌شنوی پیدا کنیم.

برائزه: اون‌ها صدای ما رو نمی‌شنوند.
دزی: به هر حال، این لازم‌ه. چاره‌ی دیگه‌ئی نیست.
برائزه: تو حرف اون‌ها رو می‌فهمی؟
دزی: هنوز نه. اما باید سعی کنیم روحیه‌شون رو بشناسیم،
زبون‌شون رو یاد بگیریم.
برائزه: اون‌ها زبون ندارن! گوش کن... تو به این می‌گی زبون؟
دزی: تو چه می‌دونی؟ تو که زبان‌دان نیستی!
برائزه: بعداً راجع به‌ش حرف می‌زنیم. اول از همه باید ناهار خورد.
دزی: دیگه گرسنه‌م نیست. شورش در اومده. من دیگه نمی‌توم
مقاومت کنم.
برائزه: تو که از من قوی‌تر ای. تو که نمی‌خواهی بگذاری روت تأثیر
بگذارند. من تو رو به خاطر شجاعتت تحسین می‌کنم.
دزی: این رو قبلاً هم گفته بودی.
برائزه: تو از عشق من مطمئن ای؟
دزی: خب، بله.
برائزه: دوستت دارم.
دزی: هی حرفت رو تکرار می‌کنی، عزیز دلم.
برائزه: بین دزی، یه کاری می‌تونیم بکنیم. بچه‌دار بشیم، بچه‌هامون
هم خودشون بچه‌های دیگه‌ئی می‌آرند، البته وقت می‌بره، اما
دوتایی می‌تونیم نسل بشر رو احیا کنیم.
دزی: احیای نسل بشر؟
برائزه: می‌شیم آدم و حوا.
دزی: اون وقت‌ها. آدم و حوا... خیلی دل و جرئت داشته‌ند.
برائزه: ما هم می‌تونیم جرئت داشته باشیم. وانگهی، جرئت زیادی هم لازم
نیست. همه چی خودبه‌خود درست می‌شه، با گذشت زمان، با صبر.

دزی: چه فایده؟

برائزه: چرا، چرا، یه کمی جرئت می‌خواد، فقط یه کمی.

دزی: من دوست ندارم بچه‌دار بشم. ناراحت‌م می‌کنه.

برائزه: پس چه جوری می‌خواهی دنیا رو نجات بدی؟

دزی: برای چی نجات‌ش بدم؟

برائزه: عجب سؤالی!... این کار رو واسه خاطر من بکن، دزی. بیا دنیا

رو نجات بدیم.

دزی: ولی شاید این ما ییم که باید نجات پیدا کنیم. شاید این ما ییم

که غیرعادی هستیم.

برائزه: هذیان می‌گی، دزی، تب داری.

دزی: تو کس دیگه‌ئی رو از نوع ما می‌بینی؟

برائزه: دزی، نشنوم این حرف رو بزنی!

[دزی به هر سو می‌نگرد، به طرف همه‌ی کرگدن‌هائی که

سره‌ای‌شان را روی دیوارها، دم در پاگرد، و همین‌طور لب

نرده می‌بینیم.]

دزی: آدم‌ها این‌ها ند. به نظر می‌آد شاد اند. تو پوست‌شون راحت

اند. به نظر نمی‌آد دیوانه باشند. خیلی هم طبیعی اند. لابد دلیلی

داشته‌ند.

برائزه: [دست‌هایش را به هم می‌فشارد و با نوبیدی به دزی می‌نگرد.] این

ما ییم که حق داریم، دزی. بهت اطمینان می‌دم.

دزی: چه پرمدعا!...

برائزه: خودت خوب می‌دونی که حق با من نه.

دزی: حق مطلق وجود نداره. این دنیاست که حق داره، نه تو، نه من

برائزه: چرا دزی، حق با من نه. دلیل‌ش هم این‌ه که وقتی باهات

حرف می‌زنم، می‌فهمی.

دزی: این چیزی رو ثابت نمی‌کنه.

برائزه: این ثابت می‌کنه که من تو رو به اندازه‌ئی که یه مرد می‌تونه زنی رو دوست داشته باشه، دوست دارم.

دزی: چه دلیل مسخره‌ئی!

برائزه: من دیگه نمی‌فهمم، دزی. عزیزم، تو دیگه نمی‌دونی چی داری می‌گی! عشق! عشق، فکرش رو بکن، عشق...

دزی: از این چیزی که اسمش رو می‌گذاری عشق، کمی عارم می‌آد. از این احساس کسالت‌آور، از این ضعف مردها، و زنها. این احساس اصلاً با اشتیاقی که تمام موجودات دوروبر ما رو گرفته، با انرژی خارق‌العاده‌ئی که از اون‌ها متصاعد می‌شه، قابل مقایسه نیست.

برائزه: انرژی؟ تو انرژی می‌خواهی؟ بیا، این هم انرژی! [به او سیلی می‌زند].

دزی: وای! هیچ فکر نمی‌کردم... [روی مبل می‌افتد].

برائزه: وای، من رو ببخش، عزیزم، من رو ببخش! [می‌خواهد او را ببوسد، دزی خود را از دست او آزاد می‌کند]. من رو ببخش، عزیزم! من نمی‌خواستم. نمی‌دونم چه‌طور شد. چه‌طوری از کوره در رفتم!

دزی: خیلی ساده است. برای این‌که دیگه دلیلی نداری.

برائزه: حیف! پس ما ظرف چند دقیقه، بیست و پنج سال زندگی زناشویی رو از سر گذروندیم.

دزی: دلم هم برای تو می‌سوزه، درکت می‌کنم.

برائزه: [دزی گریه می‌کند]. راستش، شکی نیست که من دیگه دلیلی ندارم. شاید تو خیال می‌کنی اون‌ها از من قوی‌تر اند. از ما قوی‌تر اند.

دزی: شاید نه، حتماً.

برائزه: راستش، با تمام این حرف‌ها، قسم می‌خورم که من عقب‌نشینی نخواهم کرد؛ من عقب‌نشینی نخواهم کرد.

دزی: [بر می‌خیزد، به طرف برائزه می‌رود، دست در گردن‌اش می‌اندازد.] طفلک بی‌نوا. من تا آخرش با تو مقاومت می‌کنم.

برائزه: یعنی می‌تونی؟

دزی: من به قولم عمل می‌کنم. اعتماد داشته باش. [سروصدای کرگدن‌ها، خوش‌آهنگ‌تر.] می‌شنوی، دارند آواز می‌خوندند.

برائزه: آواز نمی‌خوندند، نعره می‌کشند.

دزی: آواز می‌خوندند.

برائزه: گفتم نعره می‌کشند.

دزی: تو دیوونه‌ای. اون‌ها دارند آواز می‌خوندند.

برائزه: پس تو گوش موسیقی نداری!

دزی: تو چیزی از موسیقی سرت نمی‌شه، دوست بی‌نواي من، تازه، نگاه کن، بازی هم می‌کنند، می‌رقصند.

برائزه: تو به این می‌گی رقص؟

دزی: اون‌ها این جوری می‌رقصند، قشنگ اند.

برائزه: حال آدم رو به هم می‌زنند!

دزی: هیچ دوست ندارم ازشون بد بگی. ناراحت می‌شم.

برائزه: من رو ببخش. ما که قرار نیست به خاطر اون‌ها به هم بپریم! دزی: اون‌ها خدا ند.

برائزه: اغراق می‌کنی، دزی. خوب نگاه‌شون کن.

دزی: حسود نباش، عزیزم. تو هم من رو ببخش.

[دوباره به طرف برائزه می‌رود تا او را در آغوش بگیرد،

این بار برائزه پس می‌زند.]

برائزه: من فکر می‌کنم عقاید ما کاملاً متضاد هم‌دیگه است. بهتره
دیگه بحث نکنیم.

دزی: عزیز من، این قدر حقیر نباش.

برائزه: خل بازی در نیار.

دزی: [به برائزه، که پشت به او کرده و در آینه سرپای خود را می‌نگرد]
زندگی مشترک دیگه ممکن نیست. [برائزه هم‌چنان خود را در آینه
می‌نگرد، دزی آرام به طرف در حرکت می‌کند، و می‌گوید: «اون
مهربون نیست، واقعاً، مهربون نیست.»] او خارج می‌شود. او را
می‌بینیم که از پله‌ها پایین می‌رود.]

برائزه: [هم‌چنان خود را در آینه می‌نگرد.] به هر حال، انسان اون قدر هم
بدترکیب نیست. با این‌که، من جزو زیباترین شون نیستم! باور
کن، دزی! [رویش را بر می‌گرداند.] دزی! دزی! کجایی دزی! تو که
نمی‌خواهی! [به طرف در می‌شتابد.] دزی! [به پاگرد می‌رسد و روی
نرده خم می‌شود.] دزی! برگرد بالا! برگرد دزی کوچولوی من! تو
حتی ناهار هم نخوردی! دزی، من رو تنها نگذارا چه قولی بهم
دادی! دزی! دزی! [از صدا کردن دزی دست می‌کشد، حرکتی از سر
نومیدی می‌کند، و به اتاقاش می‌آید.] هرچند، دیگه آب‌مون توی یه
جوب نمی‌رفت. یه زوج بدون توافق. این زندگی دیگه
قابل دوام نبود. اما اون نباید بی‌هیچ توضیحی ترکم می‌کرد.
[همه جا را نگاه می‌کند.] یه یادداشت هم برام نگذاشت. هیچ‌کس
چنین کاری نمی‌کنه. حالا من تنهای تنهام. [می‌رود در را با دقت،
اما با عصبانیت، قفل می‌کند.] از پس من یکی بر نمی‌آند. [با دقت
پنجره‌ها را می‌بندد.] از پس من یکی بر نمی‌آند. [خطاب به سر
همه‌ی کرگدن‌ها] من از شما تبعیت نمی‌کنم، من شما رو
نمی‌فهمم! من همون چیزی که هستم خواهم موند. من یه آدم

ام. یه آدم. [می رود روی مبل می نشیند.] وضعیت پاک غیر قابل تحمل نه. اگه اون رفته، تقصیر من نه. من برای اون همه چیز بودم. حالا سرش چی می آد؟ باز هم یکی که رو وجدانم سنگینی می کنه. بدترین چیزها ممکن نه پیش بیاد، بدترین چیزها. طفلک بی چاره ول شده تو این دنیای پر از هیولا، هیچ کس هم نمی تونه کمک کنه دوباره پیداش کنم، هیچ کس، چون دیگه کسی در کار نیست. [نمردهای مجدد کرگدن ها، دویدن های این سو و آن سو، ابر گردوغبار.] نمی خوام صداشون رو بشنوم. الان پنبه تو گوشم می گذارم. [در گوش هایش پنبه می گذارد و در آینه با خودش حرف می زند.] هیچ چاره ی دیگه ئی نیست، جز این که آدم اون ها رو متقاعد کنه، متقاعد کنه، برای چی؟ تازه مگه چیزی رو که تغییر کرده می شه دوباره برگردوند؟ هان، یعنی واقعاً برگشت پذیر اند؟ کار حضرت فیل نه. از توان من خارج نه. اولاً برای متقاعد کردن اون ها باید باهاشون حرف زد. برای حرف زدن با اون ها باید زیبوشون رو یاد گرفت. یا اون ها زیبون من رو یاد بگیرند؟ ولی آخه من به چه زیبونی حرف می زنم؟ زیبونم چی نه؟ فرانسه است؟ باید فرانسه باشه؟ اما فرانسه چی نه؟ می شه اسم این رو فرانسه گذاشت البته، اگه بخوایم، کسی نمی تونه ردش کنه، من تنها کسی هستم که به این زبان صحبت می کنم. چی دارم می گم؟ خودم حرف خودم رو می فهمم؟ خودم حرف خودم رو می فهمم؟ [می رود وسط اتاق.] تازه، اگه به قول دزی، حق با اون ها باشه، چی؟ [رو به آینه بر می گرداند.] انسان زشت نیست، انسان زشت نیست! [دست اش را به صورت اش می کشد و خود را در آینه نگاه می کند.] عجب چیز عجیبی! پس من شبیه چی ام؟ شبیه چی؟ [به طرف کمد

می‌شتابد، عکس‌هائی از آن بیرون می‌آورد و تماشا می‌کند. [عکس! این‌ها کی‌اند؟ پاپیون، نه، مثل این‌که دزی‌ته؟ این یکی کی‌ته، بوتار‌ته، دودار‌ته، یا ژان؟ شاید هم خودم ام!] دوباره به طرف کمد می‌شتابد و دو-سه تابلو بیرون می‌آورد. [بله، خودم رو به جا می‌آرم؟ این من ام، این من ام!] می‌رود تابلوها را روی دیوار انتهایی، کنار سرهای کرگدن می‌آویزد. [این من ام، این من ام. [تابلو را که آویزان می‌کند، تصویر یک پیرمرد، یک زن چاق، و مرد دیگری را در تابلوها می‌بینیم. زشتی این پرنده‌ها با سرهای بسیار زیبای کرگدن‌ها در تضاد است. برائزه فاصله می‌گیرد تا تابلوها را تماشا کند.] من زیبا نیستم، من زیبا نیستم. [تابلوها را برمی‌دارد، با خشم بر زمین می‌اندازد، و به طرف آینه می‌رود.] اون‌ها زیبا‌ند. حق با من نبود! او، چه قدر دلم می‌خواد مثل اون‌ها باشم. افسوس، من شاخ ندارم! پیشانی صاف چه قدر زشت‌ته. یکی-دو تا شاخ احتیاج دارم، تا خطوط صورت‌م که پایین افتاده دوباره بره بالا. شاید بعداً بشه، اون وقت دیگه سرافکنده نخواهم بود، می‌تونم برم به اون‌ها ملحق بشم. اما این‌ها سبز نمی‌شنند! [به کف دست‌هایش می‌نگرد.] دست‌هام مرطوب‌اند، یعنی ممکن‌ته زیر بشند؟ [کت‌اش را در می‌آورد، پیراهن‌اش را باز می‌کند، سینه‌اش را در آینه نگاه می‌کند.] پوستم شل‌ته. آه، چه بدن سفید و پشم‌آلوثی! چه قدر دلم می‌خواد پوستم سفت باشه و اون رنگ سبز تیره‌ی باشکوه و برهنگی آراسته و بدون مو، مثل اون‌ها. [به نعره‌های کرگدن گوش می‌دهد.] آوازشون جذاب‌ته، کمی خشن‌ته، اما جذاب‌ته، بی‌بروبرگرد! کاش می‌تونستم مثل اون‌ها رفتار کنم. [سعی می‌کند ادای آن‌ها را در بیاورد.] آه... آآ... ه... ه... آآ... ه، برررر! نه، نشد! باز هم سعی کنم، بلندتر! آآ... ه، آآ... ه، برررر!

نه، نه، نشد، چه قدر ضعیف نه، چه کم جون! نمی تونم مثل
 کرگدن نعره بکشم. فقط هوار می کشم، آآ... ه، آآ... ه، بررررر!
 هوار که نعره ی کرگدن نشد! وای چه قدر وجدانم ناراحت نه،
 باید به موقع از اون ها تبعیت می کردم. حالا دیگه خیلی دیر
 شده! افسوس، من یه هیولام، یه هیولام، حیف، دیگه هیچ وقت
 کرگدن نمی شم، هیچ وقت، هیچ وقت! دیگه نمی تونم عوض
 بشم. خیلی دلم می خواد، اون قدر دلم می خواد، اما نمی تونم.
 دیگه نمی تونم خودم رو نگاه کنم. شرمم می آد! [پشت به آینه
 می کند.] چه قدر من زشت ام! بدبخت کسی که بخواد اصلش رو
 حفظ کنه! [ناگهان از جا می پرد.] خوب، به جهنم! در مقابل همه
 از خودم دفاع می کنم! من تفنگ کارابین ام، تفنگ کارابین ام! [بر
 می گردد به طرف دیوار انتهایی که سر کرگدن ها ثابت شده اند و فریاد
 می کشد:] من در مقابل همه از خودم دفاع می کنم، در مقابل
 همه، من از خودم دفاع می کنم! من آخرین آدم ام، تا به آخر هم
 همین طور می مونم! من تسلیم نمی شم!

[پرده.]

ISBN: 964-6481-78-7

شابک: ۹۶۴-۶۴۸۱-۸۷-۷

ISBN: 964-6481-90030-6-1 (15 vol. set) (دوره‌ی ۱۵ جلدی) ۹۶۴-۹۰۰۳۰-۶-۱ شابک:

طرح: بهار نام داری



۱۱۰۰ تومان